۴۶۱۳

مجلد ... تهیه شد

۱۳۵۰ ...

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان بیدل - فارسی

مصنف / مؤلف عبدالقادر دهلوی

خطی / چاپی نستعلیق ۱۵ سطری

سال ~~طبع~~ یا تحریر ۱۲۳۹ قمری عدد اوراق ۲۳۸

جزء کتب ادبیات شماره ۴۶۹

شماره عمومی ۵۰۹۷ شماره قبض ۴۶۱۳

واقف آقای حاج قایم مقام تاریخ وقف بهمن ۱۳۱۶

طول ۲۰.۵ عرض ۱۵ در ۳ سانتیمتر قفسه ۸

سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد

کتابخانه آستانه قدس

کتابخانه آستان قدس

بسم الله الرحمن الرحیم

جلد دوم

با وجود کبر ما کز پهلوی عجز است راه آنجا
هر مویی که از انجام شوق است کلاه آنجا

اولکاه محبت از شوق بر نمیدارد
خوشنشیم سر به مهر سنگ میبالد آنجا

سیاه محفل ما شمع بجز حیرت آوارم
تا کجا نسیم ما و تمنای شرم نگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش از جلوه پامالم
بهم فر آورد چشم بوقلمون که آنجا

نیست غیر مشکل بود از شوخی دل رستن
سر از گریه حیف در دیده مردم نگاه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار کوته دستی
شرر در سنگ دارد در فنا پنهان آه

دل از شرر عشاق و سر منزل …
شکست … آینه …

ز بس فیض … شد از گرد جلوه …
همه گر … سیاه آنجا

بکلفت … مطلب
مگر … الجا آنجا

حیا جلوه ز … عالم درآرد
ز جیب ما سر … نگاه

دیگر … طاقت … اوام …
نسیم … انجام … غنچه خلوه

زمین گیرم … عالم
در آن وادی … افتد راه آنجا

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

که ما … هر که … ما
… ما

فیضها … بهار …
صبح … در میدان ما

… شمع …
… ما

… اصطراب …
از … طوفان ما

از … حیرتم
زخمها … در میدان ما

… اول افتاده …
… ما

… خون …
… ما

… محفل …
… کنعان ما

… گیسو
… ما

… آیت
… ما

چشم … زدم
… ما

… آینه …
… ما

… گشتم
که … بهار

… بسیار …
… از … ما

جواد عنبر نسب الشمس تو آزاده شر الله — به موج بحر که او از نهان خورشید جوهرها
اگر طالع لگام تست منش ایران گرشی — رنگ آتش نه هر دو ندارد نگین وا زند اخترها
گشاد عقده‌ها دهد که از خود تو شکل — به یک دید بحر بوزنه که از ما سطرها
محو شد صلاح سرنوشت — از گریه حیرت
بموج باده هوا شکست — هر که خط ساغرها

رفتم ها که بودم خواب آبادی غبار تنها — بجز از ذره بر داشتم که دم عمار تنها
هوا دامانم کم نیست گر موج هلاک — غبار معنی لفظ شده از غبار تنها
بذوق کعبه مگذار از طوف گلشنه محمول — ره شب بهر جا بوده جوش بود وا رد ها تنها
هجوم هیچ شوقت که آنجا هنر شکسته — عرق ابر نسب هر جا قدح کعبه چو او تنها
شکست رنگ که هم از تبسم عالم دارد — هم آورد ابروی ناز و از بارش ها تنها
لحاظ چو تبسم سبل او دگر دارد — مشو حیرت زاهد ان طوفان آب طهارت تنها
ز کب حلق لب شد ما لوان — در حیث آلوده تنم
چه لازم در حیث — دو زخ نشیمن ها شرار تنها

بغیر وحدت نسبت ما به همت عرفان ها — دو خم خشک شد و چون صحرا کل دامان ها
بتو گر دید به پشت ها نبات لوی طلب — چو قلم شوق قلم می‌بالد ام دکانها

نعمی بیکار

معنی اظهار ما از حیث نشان که هم — نامه آهیم پیدا است ها عنوان ما
رنگ لسان معنی زلف سنبل خوانده ام — حاصل مسلک گرکه کشت مقطع دیوان ما
وحشت مار بحر محمل کشید عبرت — شکسته رنگ که چین منت در دامان ما
ما در عشق آتش نام او شده آتش حبت — سایه ها جسم نیست چون آینه در زیبان ما
در طپید نگاه مکاشف فر لطافت ها ام — ادغبار مسوار به نسبت رحی لالستان ما
معتنم دار از شرر جولانگه عشق آتش سنگ — میکده سنبل وا کرده در میدان ما
جلوه در کار نشست ما خود وحشت کرده ام — بیر کرده تو به هر چشم حیران ما
مدعا از هم طلب کی شد همیونه نفس — القدر ما رو خوش آتش پنهان ما
شد از حیرت نگاه — که همه مدعت
آینه میشود — آشت بالین عرقها ما

مهرها در گیر شکست امید اینجا — به جوش ها مخور دو تا شرم ساکعو نقند اینجا
مقیم بار ما آتش از خاک که کود دن — شکست رنگ آتش که ما لیوم کر کد لیلیند اینجا
مقیم از حیرت قطره صد طوفان جنون دارد — که موی هر عالم خونی عرق خواهد کند اینجا
که از ما نیستی او نظاره هم زن آرد — دعا شد شد کل ستمکند رود نقند اینجا
ز سیار لطف آسک عدم در کوچ تو نشستم — نوا مسد کرد غنچه در تو آن شنید اینجا

دز هو چب سر آهنگ بتیمانم
که در هندت بیها می‌جهید اینجا

کتاب جامی بوزیم آتش حسرت ملا دارم
که هر جا می‌نوا سوخت چه دس بسر کشید اینجا

بهار رنگ چمن آشوب دگر دارد
که نگاه لعل شد اگر آبرو خمید اینجا

طپشهای نفس در رگ تحقیق میکوبد
که تا از خود اثر دارد نخواهی آرمید اینجا

بیدل نقدها
که بد شکستی ما هم
آسمان عجز ماند
نتوان رسید اینجا

کهنه‌ام سرمش حیرت بسر دمو زدنم
ناله میخواهم بلند بیار مضمون ترا

شام پرورده‌ام با صبح اقبالم چه کار
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا

حاکمان انجمن بادم پر پرواز دل
لنگر گل نوشتند نقش پیکر گلگون ترا

ساز محشر گشت آواز از نگاه چشم
در بلا میکشم فرهاد بیخود افسون ترا

ساز استعداد رو دارند بهار عجز
رشته‌ها مجید وست قانون ترا

فهم تکلیف اثر تیر عشق اسبار است
عمرها شد خوانده‌ام خونین افسون ترا

هر صفحه‌ی که نگهم آخر از خیالت میدهد
هر دو عالم تکیه بر زانوی مجنون ترا

ای همه مشکل گشا صبر گره بوید اجازت
دیده آهوی ورود بستاها معنی ترا

بیدل آنروز که استقبال غوث کنند
آنقدر روشن که موج آب مضمون ترا

سر و نیه

کی در بند عقل بانگ چو رفتند اینجا
که عالم تکدر بارست میخواهم کلید اینجا

هر عمل مقصد مبر سر از مایل مشکن
بهر نفسی زاهی ز شیشه‌ی کفو شنید اینجا

طپیدن ارو ندارد و رسالی نگاه حیرانی
توان کر پای با شک شد بیهوشم حکیم اینجا

لحن کر چشم انتظار افسرده دارد
چه دوست عیسی جیدن بر آیینه اسیر اینجا

ترشح ولیه ندارد جمعیت دریس محفل
خوشا درس نیر کرات از ایکه گوهر آید اینجا

جمال الفت بمر نبدد که با وحشت نشود
شده‌ام که مهر سو فا آیینه چیند اینجا

تو ان اکنون شمع نگاه اوست حیرانی
کفش تو شوخ کبل نو تا چشم سفید اینجا

مهلت از بید برهم راحتی حاصل نشد ورنه
بهارم سایه دیگر از گل داشت آمد اینجا

هجوم درد بیدلیست
بهم گر گوش دارد
های عدم بیدل
ناله خواهی شنید اینجا

نزدیکه‌ها فانوس دیگر شمع میبارا
مکدر از آتش با تو گر بدیدن ما را

مرا آسوده‌ها شور امکان و نقش دارد
که دزدیده است انجا عنان شمع در پا را

بهشت عافیت کهکشان آبرو باشد
در عیش نفس از خم گیر عرق تمنا را

بهار احتیاج الحاکه دست دلیلی چند
روان نیست آبرو هر که روی دارد اوراق را

در محفل پریشانی حسن عاشق
سلسل کوکه برواز دهد آتش ما را

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

هوس حسن نارسا نشود اهل دل ... — ایل ارارشد کو نه سار عمر گرد دنیا را
بدعت ... گرفت محفل ... — شکست آینه ... که ملک ردم ... شمار را
رسو ... — شد نشان ...
که کم گشت رنگ ... — بروز آورد ... غفقا را
مادا ... بهار جوشیها — واد ... خم را ما و کلو ... جوشیها
ماله ... خوابیدم — که شمع ... محفل و انجم ... خموشیها
ما تعقل از عالم ما ز خود ... — ... بروز ... ساز ... نوشیها
ما به دار ... ماند کم ... — بلا تصا ... داد ... جوشیها
... رشید انجم ... خواهیم — ... دارم ... درد نوشیها
سار محفل ... گرستن ... — از ... نخواهد غافل ... سرد و نوشیها
محرم ... — ... نیست
شعله ... دارد — از ... کوشیها
یک شعله بود از خلقت ... دلها را — رنگ گل ... شد محو ... ما را
... داد ... — کجو ... قدح در ... دارم ... را
که شمع ... از چشم تو ... را — ... که از ... را

در محفل

در این محفل سراغ گوشه ... — جو شمع ... کف ... را
کف خاکی ندارم قابل ... — جو ... در دامان صحرا را
بغیر از ... عدم صورت ... — که ملک ... دارد را
ندارد حال ما اندیشه مستقبل ... — اگر خواهی که ... جلوه ... ما را
خموش ... — ... در رقص ... دریا را
اقامت ... در محفل ... — جو ... از خانه ... جا را
... آلوده ... — ... سارا
... — نام ... را
... — نقش ... غفقا را
خاک ... گند آغاز ... را — ... آواز ... را
خذ ... از ... — دیده ما ... نشد ... را
... از تو ... — خود ... آینه ... را
سیل ... — هوش ما هم ... خانه ... را
... — شکوه ... طالع ما ... را
... — حیرت آینه دارد ... را

همت و خودشکنی داد او اقبال بلند — آواز شکست ضعیف [illegible] پرواز را
[illegible] معشوق — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کدورت [illegible] آینه‌ها هیچ [illegible] را — [illegible] تا کجا از زبانت [illegible] را
[illegible] — [illegible] امواج دریا را
[illegible] داغ [illegible] از حالم غافل — نه [illegible] دریا [illegible] را
نه [illegible] آزاده [illegible] حسرت — که بیش از خود [illegible] گردند مینا را
شکوه کبریا [illegible] — نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را
[illegible] ز دماغ هوش [illegible] را — [illegible] جلوه [illegible] ساده را
مقام ظالم آخر [illegible] — که چون [illegible] زیر پا افتد [illegible] را
[illegible] مستقبل از حال [illegible] — [illegible] ما را
[illegible] — از وحدت [illegible]
خیال [illegible] — [illegible] نقش تنها را
[illegible] از منت [illegible] را — [illegible] قافله بروند و پس ما را
[illegible] نه — [illegible] عشق تو [illegible] ما را

[illegible]

[illegible] — اندیشه [illegible] آینه [illegible] را
آزادی [illegible] — هر عقده شد آبله پا [illegible] را
تا [illegible] افتاد [illegible] — چون صبح [illegible] نفس را
هر [illegible] — [illegible] را
[illegible] — [illegible] بیابانم
[illegible] عشق — بال [illegible] را
تا [illegible] گوش [illegible] — [illegible] مینا را
ندارد شور [illegible] — اگر ساحل شود [illegible] دریا را
درین [illegible] — [illegible] را
[illegible] — مگر [illegible] آتش [illegible] را
بحال خویش [illegible] — [illegible] را
[illegible] ام [illegible] — درون خانه‌ام [illegible] کرده‌ام [illegible] را
[illegible] از دل هر ذره [illegible] — اگر بر خاک ریزد [illegible] را
مباد [illegible] — [illegible] شعله [illegible] را
[illegible] — نمیدانم [illegible] آمد [illegible] را

[illegible]

همین ور دست ... کی عشرت ... چو دل‌ها   هجوم گریه است خنده دارد طبع مسمارا

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا   جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا
یک قطره و جهان ... آئینه خوانیم   جز ... نخجیر رقمی نیست در اینجا
عالم همه میناگر ... آبگینه است   و ... خنک ... نیست در اینجا
بر نعمت ... هوسها که نخستیم   هر چند غذا جوی قسمی نیست در اینجا
بر هم نزنی سلسله ناز کریمانی   محتاج نگیرند به کرمی نیست در اینجا
ما بیخبران قافله دشت خیالیم   آهسته که نقش قدمی نیست در اینجا
از حسرت ... نقاب تو نگوییم   آئینه گری کار کمی نیست در اینجا
بیدل ... بیکاری   معشوق ...
جز شوق ...   صنمی نیست در اینجا

خط آورد ... نوشت ... مطلب ما را   نخچه ... در ... زبان و لب ما را
هوا ... کند ... گلشن   تماشای ... دیده ... تماشا را
سعید ... اشک ... است ...   ... گریه ... کند ما را
غبار ... ما را ... ناله ... زد دور   شکسته ... عبث ... ناله را

خزف

بوقف ... دیده ... گریبان ...   که ... آمد ... آواز ما را
نخچه‌ها در ... آزادم   ... گفتگو ... پرواز ... را
و ... بهار آبرو ...   گواه ... شکست رنگ ... ما را
بلندی ... راه ... نمی‌کند   پهلو قطع ... ساز ... را
... ما ... سایه ... مستر   کجا ... مینا ... مینا را
بیرم وصل ... شوق   ... نسیم ...
مباد ... آرام ... تمهید   ... ایما را
بود وصل ... لاله ... ما را   صبح ... شانه ... گردنم را
طایر آزاد ما ... بال ... کند   ... آئینه ساز ... حلقه دام را
... قیامت ... موج ... فرقم   رشته شیرازه ما ... جام را
... خو ... صبر کن   ... سبز ... میوه ... خام را
تیره ... منفعت ... زنده   شمع صبح عالم ... شام را
مسلم ... چون ... میکند   ... سیر ... ما را
موج دریا ... ساحل ... مشکل است   ... کرده ... آرام را
شعله ما ... ... است   ... ندارد جام ... ما را

بود مرا لذت قدر کم نگاه [illegible] | ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
در [illegible] گر [illegible] | یکقلم زنبور [illegible] انجا [illegible] بادام را
چو خط [illegible] کار [illegible] | مستی ما جاده [illegible]
جستجوها هوس | آغاز یک انجام را

نقش الفت سلسله چون گل [illegible] | پریشانیست [illegible] کلک موج احوال ما را
در سواد [illegible] باید که [illegible] آید | خوش آن [illegible] که در دامان [illegible] فردا را
زنگ مطلب [illegible] | تمنا آواز [illegible] عرق کرده [illegible] بود ما را
با [illegible] مشو شیرازه بند نسخهٔ هستی | بهم [illegible] در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
نگار ناله میخیزد غبار از خاک [illegible] | صدا [illegible] ما را
با [illegible] | که با هر موج [illegible] باید [illegible] دریا را
در [illegible] | مگر از رنگ [illegible] ما را
فلک [illegible] | که غیر از [illegible] نتواند کشید [illegible] ما را
[illegible] | که از چشم غزالان [illegible] ما را
ز انکه [illegible] حیرت | مژه برهم [illegible] رنگ [illegible] ما را
سینه [illegible] روز [illegible] | [illegible] دلها را

[illegible]

الفت با خنده ریز آمد [illegible] کام ما را | نمک [illegible] استغنا [illegible] ایام را
غنچه بود در خمار مطلب با خنده | [illegible] خام را
مگذر از موقع شناسی ورنه در [illegible] | [illegible] نور آه [illegible] را
منزل اندیشی [illegible] نفس | وحشت [illegible] انجام را
دوری و [illegible] جستجو | قطع کردیم [illegible] صد پیغام را
حسن مطلق [illegible] | اینقدر ها هم [illegible] بوده [illegible] ایام را
چون غبار [illegible] | از دماغ خاک ما هم برده اند آرام را
[illegible] هلاک کعبه [illegible] کند | به که از [illegible] احرام را
[illegible] آن کس | ما ز [illegible] کام را
عرض مطلب [illegible] اظهار [illegible] | [illegible] حسن و صبح و شام را

نبود [illegible] زینها | [illegible] چنینها
مرا از ضعف [illegible] آشنا [illegible] | نفس گرم [illegible] تنها
[illegible] ناز [illegible] | سپند آورده ام [illegible] زمینها
[illegible] آرزو [illegible] | [illegible] کمینها

نقش در دو عالم شد عیب جمعیت خاطر — ... ام ... مطلبم از دو ام ... ها
غبار ... سر ... صیقل — ... از شعله ... نشینها
... از ... احتیاج ... — در از ... وسیا ... که ... نشینها
فروشی اهل جاه از ... ادراک ... — ... علت ... چینها
طراوت ... سر ... نخواهد — ... تن تا ... نشینها
گر ... ایم در ادا ... — براه ... خاتم ما را ... نشینها
مگر از ... بار ... تا ... دلم — ... از خود بحث ... ام از ...
... ره — ... سخن ...
... خامه ... شق دا — ... از ... آفرینها
... زبان از ... کام را — ... گر از ... جام را
... اخلاقم ... لطف ... — ... از ... نشانم را
... گریه ... — ... رو از گیرم دام را
... از ... عاشقانم ... — ... پیغام را
حلقهٔ زلف تو رونق از ... گرفت — ... صید ... دام را
... خود ... — ... گرد ... ما دام را

... سخنها

اگر ... ماه ... است — ز ... ما کام را
اگر ... شهر ... ماند — از ... خوش در ... بام را
... آئینه ... است — ... ناله ... آرام را
... گرفتار — ... صید ...
... شما — ... حلقه ... دام را
نقاب عارض ... گوش گفته ما را — تو جلوه دار ... گفته ما را
... کار ... — دگر ... گفته ما را
... عالم ... — ... قدح ... گفته ما را
... خورشید — ... گفته ما را
... محفل ... — تو ... گوش گفته ما را
اگر ... رخصت ... — ... گفته ما را
... خاموش — ... گفته ما را
... گلفر ... که ... حباب — تمام ... گوش گفته ما را

... گلفر ...

نوای ... کلیم ... — کجاست عبرت اگر گوش گفته ما را

ای رنگ کمال تو سرمایهٔ بی‌نشانها | وامانده اندیشه راه تو مکانها
جز سکهٔ شوقی چه زند بو نظرها | حاشیه نقش عرض جمال تو ساغرها
اشکی ز چشم رشید از تو چکیدن | لختی ز جگر عاشق بیطاقت تو کانها
در کعبه توا کاهی عجز غفلت معذور | دانا ز معانی غافل جاهل ز کرانها
عمر رسید نه روح برنگ گل تصویر | فلک کجنبازی تو دهانها
تا گشت محرم اسرار خفا نیست | آینه خوشیده عیان نهانها
بر اوج عنایت زنده هیچ کمند | بیهوده رسن ها حبال فغانها
آنجا که معنی اسرار تو کشف | تماشای جوش بهار تب فزانها
هر سبزه در رنگ شکسته شاده | تا از گل خود تو داوند لب نهانها
از شوق تماشای تو درسینه مجرا | محو رهبیتاب لباس رنگ و ها
ونالهٔ بیار ازل تو دیگر چه فرو شم | انسی متاع جگر خسته کانها
لیله زده چه تو | مرحله دورت
خاموشی آوازه | و همه بیا تنها
ای موج زن بهار خیال از سینها | جوش بر شیشه برد نیز کمینها
خوردنی آبینه زار گلستان داغ هم | شوخ آیه ز زخم سینها

صبح بطلوع تو کلاه جبین والا | چون رخ خوش آینهٔ ما قرینها
از وصل رجعت تو لب رنگ میکند | بر ما قسم شکسته کلید قفسینها
در فوج بهار کلاه ابر در کفت | نازد شوق بر طاوس مینها
در قلزم خیال تو موج کجا رحمت | خلق در آب آینه وار دفینها
بار گل آلایش تو خوش شبنم سحر | بر روی رنگ گل شکسته کینها
هر ذرا محبت تو پیمان خاک راه | ویرانه ز اعتبار رسیده از دفینها
خورشید اینکه مهر ریخت | هم نشین اوست
نقش مشعوف | وقف کینها
از آینه حسرت تماشای تو جانها | اوراق گلستان تمام بور یاها
بر مژه چه تو قانون جهانها | افسرده چو خود رنگ باز بهار بهانها
آنجا که تو جلوه کرد چشم کمال | خون سینه محو ز تقلید کینها تنها
از مرحمت عام تو در کوی اجابت | گمگشته اثرها بیکار قفسها
با قوت تاوید تو لحظه نمک نیشتر | بحر کشد از شکنم موج کمانها
در عاریت هر کنار نگه خیالیت | لبریز شد از حیرت آینه دکانها
در کعبه هر غیر خیال تو نیست | جولانگه تو ما هنرمند کتان تنها

میناب وصال است مهر اما چه توان کرد / هم سبب آه است گره رشتهٔ جانها
در دیدهٔ لب‌تشنه نبود / مکمل ز خون
بیدل آهوان بود در / لاله‌ها بستانها
ای آرزو مهر تو سیلاب کمینها / بی‌مهر نگه دوست سنگ آبگینها
آتش زده شعلهٔ اندیشهٔ تو جگر / آیینه دار رخ هوای تو سینه‌ها
از جور جفای تو چو آب محکمه / اشک روان است به چشم سفینه‌ها
در کارگاه حلم تو بهر که از رنگ / آتش رود به نفس از آبگینها
ما یانه رقم محبت نیست نسم دهد / خور صبح چاک در بلک رده زینها
بیدل نخانه کیار رما / ناز مینکند
ای در غبار / ز خیال دفینها
ای هیچ کمال تو عیان نهان نهانها / معنی نفس محو عبارت زبانها
خلق بهوا طلب کوه وصلت / یکسر چو ما نفس موج عنانها
بر پای تو بهمانه زد بسا خون دل دخت / در دو نفس بوجه چه خروش فغانها
انجا که بجو تو شو بال خمیده / از تیر تو ای حسرت پرواز کمانها
تا دم زند از فن گلش صنعت / حسن از خط تو غیر را ورده زبانها

تحفا

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو / آمده ماییز غبار رسد ازآن تنها
بیدل امید از تماشای جشن / دادن شوکت جامه سکینت بیا نها
ما همچو شرر بال گشودیم بهوایت / وسعت زدگان کم شد فرصت زمانها
بیدل نفس سوخته / ما چه فروشد
حیرت همه جا گلشن / نموده بت دکانها
جوش اشکم بیک بستر آمده دارد اینجا / رقص مستی همه دم شش سوال است اینجا
عرصهٔ شوق ما گوشهٔ ما بیداد است / هر که رو یافت ز آستانه چو جاست اینجا
عافیت چشم زجمعیت اسباب مدار / هر قدر سا و مستی حجاب است اینجا
نزد ره ما کلفت دلها بیند / از جوش بال نفس آمده دار است اینجا
نقش حوادث ملکم ابناب زینش بر آید / ما کمان بهک هولان بخت بهار است اینجا
هر چه آید بنظر الطاف موسوم است / روز و شب صوره رشت ربح کار است اینجا
سایه کوکه ده هم عرض سحر خوش / روز هم آینه دار شب تار است اینجا
وانم جهده ور دشت تیره دارد / خاک صیاد کمی از جو شکار است اینجا
عشق میداند تقصیر که انجا منه / سنگ شیرازه افزار شرار است اینجا
چند بیدل بهوس دست کرمها بودن / جیب از کف مدهو دهن یار است اینجا

جام امید نظرگاه خمار است اینجا / حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکار است اینجا

عیشها عرض پایکار رعایت هیهات / در خور یافتن رنگ بهار است اینجا

وصل رنگ شرر با تو چه مطلب دارد / امتیاز رگ نفس در ره تکرار است

همه جا کو کبو نومید ز حسرت بگداخت / وحشی ... نه همه کار است اینجا

به نگاهی هستی موهوم اثرها دارد / که حباب نفس آینه‌دار است اینجا

الحذر در لعل ما همه سرور دردم / لب خندان که زند موج کنار است اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد معذوری ماست / نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

سجده هم از عرق شرم رهی شد نکشد / از قدم تا جبین آینه‌زار است اینجا

بیدل اجزای جهان تنگ / بلد تماشاست

حسرت آینه‌نمایی / دو چار است اینجا

گداز گوهر حیای ما آب است شبنم ما / نم چشم گهر عالم آب است شبنم ما

بهقو جمع نور آگهی در ظلمت غفلت / صفای چشمک ... خواب است

بهر جا میروم ور شکستی ... دامم / ز چشم خود جهانم بگذرد سیلاب است

تماشاییست فهم هوش که سر منزل آفت / چه اشک گلهای سیراب است شبنم ما

هرس آگهی مسطور جاماند ... / به زوق در چشم خورشید ... بی‌تاب است

ریحی

بوصل گل ز جان هوای گسار رعایت جسته / که در آغوش گل جوش نم جگر آب است

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد / رگ گلهای ... شکر رگ خواب است

مشو مسکین ... مهر تابش / گر افتم بهر ... وادی ... آب است شبنم ما

ضعیف همت ... لب ... حالم / زپا افتادگی یکعالم اسباب است شبنم ما

حبابال ... هوس / مانع پرواز ... شد

بکه در ... بیدل / موج گلهای آب است شبنم ما

میخورد جوش نفس اندر ره عزم شیشه ها / جوهر تیغ لوا ما آتش شد ریشه ها

سنگ چون شمع شبنم نشو نما افتاده ایم / شعله را موج طراوت شمرد ریشه ها

قد خم کشته ... فرهاد عمر است / آب شد طاقت سنگ از جگر تیشه ها

شغل رسوایی مغرور ز احوال ... بلاست / نکهت زلف که پیچیده به اندیشه ها

چشم امید ندارم ز رگ ... [illegible] / همه بادانه ها نالهٔ ما ریشه ها

جامه هاستی بکشت ... است / یک قلم نالهٔ ما بود نی بیشه ها

نشئه مشرب یکرنگی الالله تر است / موج می بر دو در ته شیشه ها

بیدل از فطرت ما قصر بنایت بلند / پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ها

صورت سهمی بهستی متهم داریم ما | خود حنا بسته بر دوش عدم داریم ما
محمل ما چون نو جوش شرر ما تشنهایم | شوق میدارد در هیچ وادی قدم داریم ما
انقدر لب کس قطع النفسها نیم | غم سنجیم از نفس تیغ خود دم داریم ما
هیچ اسکو ما کجهان محرابِ رحمت | هیچ ابرو هر سر موقوف خم داریم ما
عمر سعی منت کرد پستش للهِ الحمد | کر همه چون نفس بند دمنیم داریم ما
شوخی چمن رنگ استغنا را از ما حبابیست | هر قدر لطاف میبالد در هم داریم ما
کر بخود سازد کسی سیر غرور کار | اینکه هر سو میرود هم از خویش رم داریم ما
زنهار دار دیهار عالم نیرنگ عشق | حسن اگر دارد هنر آینه هم داریم ما
کر نباشد شکست خجلتیم تلافی میکند | بیقدر چشم زنجیری هم داریم ما
بیگانه طرز سراغ هرچه خواهی میکند | خلق از خود رفته لطف شرر قدم داریم ما
هم بادهٔ لطف رحمت روز | بار میدهد
لیکن از سامانیست | نومیدی هم کم داریم ما
نخل نیستیم که در شعله دود در ریشه ما | عاقبت سوزی بود سایه اندیشه ما
بسکه چون صبح هر نشسته شد ثانی اللام | محکمه چون سر بخیز از رگ ریشه ما
یک نفس سا کرد امان حبابیم امروز | ورنه چون آب روان است بهار اندیشه ما



کر تسلیم وفا نشود طاقت بجز | باده از خون رگ سنگ گرد شیشه ما
از کل راز مرغان هوس سر بر نهد | غنچه جای گلشن اندیشه ما
کو صحرای ضعف کرده دام بلاست | ناله و افغان نفس تند ز نیشه ما
باغ جان سحر با سبزه چو جوهر داد | آب از خون دم تیغ خورد در ریشه ما
نفس کرم ز آتش نفس در قیامت | بیستون آب شد از شرر تیشه ما
هر که گشت سر المست ز کیفیت شوق | نشاء بالد اگر از دیت ز دو شیشه ما
وادی عشق سموم هر که میداد | دم شرر اگر کوه گنه بیشه ما
نخل لطاف شوقیم | سر اپا لیلیه
همچو خط در چمن | خنده دود ریشه ما
ای زلف چه بر سر آینه ورنا بها | چشم ما در شب جم سیاه خوابها
اینقدر تعظیم سر بر خم ابروی کیست | چرخ از قبله رو کرد اند محرابها
آینه آتش بی جواهر در بهار رنگ بحر | سایه را ایجاد از دود سیلابها
از رهای رو کام باشد راز در سینه ولیک | سازیم مر بالد از آرام افزا بها
بحث شو از رست گلی صحبت بوی شد للان | موج با آن چهره نتواند کد شناورها
شکل چشم شب باحباب دیگر آیت | از وداع کشته سامانی که ایم مهتابها

گر نقش زر و زر بتکده ها شد ولیست — به ندارد و تهمت خطی نقطه از اعجاز ها

زلف او را اختیار زینت در سحر دل — خود بخود در هم شکسته مشکل گره از ماها

بگشا شانه کشتی حسرت کاری زود است — موج دریا کی بیخبر دارد از قلا ها

وحشی مجنونم بساط بوریا رفت زینت — خون صف مژگان کشاید محو کفه محوا ها

بند از هانت هم — خجلت هستی نبود

کش بر نمیدارد هوا — تیر از آه ها

چون غنچه بهاری که بزد نفس انجا — با کنده ... قفس انجا

از راه نفس چند هر عرض محبت — مکتوب نبندند به بال مگس انجا

جوهر که شود ... مقصود مقامت — از انکه باید طلب ... نفس انجا

آینه که بدل محو کی معنی میداد — اظهار بجز ... از داد رس انجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن — کز عدم ... پیش و پس انجا

در کوی صعود که تواند قدم افشرد — انجا سبک ارد ... شعله خس انجا

با گوش حشمت ... آگه و گرنه — ... عالم ... جرس انجا

هر حال ندود در نفس رحم که بیدولت — کاروان ... نماند نفس انجا

چون نقش قدم قافله ... — باشد ز ره خوابیده صدای جرس انجا

هوس

درکوه نجف

در کوه نجف ... صاف ... — عبرت ... خورشید ... انجا

هر مانه هستی ... عرض ... — از ... و ... هوس انجا

... شور اگر — طایر وصلش

تا از ... صد جا — نباشد قفس انجا

از شوخیهای ... موج ... تابها — حیرت اندر آینه چو شمع موج کرد ازها

... زخم عشق اسرار ... معلوم — خواند این نقطه معلوم است از اعجاز ها

صاحب سلیم را هر کس ... صنع میکند — گر کنی ... میشود محو ایها

... عشرت ... تا جهل است ... — موج را ... در زخم قلابها

... روش ... — موج ... ماها

دانه ... — ... کرد ازها

... — همچو نخل بود در بیدار ... خوابها

مدعا ... باد شد از آمد رفت نفس — نغمه ... در غبار ... ها

... زخم ... — میتوان فهمید مضمون کتاب ازها

کاه آهم ... گاه اشکم ... — نقد ... حاک ... ها

القصه زیر پای عدم که ... — یار تا سر ... شد سلیم ازها

کار و از عمر بلند از نفس دراز آمد | جنبش موج سبک و از سیلاب‌ها

از نام اگر گذری از رنگ برون آمد | از نقش گل اندکی از رنگ برون آمد

عالم همه در بال پری آشیانه دارد | کوشش همه در شور سبک بال برون آمد

زین شوخی ما که نکشی رنج سفر | کیرم همه صلح شور جنگ برون آمد

تا شهرت ما همه کینه شد | یک آبله وار از قدم لنگ برون آمد

آیینه گل زار و هر که گذارد است | خونابه جگر جمع کنم از ره برون آمد

هشته سنگ نشسته است | از خویش تهی شور دل سنگ برون آمد

یک لعبت بادی ز بوقلمون | از حسرت خنده دل تنگ برون آمد

افسرده کتابهام تعلق | هر چند شرر سنگ برون آمد

وحشتکده ما است فراغت | زین کوه که جز آه سبک برون آمد

در ناله اگر نقش مصلحت است | از صفحه مثال نقش سبک برون آمد

نهال اندوه تعلق | نتوان بود

بند دل اینهمه | شد سبک برون آمد

بد بحر وا سوخت او جود | برآورد از دلم چون ناله اظهار رساها

موهوم

غبار رنگ

غبار اگر نشست وضع خاک ز من | فرو شد رم کم کرده‌ام در سر ساها

چو ره کم که سر ما طلسم رخ گوهر | شکستنم نبرد از یکر و صد صداها

در سواد بستند سر دگر سوار زد کامی | مگر بیدار خود رفتن شود بند ساها

مباش از غنچه اوراق گل معمور جمعیت | که از هم سوخته گیها در تغافل دارد جداها

تو از سر شته هنر زاهد عالی ورنه | ندارد رونق جلوه کاشانه چون بار رساها

گس بار رسا که افسرده سر یک حوددار | سر ارم سنگ شرار کلفت صبر از ماها

اثر نکرده هم سر از سر عند لب سخنی | در شستم کل نفس مهنور از ارسی نواها

مثل کم که مهر شود دشوار است در عالم | نفس در چو طپیده کهف ما سر آساها

رطوبت ساتان نصیب گریه دارم | به یک سیاه ام محمل به دوش حیله ساها

چه گفتنها که بر | دد بخود در واله ساها

بود آسته الا حسرت | نهالت صفا ساها

با دو گلم از چشم گردد الم | باده در جام عیش از قسم دارم

تهل شود در محیط و هر ما اعتبار | آن رفتار چون کنم همراه سیر دارم

چون صدا هر خند دو دام للمن | از شکست خاطر خود بال بر دارم

کج بسمل کجا سکوت ما گره دل | کوه تمکین خانه از گوشه گردارم

کس نمی‌گیرد سراغ ما به صحرای وفا | در زمین شکر چو لعل ما سر داده‌ایم ما

شعله ما فال خاکستر زد و آسوده شد | از هوس سر در ره باد داده‌ایم ما

رنگ ما از عالم بی‌رنگ پیدا آمد شکست | چون شکست رنگ بی‌پرواز داده‌ایم ما

از که از بهر تو افکندن در کار آن گردن | ساده چندین به کلیم یک شرر داده‌ایم ما

ناله را بال ساز عجز مده کین رشته است | گرد شیرازه مجنون سر داده‌ایم ما

فتنه‌ها از دستگاه رنگ گل برخاسته است | از نفس صبح قیامت در لطف داده‌ایم ما

مهر سیم و فوج بهار از نفس ما چون شمع | گرد شمع رنگ‌های رفته بر داده‌ایم ما

بند اندر جلوه گاه | حسن الوان گیر

کشتی نظاره در | موج خیال داده‌ایم ما

آینه چندانکه بی‌تاب است دل ما | جوش شمع شعله نقاب است دل ما

خیال

عمر رنگ جوش آبنیم در صالت | حیرت که نگه حجاب است دل ما

ماییم هیچ موج دریا نفس خند | سر چشمه نگو بید سراب است دل ما

پیمانه‌ها رشوه آیند که ما لیم | در بزم تو نظر حجاب است دل ما

آتش زر للّه ره ما کن | وی تو خبر او که بی‌تاب است دل ما

تا چو کشتی ساغر شر ساحلیم | شبنم صفای عالم آب است دل ما

لعل تو حرف آمده داده بر وحدت | یعنی سؤال تو جواب است دل ما

تا عیب سر انجام شمار نفس انجا | عمر رنگ گریه حساب است دل ما

حیرت نمر کوشش حاصل خویشم | از بسکه لطف تو کباب است دل ما

باغی که بهار شرر سنگ شده او | دشتی که غبار شرر تیم آب است دل ما

ما خاک کجا برده سیلاب خویشیم | سرمایه صد خانه خراب است دل ما

پیرایه ما کسوت عریانی دریاست | یک پرده تکلف رضاب است دل ما

لجه
گرد آب شوخیش

در بزم وصلت که حیا جام بدست است | گرد آب شوخ بازی‌ها تاب است دل ما

مسطور تنازیر که شد حیرت ازل | یارب آینه ما بیند آب است دل ما

با آینه یاری سبب آن عکس جمال است | از ناخن فرو شد نقاب است دل ما

تا چشم گشودم بخویش آینه دیدم | در راه تعمیر چه خطاب است دل ما

ای آه اثر باخته افسرده نفس چند | خون تو که در دست تو کباب است دل ما

یارب که شد تجلی محو وجدار | عمر رنگ آینه خطاب است دل ما

صد سنگ شد آینه صد قفل کلید شد | افسون همه از خانه خراب است دل ما

آینه‌های چشم طوفان خیال است | بیدل چه توان کرد سراب است دل ما

بسکه از بسیار ضعیفیها خبر داریم ما
حنک میلی که هم الکی یکی ناله بر داریم ما

عاشقانیم صید آلوده که در دیر نیست
تا بسر ور در نباشد درد سر داریم ما

برگ خیار

از کمال ما چه میپرسی که چون آئینه ها
در هوای آتش منیر نیم از آتش اثر داریم ما

هر قدر افسرده شعله از خود میبرد
در شکست بال پرواز دگر داریم ما

شش جهت آئینه دار شوق اظهار او ست
نیست ممکن جلوه را از پرده داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما کدورتها نکرد
همچو دود از کف دست دل جگر داریم ما

ما صبح از یکمقام اوهام و حس سالیم
از لف غافل نخواهیم بود بر داریم ما

انفعال از هستی ما بید از در کریم
حاک اگر گشتیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره کی مشکل است
همچو لاله شام در بحر داریم ما

سجده با بستیم از بنیان راحت بیدل
همچو سنگ خفه چین در زیر سر داریم ما

بکلی از ما ناتوان
دعوی دوئی نخواه

کمزدن از هر جه
کوی بیشتر داریم ما

ما را که کشته عشق دماغ مرا
مگر شکستن بهار کند اناغ مرا

ز برق آه جگر سوز ناله دارم
که شعله بر نمی بند الماغ مرا

نشاط های بیتاب غنچه کجا برد
شگفتگی همه خمیازه کده باغ مرا

خمار شسته و رنج از نکویش بیت
چه علاج کند کلفت دماغ مرا

درای ور نوشگی بود لعلی جند
مقام فتنه نگه گوشه فراغ مرا

هزار رنگ رنگ سیاه فیض گل
بهار شوق طاوس داد داغ مرا

چو موج سرمه بهار چشم خوش ...
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا

فسرده ام که مطلب از دلم که در انجا
بسوز شعله دیدند ناف داغ مرا

نکرد ناله بکس گشت
ستنه بیدل

که حاشیه سبق
عندلیب داغ مرا

گر مکانه از خیال در زه آرد تیر را
هر نفس موج قیامت شور تکبیر را

با در خیار حسن نکرد آشته گشت
دور زلف که سنبل رشته تقریر را

بر منند از حمارت حاکی صحرا ز جنون
جوهر آباد مکنی بر باد ده تعمیر را

بحث دشوار است دار شک یک نفس
شکل ... انجا خامه تصویر را

موج چون سلسله آتش گر مهار اوست
مشکل ... چو شمشیر را

گر با وحدت شور وحشت دیوانه ام
... چو نقش بار زنجیر را

بار با سر انجام از رحمت گریستم
ناله ام در سینه ام با تیر را

خون ... خوابیده انجا ... مباد
تا مبر ... رشته تعبیر را

صاحب

تا از غبار نقد جسم فرساید حلت / یک نفس برباد ده آنجا که دامن گیر را

صبح محشر گاههای از شوق آتش ریخت / نیست جز حسرت کم بالا بگیر آتش را

ورازنی دنیا دارد / دامن آهی بگیر

تا دل آهی چو شمع لب قدر / وار و کیر را

حاصل ما سعی عالم اثر نفس ما / دارد هجوم سجده ما خون نفس ما

راه عدم بسعی قطع نفس میکنیم / افکنده ایم بار بجز خوار نفس ما

چون جاده با راه رضا سر نهاده ام / موج گل است بر سر ما حرف نفس ما

یارا هم عشق ما نشوه کم که بعد مرگ / باشد خاک ما است مدح نفس ما

ما هم آرزو در حسن سالها دوری / افسرده میکند سر هوس نفس ما

چشم اثر نهور ز عیار زمان / چون سالها خواب غفلت اسیر نفس ما

هر سر که لحظه ای خیال رعونتی / وشمه آتش اکمات نفس ما

ستان بحرا در رسم که در رت / با رنگ قدم هر دو نفس ما

در هر قدم بشوق خرام تو میرسد / ضیافت فعال الله جامو نفس ما

کاه خرام محکدا ز هار بارک / رنگ حنا یکد در آغوش نفس ما

ریک بیام از خط السلم محکد / یکبده بجده ... نفس ما

بیدار جوش آبله ام در ره طلب / گوهر فروش صدف گوش نقش را

ما سکر خود بشد صاحت بیدرا / دست که قند صد اشکل بود نحر را

نفع از نیام از توهمم با حب قرب / انکه چو اندیشه سرمایه گشته درا

نشت آسیا زنم راه بر قصر اجابت تا قفس / احتیاط کن کمند ناله شبگیر را

ساده مردان که دانش تر شود میکشد / جوهر انجا میرد مشهود شمشیر را

مینو آهن که در هم راز در دین جنون / سرمه شد تحقیق ساهم حلقه زنجیر را

در بیابان تحیرم ز چشم ما مخواه / لمنا زار رسک میدانم تدبیر را

وعظا هر دم غفلت ما را بحور سر یافته / خواب افسانه نهمد اینهمه تعبیر را

در محبت داغ از کوشش بی حلیم / برق آه ما نمیسوزد دگر تا تیر را

نقش سر سر خط لوح حساب هستی / هم تجسم لبیسه باید خواند انگیر را

لمعه فانوس وحدت بر بساز شمع کند / گر برنگ تا رسیار ازنم ... را

در اثبات زانبیاء ز حکم / تحریر شما حاشم

با کمال بینه ای الاعت / لازم آمد تیر را

نباشد پا و هی وحشت کمینی درا / شکست ... هم ... ما ... را

رهایی حق نمی‌دهد کلفت نیستم مسلم　　گرفتم آنکه اگر بردم اشارا افتادنی را
محبت است از در سیه رو در بر اکنه　　همین عیب است که زینت شد دوستی را
در گلشن هم لازم محو جلوه‌ای است چارسو گل　　ز نام جلوه آنکه کسی حیرت گزینی را
ز هر رگ شرم مژگان نوعی رشته است　　نسیم جلوه‌ها دامنت بنازم مایی را
دوش سر بالو امسراو داری کنیت　　رها نیست هر سرمه آلود سرمه خون جگر را
گم هر سحر نقش از سنگ را اصل سوال　　ولیکن جام‌ها موجها همین نقش جبین را
بهار انجامت اینجا هست انجا لکار　　تو گر خود عاقلی مرغ عدم کن گرمی را
محو مکش عالی نفس است　　از جهت همتا رسید
تا بارک اوست　　گلعذار زمین را
ما که در یک دم آه ما تاثیر را　　از وداع آرزو رسیدیم اندیر را
کلبهٔ مجنون صحرا از عمارت فارغ است　　بام در جا جب باشد خانهٔ زنجیر را
رنگ گه ما عمارت قدر رشک است　　الله الله بیقدر دارد جوهر اکسیر را
ما تحیرشکنان اصلاح است نگر است　　بر زدل در رهت شد بسمل تصور را
آسمان‌ها نگر شعب طرار است　　حلقهٔ چشم نگاهی خیال ما تیر را
نیست ور سر از موهوم ما جاهلان　　آنقدر خوابم که کس رحمت و تعبیر را

زعفران است

نیست

تو شمع حال سینه بیدل بساز حفظ آبرو　　ما نیز می‌کنیم گوهر اشک را
جولان فسرده در بحر خواب ما　　وامانده نیست حاصل تعبیر خواب ما
وامانده کم رسیله ما نمیرود　　چون جاده ایم یک رگ بحر خواب ما
ممنون غفلتیم که جمعیت طلب　　ما را بکار رسانند شکر خواب ما
نتوان بسعی آبله فرسوده گشت　　خشتی لحد ایم تعبیر خواب ما
اظهار غفلت طلسم کار عقل نیست　　نقاش عافیت رالصور خواب ما
نه اگر طلب موسی　　آهنگ منزلست
ما سنگ کوشش　　تعبیر خواب ما
زکف کو نیاید صید مقصود بی‌بندها　　مگر از سعی خاشاک نفس گیرد کمندها
اگر از خاک ره تا آسمانه فرو شو　　فرو نمی‌دار از بهوا آن‌ها و از بلندها
ز سیر رو جولانم شرر تا ذات مرکز　　که بود از خود گذشتن اولین گام بلندها
تو خواهی کعبه راه کس بساز و خواهی جده کلگون کن　　بهر آتش که باشد بو خس دارد سپندها
الاحاشا آلود خون خورده گاه　　غم باده‌ام تلخ زده شیرینی قندها
ز جوش باده می‌باید سرایاغ نشسته آن‌سند　　همان سر نیک نیست عرض خورسندها

اگر با صبا نغمه از مصقول آه مشق دل — وا در رسید نقش با ما شد نقشبند ما
خوش مع از حسرت رفتیم با سر منزل دگر — تا نقش پا دست شکر بلند ما
شکار ختیم اما در سر محو از رحامل — و نقد عهد کر الہی ما کمند ما
تحقیق کاف محو است علم لا شی — غبار خویش شد در جلوه گاه نقشبند ما
جلوه های کس در جام مساح — چه ساز جلوه آینه مشکل شد
کمند ناله دارم در — تگ و عدم لب بید
رگ صبا از زنده — میجو به سپند ما
از حسرت قامت آه ضعیفان که عصا — در حسرت طاقت ما از حسن صفا
نسب صد خم شراب از قسم غمزه — خوشنما رسید جلوه های یک ادا
همچو آینه سرا از چشم حیران رو دو — همچو کاکل کجبازی جمع پریشانی ارتقا
مع فرکات بالا نا رد از میکشد — چشم مخمور لحوه کی میزند مینا
ابرویا مشکل از بار نغل کشتم — مانده زلف سر گشته تا دلها
رنگ حالت سرمه چشم تماشا کشد — سینه که خط آینه مدرا میلا
بستر پال اسیر نامه رو داز ناز — غنچه در گوش شنید خون شکر گلشن بقا
از صفا رعا جمال محکد کاه حق — در شکست طره صد چار میلا

لعل خاموشیک از موج تبسم دم زند — غنچه ساز دو در حرم پیراهن از خجلت قبا
ارلکاه نشار ها بالیده هر رگ گل زان — دروم بسته ها بالیده از هر نقش
هرکجا خوی شکایت را بانداز دل قب — کست کفو لکمه یر بیم زدو صبر از ما
گر جمال عام ساز و چشمت نظاره از — مردمک از دیده ها بیتابی که گیرد هوا
آه از خون خفتنم رعشه نغم بارکه — بو حسم چند انکه با خویشم آشنا
عمر باشد در هوس — بال عجز میزند
بالکی پرواز کرد — لب از دست دعا
اگر لکلس زنار کفو قد بلند تو جلوه فرما — ز یکسر سرو موج خجلت شده با حوم رسا
رحم مست لوکه باد و لب تو کعبت لکاهر — طلبد از مستی رو بر آینه لعل خوش جو موج صهبا
بحواند طفل حو بیم راحم خطار آینه سر — هوم نالا طور ملک در اشک اگر شناسم … سیر از کف ما
رصفحه زار انشاء لستان که اکثر کلستان — نکته لعل دگر نه بالم غبار ما حال عنقا
هیچ صورت که کوه لعلنت ماندست سر بلند — زلعد محو تکم نسیم غبار ما از دو بالا
شام با الحجا امید صبح ما ادم سفید — حوصل ما از امید غبار رد ما نقرق عنقا
رمند زره تا دل کد آتش والعید تغافل — اگر نه بید رطلب فرشته دید تاله ها
با و لب جلوه تب زد لب ما رسید کد خت طاقتنا — کلاه آینه تا بکرد غبار حسرت از تمنا

بدور پیمانهٔ لکاهٔ رنگ اگر لاف سفر و | نفس زنجیر کمند افتد ز موج می در گلوی مینا
بیور لکام شکیبائی رنگ محوشی عیده ام خونی | ز نهر رگ بدانم چو طائر صید در شستم ما
بهر گلها رسیر از دنیا ز هم بار که ... | تو هم فردا می صد تغافل دلکشا هر ... باش

رعنای او دمیده شد | بهار خط لعل او زمی
بهم چو خرگش آفی | رکی زمرد لعل شد

داغم از بودن از جام غفلت هم رسا | او سپهر دلکشی خاک او کجا دلکی
عجز را اگر در حسابها بنیاد بهار ... | آنقدر با سکه در کوی ... آوه ما
نیست برق حاکی از جوش تغافلها ... | بیش از نیش آتش می ز دوش در خانه ... ها
هر کرا الفت به چشم مخمور کند | نشاء انگیز در کشش که تار و دوا
از نمود حباب رعنا هر ... دعوی | ... مگر بشنه گیرد الهه ... تا
نیست در میدان آتش خانهٔ نیرنگ دهر | آنقدر رکاستر کاشینه گیرد جلا
... محمل کش روی هم چو عالم ارزد | میر بلند در هر نفس صد کاروان ...
هر چه می بینم طپش آماده صد چو جست | ... نالهٔ همت آواز ما
آرزو حور کشته بر رنگ وضع ماز گشت | غمزه‌ها دارد چو ... جلوهٔ ...
قامت او هر کجا سر کوب رعنایان شود | سرو را چیره ... در سایه آسوده ما

بی‌پیر

بال بر بهم رو ... کعب ... | خاک تو مند رنق سیهار ما

یکی فرامن ... اهل صفا پیر را | آب ... محال است کشته آتش را
... روانی از دود ... خطا | جامه ظاهر شد و ... دلکش را
... نشود رهٔ ناوک او | شمع ... دهد آتش را
... زال ... | روز شب ... از تیر ... را
از جهه ... نشود ... | ... ز آتش را
یکدر ار فوقت اگر صافی مطلب ... | گر ... زاندم سر غش را
ناله کم ... اگر که ... کوته که | ... برق چراغی کند آتش را
... خاک کنار ... | ... چشم و کرام ... را

دام ما کرم ... | ... لعل
خار یا مانع جولان | نشود آتش را

... محبت ... | ... ز آمد ... ما
... دوش ... | هر ذره دارد ... ما
محو آوازهٔ ... | صدا ز بال مرغ ... ما

نگه ز دیده حیران ماست بهر سفر فردا
به یک چشم شبنم دردانه مسیر است دیده تنها

چو تا گفتم آن خوش را در جهد مینگار
رسانیدیم بار زندگانی را جهد تنها

ز رونق باز می‌ماند چو مستان را قافله
شکست رنگ ظاهر می‌شود در جوش کشتی تنها

ز قطع الفت دلها چو دیگر دیده نشسته
شود ضیا مقراض افزودن ارزنده تنها

کدام زور دنومیدی تماشا را دگر دارد
به رنگ سنگ تا صورت لالا از رنگند تنها

حباب از موج هر گرم رفته‌ها قسمت نخندند
ز تار آن گره وا می‌کند آن ز قلبید تنها

ز هستی کلبه بانی ز عدم در پیش می‌آید
در نیو ادر مقام نسب غیر الکار کشند تنها

محو از طفل جوانان
وداد انداده کانیم

بیرو از لالا کمتر
اشک از دو دیده تنها

چو سایه چند بهر خاک جبهه سود تنها
که نهال کشت انتقام از ز دود تنها

غبار غفلت روشن شد انتقام جمع
نگاه دیده هستی را غنود تنها

دمی که جلوه او فهم مدعا باشد
کشاده شرح هم مطلب کند تنها

نخواه از هستی جز زرع چو خطر
که پیش می‌شود هستی آرزو دود تنها

گر آید ولیو از جا و تاب کاشتن
کار هر سه الی الحشر رسود تنها

نگاه عشر اینه و حسن رخ رنگ
محو چو کاشتن تماشا ز دریود تنها

نیم شب

میکشی هر زه نوا رستاخ گل و ولی
چه رسم آن تغافل کسی رسود تنها

لعل از بدسک عشق بار اهل وفا هست
چه سرنگ ردیف چشم آوردن خود تنها

چو ماه نو مشو از آن کمال آینه
همان کاشتنم مسند فرو تنها

فریب فرصت هستی مخور که هیچ شرار
نه فرصت اگر هست وا نمود تنها

در این محیط اگر نقد فرو هستی هر ما هست
گهر آبله کسی چو صدف ربود تنها

سرای حسب سلامت متقی نیستم در هست
مگر از کسوت شهرت هیچ بود تنها

ز امتحان محبت در آتشم همه
چو عود بو حسن ما است آزمود تنها

گر هست ز سخنور
سخن نبود سه دل

نباخن نگفته
کار گشود تنها

چو شمع از خجالت نور دبا شد تنها
بجا نفس دارم به پیش پا چکند تنها

رنگ تخم شرر صد کشت عبرت کشت ام فرو
از آن نه مزرع در و در مسند مکن دم تنها

گلستان خود را آن نهال شود در آرم
که خوا آتشم بروز می‌آرد آخر قدر کشد تنها

در آن نوا در کمال قسمتها الغرض امتحان اید
نگاه ما ز خود رفتن شرر سنگ ماند تنها

چه حسنها الهی اندر دگر در بندی
نه از او آتش قفس از نفس و از طلبد تنها

بسر بردم در شغل باد نفس مدد تنها
دهر نگاه هم چو سنقر افضل لی الا اکبر تنها

حیلت را

زدوم از بس از هستی بی‌فراک بنیادها | نفس ما از رنگ صبح شد دام رمیدن‌ها

ز هر سو فسون بردار [illegible] | تو در آغوش و در کشم از دوری دیدن‌ها

ز اوج اعتبار آزاده گردد از ره قدم | به سر دوی کوتاه دست [illegible] چیدن‌ها

به گور محرم راز محبت [illegible] | که چون گل خواند ابنای [illegible] دریدن‌ها

چنین در حسرت [illegible] با گوش تو می‌گریم | که در [illegible] دار و [illegible] از اشکم چکیدن‌ها

در گلشن [illegible] کرد کش | [illegible] که شد

شنیدن‌ها دیدن‌ها | دیدن‌ها شنیدن‌ها

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را | از شرر روز خواهم [illegible] سنگ را

[illegible] سایه‌ها [illegible] | مرکنه بید [illegible] ناله [illegible] سنگ را

از چه [illegible] | گر شود [illegible] لعل [illegible] سنگ را

چون صدا [illegible] کهسار | آتشم [illegible] سنگ را

از صدا [illegible] | [illegible] سنگ را

[illegible] | از شرر [illegible] بالین سنگ را

[illegible] | آرمیدن آنقدر [illegible] سنگ را

[illegible] | هوش را گر [illegible] سنگ را

فیض [illegible]

فیض سعی [illegible] است | همچو مجنون [illegible] سنگ را

ظالم از [illegible] | از شرر [illegible] سنگ را

با نفس [illegible] | تا [illegible] سنگ را

گر همه از خاک [illegible] عشق [illegible] | کوشش فرهاد [illegible] سنگ را

عافیت‌ها [illegible] | [illegible] سنگ را

[illegible] | در رکاب [illegible] سنگ

در میان آب [illegible] | [illegible] سنگ را

فلک [illegible] | [illegible] از خاک [illegible]

مخور [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] صبح [illegible] حاصل [illegible]

بهار [illegible] | که [illegible] خاموش [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible] شمع [illegible]

مقام وصل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر شکستم داشت از شوخی کمند آلوده‌ای   حال موج [illegible] نامه در جوش طلسم‌ها

شرارم شعله‌ام [illegible] کدام [illegible]   که میخواهد شکست عالمی افسون [illegible] ها

ز شرم نرگس مخمور او حیرانی (عرق کردم)   که سر تا پا ز میخانه شد [illegible] ها

[illegible] احوال [illegible]   [illegible]

که [illegible] انتقال [illegible]   خون غنچه [illegible] ها

از رخ چشم [illegible] ها   جلوه از زلف که هر سو کشش دامها

در نسیم گم نشد ز هر [illegible]   یک [illegible] دلم بادام‌ها

[illegible]   خواهد از خاکم غبار [illegible] ایام‌ها

[illegible]   می‌توان از [illegible] دامها

بسکه بنیادم [illegible]   [illegible] کلفت انجام‌ها

از ملال عافیت [illegible]   آب گوهر [illegible] ز آرام‌ها

[illegible] شعله [illegible]   [illegible] عدم [illegible] ها

[illegible] غبار [illegible]   جمع شد [illegible] شامها

[illegible] بسکه [illegible]   تا چه [illegible] موج [illegible] چشم جامها

عبث لعلم [illegible] افسرده طبعان   که [illegible] چشم [illegible]

[illegible] می‌سنجد [illegible]   ز وصل [illegible]

بهر جا [illegible]   [illegible] کلها آزادی طفلان [illegible]

چه دارد [illegible]   سر و [illegible]

[illegible]   [illegible]

اگر [illegible]   خوشیها [illegible]

[illegible]   [illegible] میکند خاک [illegible]

فغان [illegible] ساده [illegible]   [illegible]

دگر [illegible]   [illegible]

[illegible]   مگر در خواب بیند [illegible] وصل [illegible]

به بیتابی [illegible]   اگر دستم [illegible]

[illegible]   [illegible]

که لاف [illegible]   که دارد [illegible]

کعبه‌گو صد رنگ [illegible]   وصلم موهوم ماند [illegible]

غیر در کعبه صد جا هم تمنا میکند   [illegible] دارد [illegible] ها

رشتهٔ شوق ما از دانهٔ ما گل نکرد
ماند خون حرف خموشی در طلسم کامها

گل کند گر وحشت دیر و حرم باید
خون شرر از سنگ ریزد آسمان بیکسی نامها

چون نفس تا کی گرفتند کار اهل وفا قصه
ورنه از تدبیر غفلت پخته اند این خامها

از نشاط دستگاه نالهٔ ما بیش نیست
صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها

لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ
در شکستن هم صدا ای سیر زد بر جامها

از طپیدنها بهار رشتهٔ جود مستشیر
در زمین ناتوان تا کشته اند آرامها

نمدار تهٔ رنگ
فرسودم سر

داشتم صبح که
شد غبار نفس شامها

هوس ستان را سوای ملک سود از بهانها
رونق خندهٔ مردم ملک خاک گرنگاهی

برق نالهٔ آتش در نهاد کم نیست
چو شبنم آبرو رفته انجام گرنگاهی

در محفل لالهٔ او که دم چون نهنگ نرم
تبسم در نمک خوابانده ام چون زخم نمایی

کف افسرده ام چون صبح لنگ بیکار
تو چندی دستهٔ سرو بندم سنگ را کم کارا

بوضع رعنوی گشتم اگر بیکار نیست
هر سنگ آفرین رنگ حنا که گوی کمالی

لعل از آه فسرده دارد حال ما تماشا گشتن
حنای نیست که نغمهٔ ما هم گردن را

غبار رونده دیگر حال ما هم سیر
شکستهٔ شیشه بود از تب آبلهٔ آن را

صحح عباسه

ز محو جلوه ات شوخ

ز محو جلوه ات شوخی سر مویی نمی بالد
نگه در جوهر آیینه خورشید هم جز

درین گلشن بهار بیکسیها ماند غنچه گوهر
چو گل یکجا که هم وا شود هم گسترش بی کلها

ز رنگ و بوی این گلشن نمی خواهد کار رحمتی
بر نگاه صبح آورد خون شبنم دامانها

مجو از هرزه طبعان
جوهر نفس رسید

که حفظ آبرو هیچ شکل
بود کلها خنده کلی

ببین الحشم بحر نگو موج مرد رمها
چون نسیم خاشاک سجده لبریز کلها

ز هجر جلوه را از چشم او بتان دیگر بست
رونق صورت دارد چشم بیدار مادامها

موج دریا طپیده رقص خنجر نگاه
بسمل او در ربته آرامی یک آرامها

امداد یار اگر غافل نباشد کام شوق
پر لوای صید بوس لذت کوش اندوشها

چون نفس خط کار را اگر مقصد دلیل عجز هست
یار آغاز از هم می بوسه سرانجامها

ادکر فتار رها نجو زیب دیگر است
مال مرغان مشو مگر اس چشم دامها

شهرهٔ عالم شد زشکل بود سر
روز شب جبین جبین دارد کمر از نامها

بحث دشوار است قطع راه اقلیم عدم
همچو سنگ عمر باید از لعل رو کامها

مقصد وحشت که طالب از هم سر است
سر اعز نشسته اند بهم بر گل اوراقها

نشاه غیر که دارد نحیم خمار است
بر پر طاوس می بندم ز آب جامها

هرکسی در عالم انشا دارد غافلی | زخشر حواننامه حسرت پیمانه ها

شد بسر ما هم درین بیعقلی مشکل ها | پرشته کم کن تا که چو گفتم [illegible]
رها صحبت داری دار [illegible] | که از حوکر [illegible] گشتند [illegible]
بود سادگی دل از هم وطن تعلقها | که هر آزاد بر فرق سیاه ربیع [illegible]
مروت کرد ولی همه اهل کرم باشد | وار حاک [illegible] آید در این [illegible]
[illegible] ازشور دلها خانه زنجیر [illegible] | [illegible] زلف [illegible]
بذوق کار [illegible] | زشادی [illegible] آید بهم [illegible]
هر از صدف نفس [illegible] | ویر باز [illegible] مکتوب [illegible]
مروت کشی الفت [illegible] | عرور [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] | [illegible]

[illegible] تسلیم [illegible] | دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible] توانا [illegible]

[illegible] الفت [illegible] مرا | [illegible] شعله [illegible] مرا
[illegible] | [illegible] مرا

از [illegible] میلازم [illegible] | هست عمر از [illegible] وصل [illegible] مرا
جلوه [illegible] | [illegible] چون غنچه [illegible] مرا
راز داری [illegible] | چون حباب از [illegible] مرا
دست [illegible] | چون [illegible] مرا
[illegible] طواف دامن محروم [illegible] | [illegible] مرا
همچو موج [illegible] | [illegible] مرا
میروم از خویش [illegible] | همچو عمر رفته یارب [illegible] مرا
[illegible] | میکند [illegible] دیده [illegible]
[illegible] | [illegible] مرا
چون [illegible] | [illegible] مرا
جلوه مشتاق [illegible] | میروم از خویش [illegible] مرا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] مرا | [illegible] اند مرا
[illegible] | [illegible] اند مرا

بو رستگی آورست محبسلم — برات بهکم ز گل پوشیده اند مرا
نگاه دارم که شوم الفی از لب غماز — بعالم آورده اند مرا [illegible]
چگونه گوهر ارم ز رشته بیرون ندهد — که هم بعالم ز رواز کشیده اند مرا
ملک نگار کمند زلف سر بکو منم — ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
طلسم نفسم ناز کسوت قدم — که در هوای تو بیتاب بسته مرا
ز آه بیاد آرم داغ جامکار خویش — باش که ندارم سر رشته اند مرا
چو چشم بیمار — رخ چشم بسته
بغور شمع مکان — بوشیده اند مرا
دوام بعالم العلو کشید چراغ مرا — عافیت بکف آیند درد آکرده برشانه مرا
بچو شوخم نور صبح انتظار پرده ام — هر ده از حیرت نهاد در چشم فرشانه مرا
جوش رحم بسته ام کعبه خاک دلم — فرمودند ز گل کرکسیده مرا
۲ ارادت سازم خویش نیز پله بنگ مانند نسبت — بچو مرکان ساز بو سیقار چراغ مرا
۲ مدعی هم نکلم چو شمع در دو چشم کدیش — آشنا نیم زنیا در واز رقص مرا
بخرنیم چو سایه اوج اعتبار برداشت — بکه فرش آستانت نقش شد مرا
پرده ساز جنونم خاک راهگذر نیست — نالهٔ مسلکم بهر نکهی کر بکف مرا

نالهٔ داری سر جست بر گردن آورده ام — شعلهٔ شوقم سبا ز آتش نشان مرا
احتیاج جوهرستان جوهر آیینه است — دل اگر خود را امید آیم نومیدی مرا
لیک صورت چو شمع — صیقل آیینه ام
آه ادای رنگ — اشک غربت مرا
جلوهٔ او داد فرمان نگاه آیینه را — هاله تا کی آفرید بهر ماه آیینه را
منع رو ز خیالت در کف بی منت است — تا کی خواهد دیده گاه آیینه را
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش — بشکند بهمت طرف کلاه آیینه را
بسکه با آزرده کاکل از نعلین حسرت است — عکس شمع چون آب شد ته چاه آیینه را
امتیاز جلوه از ما جز آغوش نگاه نخواه — تو که صبح میباشد نگاه آیینه را
فرش یاد انبیا هر جا از نگه حسرت است — ساده لوحی داد عرض جلوه گاه آیینه را
کفن کو بسمل بهار ساده لوحی شد — هیچا مستوفی کفن نا آه آیینه را
عرض حسن رو شه غبار نامه است — از نفسها جامه مسکو سیاه آیینه را
امتحان زان باب جوهر دام هوس — مرتبط شد آب زیر کاه آیینه را
با صفای جوهر لازم نمیداد رو ختن — جلوه سر بهر اعانت راه آیینه را
وز تحیر مغلمی سر کیفیت معلم نفتن — چون نفس از هرزه گوی گشته سیاه آیینه را

لیلی انه رجلوه گاه حسن طاقت بود او
جوهر حیرت بجان عذرخواه آئینه را

عمر رست شعله تا ز رشک روشنم ما
کوکو چرا که بکمر دعنانم ما

بستر ابر داده رنگ بلا تیسم
باغ و دشت کو مردم فغان ها

ما بو نظر بفیض نسیم بهارست
اشک شبنم گل رنگ حسن ها

این رشته الحسن مبیناد کوتهی
شمع [illegible] گرفته تا [illegible] زبان ها

چشم تر زگوشه [illegible] دیده ام
شبنم صفت ز غنچه لب شبان ها

شمع از حدیث شعله برده سر بهر
آتش فزون بجوش شور جان ها

لخت جگر بدیده ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آب گشته طلب کن ز کان ها

[illegible] پار سار دو ما یر سر
چون ناله شده ست بعهد فغان ها

در شعله ز داغ هوا [illegible]
ای باد صبح بگذر ز بوستان ها

[illegible] رفته بکو سراغی [illegible]
ما [illegible] چشت چون ز روان ها

صبح نفس [illegible]
تا خنده زده ست بناز گلان ها

بیدل [illegible]
چون شمع چشم بسته رود کاروان ها

عیش زانه

عیش در انده هر سر کشته ریش را
تا خند [illegible] را

اشک در [illegible] ندارد همت
از [illegible] را

عشق [illegible] عقل [illegible]
[illegible] را

بار [illegible] چون خاک در صاحبدلان
[illegible] را

[illegible]
ناخن [illegible] مردم [illegible] را

لاف آلاله [illegible] اهل فنا با زیبا
داد [illegible] لازم [illegible] را

جاهل از جمع [illegible] معنی [illegible]
[illegible] را

[illegible]
مکر آئینه کنی دیده حیران را

[illegible] را
بیدل

سلسله شو
[illegible] را

[illegible] کنم از حیا
[illegible] کنم از حیا

اکرم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دلشن
[illegible] کنم از حیا

[illegible]
[illegible] کنم از حیا

ز کمال آنچه بهم رسید نه ز نوع رنگ آمد / حظ انفعال ز قم رسید که منشی سبکی کم آر
با میل وصل تو ناز من همه را نیاز ... / دستم عرق جبین که به در طلبی کنم ز حیا

نه نو بر نام بود درد بیان ما / بیگرد شستن بهارست ورد زبان ما
خون سخم هم ز شعله شود تو منزنیم / کامها ز رشته تاب استخوان ما
عرض فنا ما نبود و شکست هر / خون شعله رگ زنده دارد فغان ما
تکه ز می رود شرار از نشسته ام / ای صبر بیش ازانکه نکنی امتحان ما
از رگ سنگ شعله بخود دارم سر بسر / بر ناله میرود رهی کاروان ما
محو است ز شعله خوی تو دم مزند / هر سینه کشتی نجنم ورد زبان ما
خون سبیل بخودانه سوز جگر میروم / اگه نیم ورنه کار دعان ما
تا عمر سلسبیل ز لعل تو خوانده ام / مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
ما لاعجوز دهر / نگاه از فریب
زه شد بیاد ... / ز بستر کمان ما
ستم ... اگر ... بگشت سرو سیم درا / تو ز عجم نزنیده ور ... کشا ... درا
نه ... تعلق ... / نه ... که مرگ که ... تو ... درا

حب

هوس شکسته تو شد نفس تو دام دود شد / که همین حنوب بلند تو شد که در نشاط کشی درا
بلند نامها ز رسیده تو ... جستجو / بکجا حلقه زلف او که خورد لختی درا
ز بیم دست عالم کبریا همه ... / که بخلوت ادب و فا نفرز بروز شد درا
هر کس ز کوشش عاریت الم شهادت / به بهشت عالم عافیت در جستجو شکم درا
نه هوا ز اوج به ستیت نه فروتنی عقل ... / چو بحر چه حاصل هست نفس تو لحم درا
نکه ام آیینه جایی که ز وصل ... / تو نگاه ... ز ... داکس تکف درا
عمر ... تو برده ام ز ره ... / قدم ... کشتی تو جو جامه ... درا
... شد ... / اگر الاف کشته ... سر
تو تو ... خوش ... / که تکویت تو ... درا
سکا له رو ... گذشته شتاب / ... تو مسلک ز پهلو کباب
در عدم ... ز محفل ... / ضعف ... کشتی ز انده موج سراب
... الحلوه ... / در ... ز ... ز خود بتاب
ارکه از دم غبار غش مرباد گرفت / از جبین و از دو عرق با چشمه خورشید آب
رفتم از خود ... ز کار جلوه ... / که ... که آفرود ز روی او نقاب
... در مد رحمت ... گذشت / ای ... بشر ... خواب

هستی ما رده بسیار تعلقها گسست — پاره‌ها [illegible] هر جا [illegible] شد آفتاب

آه ازین رو در عرض مدعا بی‌حاصل شود — [illegible] بسیارم [illegible]

در طلسم حیرت این بحر دام رسته است — موجهم داده گره بر بال پرواز حباب

حسن عشق نسبت انجام پرواز دگر — حال لیلی [illegible] و داد مجنون [illegible]

عالم معنی شده [illegible]

جبین از عارفت

کو مه [illegible] علمها [illegible]

مارا افراب

قال السلم [illegible] هر در رباب — [illegible] معراج کلام [illegible] در رباب

تو شعر [illegible] سحاب [illegible] — [illegible] رسیده [illegible] در رباب

نامه [illegible] اقبال رسالت — عود [illegible] زبان شاعر در رباب

[illegible] — [illegible] در رباب

خلوت [illegible] انجا — [illegible] در رباب

[illegible] عالم شد [illegible] عشق — [illegible] در رباب

[illegible]

[illegible]

انتظار [illegible]

[illegible] در رباب

بکوی [illegible] باز با صواب طلب — [illegible] شتاب طلب

سر حقیقت

اگر حقیقت انجام در [illegible] — ز هر کجا کثرت [illegible] حباب طلب

نیاز و ناز [illegible] در وصال [illegible] — چو یار [illegible] از [illegible] طلب

بو قامه [illegible] از عدم [illegible] وجود — حقیقت [illegible] خوانده شد جواب طلب

برفع کلفت [illegible] — [illegible] آب طلب

[illegible] — [illegible] از قدر [illegible] حباب طلب

[illegible] — [illegible] حجاب طلب

[illegible]

[illegible]

ز جلوه [illegible]

از نقاب طلب

[illegible] آب — [illegible] آب

[illegible] گرفت — [illegible] آب

[illegible] — [illegible] در آب

[illegible] — [illegible] در آب

[illegible] — [illegible] آب

[illegible] — [illegible] در آب

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] آب

زمین کفید ز طالع [illegible] کسی هست | صنعتی دارد جدا از شعله‌ای در آب
طبع روشن هست | باد [illegible] و صانع
صورت دام [illegible] | عکس [illegible] در آب
بجاکه راه که [illegible] قطره‌ای ز [illegible] | که چون کلاه [illegible] ماندم به سیر [illegible] حباب
بصد بهار [illegible] تعریف [illegible] | جهان [illegible] که با هم [illegible]
در آن بساط که شمع طرب [illegible] | ز شیشه [illegible] مهتاب
[illegible] | مگر چو شمع [illegible] ریختن مهتاب
[illegible] گلشنی که [illegible] شبنم بهار تو بود | که [illegible] خنده [illegible] مهتاب
[illegible] | گریه‌ام [illegible]
[illegible] | [illegible] مهتاب
بلند [illegible] چشم [illegible] آب | در نظر [illegible] آب
[illegible] | [illegible]
[illegible] غبار [illegible] | با وجود تیغ او [illegible] آب
وحدت [illegible] آلوده [illegible] | عکس [illegible] آب
[illegible] طبعان [illegible] بلبل شوق بهار | [illegible] آب

[illegible]

ز دور [illegible] محیط [illegible] | دلم که [illegible] رسیده‌ام [illegible]
[illegible] | کمند موج [illegible] آرمید [illegible]
[illegible] آمال [illegible] | [illegible] موج [illegible]
[illegible] وارد | [illegible] شعله [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] موج [illegible]
ز موج [illegible] محیط [illegible] | [illegible]
[illegible] موج [illegible] | [illegible]
[illegible] از بهار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | رسید [illegible]
[illegible] | کنارم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زبزم وصل وداعی که فکر حیرت است — کجا جا بیند ای غافل در عروس امشب
چه باشد ساغر صد در خواهد — وداع گل کن خود را ای برو کن از شکار امشب
مبادا محمل طلا آتش کند فردا — برنگ شمع اگر خواری ز بسیار داری امشب
ز صد شمع محفلی ... معزز شده روشن — که ظلمتهای خویش است اینکه دیده ام شکار
خلایشی از صبح قیامت نخواهد داد — نخوانید الحمد باید خواند از نوع فراز
چو شمع از تکلم ... امتحان مگذر — زهر عضوم ... از چشم کنار امشب
بسجر ... تا ... — باید تقسیم نگفتم
بیا ... کیرم از — انتظارم شب
گردون ... اعتبار از هنر میدارد آب — قطره ... بیقدر ما بیشتر از کد میدارد آب
آفت ... ارباب کرم — کاغذ ابری ... امید میدارد آب
تا ... کام نا امید ... — خاک ... در تقدیر چشم ... میدارد آب
صاف طبعان ... از ... میکشند — ... از خود تا ... میدارد آب
طالع ... آرد ... — مشق خونریز ... بیشتر میدارد آب
شرم ... طبع ... میکشند — تا تهی از ناله ... میدارد آب
... اعتبار — ... هر قدر میدارد آب

نتوانسته

بیکجا ...

هرکجا میروی از چشم بر روی میچکد آب — گر همه در پرده خوابیست خون میچکد آب
مات خود را ... طبع ... انفعال — مشو ... عنان ... میچکد آب
عرض حاجت ... فقر — کاه کاهی ... طبع خون میچکد آب
در ضبط گریه ... شعله طوفان میکنم — ما بر آتش ... میچکد آب
همچو اشک شمع ... سر ... هوست — در گلستان محبت ... میچکد آب
کیست از ... — خون ... میچکد آب
ز بس ... — شنیده ام ... میچکد آب
در لطو ... — جوهر ...
خانه سیلاب ... — ... میچکد آب
حسن کی صورت آگاهی بی نقاب — ... از جلوه بی نقاب
... مجاز و حقیقت میکشد — لیک ... جلوه ... بی نقاب
معنی ... مستور نمیشود — افتاده ... بی نقاب
اظهار ... عرق ... — شبنم ... از ...
... عالم ... — ... از رخ او ...
ای عشق ... که قدم ... — یعنی رسانده ایم ... بی نقاب

خانه سیلاب ...

از جنون‌ها ادب مجرم مپرس | با تغیر جلوه سازد پای آشنا نقاب
شاید عدم مطلب یاب ما رسید | از جبهه خاک شو که فسرده‌ایم کاب
لیکن کلام سرکه بود | بهار و هم
رنگ کو را بست | ز تصویر ما نقاب
زمزم مالامالست عمر از شهد شفقات آ | کز صدای جام شو آورد کس ما شراب
ظرف منظور وقوف هم گاه است حیرت | کسر صفه دوات سیر دیگر منشور آ
در وهم مستور آنطرف که حوصله اوراق | ساغر ابر نم رنگ شکسته شکاف
عمرها بودیم مخمور همت در شرب | هست الی الضعاف اگر ریزی بخاک شکاف
مستی مخمور هست میخانه محتاج کس | وهم بیک ریا ایدکم کوه دارد اشک شکاف
صبح از خیال آه جام و هم میکشد | حیرت مخمورم از خود میکشد مدا شکاف
عشرتکدهٔ هست ولی لالا هم جوش سند زیست | کم شو انگور را انگدانه تماشا شکاف
به منع می کشتها محتسب | در کار هست
لیکن آه رعشه مرند | به دست ما شراب
همیشه رنگ و لا انند نامه ادراب | رخنه نقش نکنی الا بهم نیامده
گاه جا به تمتند راستی غلامات | لکر رونق توان که از دم عقوب

شبنم

تمم

قدح پرست اوهام فارغم دارد | کتاب چه سر رشته‌ام تاب عتب
سرازرگاه توحسان الکم که بدمت | رکاب ما هر سبکسر تهی کند تاب
بدشت عجز نگر متاع قافله‌ام | اگر از آینه چهل کشیم بنت عجب
چو غمزه رندی کرمان مالک موقوفست | دگر زگریهٔ ما بخود ان مپرس سبب
به پیش جلوه | تا وکیل از او بند
کند جوهر ما شست | دست ادب
همینکه اگر بوضوح نجاح شد از لو شراب | دستی بلند می‌کنند اما بر آب
اثر سما اگر بسماحت ارباب احتیاج | رحمت مطلع دعاهای مستجاب
افسانه سیاز ز شور زرد ما یکی | گرمرد است نو هم از خود بروشتاب
در آن قدر که جنگ غمم بسبل رفت | آتش در آب غنچه لاله از شکست کمین
خواهی نفس حیال کن خواه کوه | چیزی نموده ایم در آتشنه حباب
صبح از نفس جو معرع رحیلد رفت | کو علم اعتبار همتی نیز اتفاق
لیند زجوش سبزه | در رنگ قبای است
بچشم نگهبان مرا | تهمت خواب
تا زند فال که متاع هیکل آب | نعل در آتش تجرد الله رنگ آب

محمل ما عاجزان بر دوش سر پوشیده‌اند
صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب

همت خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع
تشنهٔ تیغ دو جا را اینقدر رنگ است آب

آبرو هم لاف بیش از پاکی جوهر نداشت
از طبع شرمگین ما شعله در جنگ است آب

وقف یاد بیجگری هر که گرم است
شیشه چون در آتش افتد اینقدر بیرنگ است آب

عجز هر روزه را در عرق باده است
نغمه از شرم ضعیفیها را آهنگ است آب

گاهی از وهم و گاه از نهیب ما … کیست
عالم آب است یکسر عالم سنگ است آب

از کجا باید کشید
هیچکس خونی …

در دم شمشیر یار
بحثی هر کس است

ای چند نقش پای تو دوکان آفتاب
در سایهٔ نور لحظه سامان آفتاب

پیغام عجز در غرور شنیدنی است
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

شب نخجه‌ای انتظار تو بود دم دمید صبح
کشتم بیاد تیغ تو قربان آفتاب

چون ماه نور شهرت رسوائیم مپرس
جام کشیده‌ام اگر سامان آفتاب

همت کجا شبنم ما ناز میکند
بستیم با شک خویش نمکدان آفتاب

ای لعل یار ضبط تبسم مروت است
تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب

بیدل بحسن مطلع یارش چه … رسیم
ما را چو ذره ساخته حیران آفتاب

گر نالهٔ کم مرسب آب شعله زار عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

عجز هم ما را در این گلشن بجا میبرد
کم نبود از ناله پال پار رسای عندلیب

مانع قتل ضعیفان و مروت نیست
ورنه از گل بستر گواه چو بهار عندلیب

در چمن رفتم بیاد ناله بس … شد
جلوهٔ گل که ما را آشنای عندلیب

ریشه دل نیستیم در خاک آتش گلشن …
رفت گلهم در قفا نالهای عندلیب

ایکه خواهی با ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدهٔ گل بیرضای عندلیب

آه مشتاقان نسیم
نوبهار یاد او است

سرکهار رفته است
در صدای عندلیب

هر کرا اکنون … محرم حسابی
خنده سحر را آه محمل بسته … است

لمعهٔ صبح که میگویند در عالم کجاست
اینقدر ها خواب غفلت بسته در آینه است

گوشه گیر و سرای غبار … باش
پرده‌ها پوشیده بگذار …

اینان … صبح و ذره در بحر …
بر بیاض صبح … خط …است

بهر منع شکوه … میکند
لیک از …

با چنین … که خواهیم مایه دار نقد اوست
میتوان …

الفت … چو سایه … گم کرده است
شمع … دارم …

لیک از پای شرر ترک خرامی بود اگر / ور نه و فرصت تحمل همت در دو کامت

از بس قماش دامن دلدار نازک است / دستم ز کار خون شد و کار نازک است

مشکل نفس خود کنیم اثبات مدعا / آینه وهم خاطر ازین کار نازک است

وحدت به هیچ جلوه مقابل نمیشود / هر کس شنو که آینه بسیار نازک است

اندیشه در مقابلهٔ عشق داغ شد / آینه او به صورت اظهار نازک است

اظهار ما ز حوصلهٔ آفاق بر نساخت / خندان که ناله خورشیده منقار نازک است

وصل که نفس آینه وحشت میشود / خوابی که از ستارهٔ محمل بار نازک است

لیک نمیتوان از سر / گذشتم

اشک خون سر آبله / صد بار نازک است

بسکه بروی سر مینای دنیا کام ریخت / مرغوبی از آتش سنگ بکشم ناکام ریخت

الفت که از هوس هوار عنانم بار داشت / خاک بیکام شانه در مغزم هوا ریخت

شعله چو با لشکر آلوده خاکستر نشد / کله چو کوه کندم صد جامه ام آرام ریخت

وحشت عمر از هوا رفتار ما ایام داد / کمتر رفتار قاصد چون سلام خوش ریخت

از شرار از سنگ چیدن گریه نهفتن دل / بیش ازین معلوم نیست بداغ منت آرام ریخت

یکه ز نومیدی علاج زخم هستیم / عطسهٔ صبحم سپند در دماغم سوخت

لیک از شت شرار / ما بعبرت تمکین است

یعنی آغاز کرها / واریم بدا الحکام سوخت

سر خط درس کمال منتخب ذات کیست / از کمالات نفس حرف اگر خواهم سبق

ما در مجلس محمل ما فن روش کیست / که ما فانوس راز است چشم فرهنگ کیست

استقبال محو او بر آب گل موقوف نیست / غنچه کیفیت آینه حیرانی بیست

ما نوای از تجلی اظهار هستی است / از لب نیستی کجا معنی است

رفته از خود اقامت آنرنگ هیهات خنده / نقش ما که در دو دیدار بیشتر نیست

عجز بنیاد است اگر انصاف داد ما نه / از عوض است که خود را از کجا که مبداء

از حباب اعجاز موج ساز است خود / یکتا مادر اگر با خود فرد ما بیست

از خط تسلیم رو / لیک ماننده بلال

پای آسمانست / نقش بیشتر نیست

بسکه او ایام حیرت ورده نیرنگ است / کرده خونم بجوش فرو آمد نیرنگ است

با محبت خاک ما نیست وفا سنگ علم / خاک کشور فرو آمد ساز کیست آهنگ است

جذبهٔ عشق شرر را از سنگ می آورد دل / دم ما در وحشت کرد از خود در بنیاد سنگ است

عمر تو عضو عضوم از محبت [illegible] آمد که / گر کند پرواز رهم چون حنا در چنگ اوست

چشم از سنگ طرف با جلوه ننشیند صلح / خلوت آینه ما غنچه گاه چنگ اوست

کند [illegible] / بو [illegible] رسید

عجز [illegible] / در چنگ اوست

چشم ما [illegible] قیمت فهمیده نیست / هیچ هم در عالم امید [illegible] نیست

تا کجا [illegible] / بر کتاب [illegible] رسیده نیست

[illegible] شعله خواهد موج [illegible] / شمع [illegible] رسیده نیست

کار [illegible] ذره [illegible] عدم / [illegible] دارد [illegible] نیست

آرزو [illegible] عام [illegible] نیست / [illegible] نیست

حلقه [illegible] / ناله دارم [illegible] نیست

[illegible] / عالم [illegible] نالیده است

[illegible] چشم / [illegible] خون

[illegible] تنها / [illegible] است

حلق را [illegible] شکستگی است / [illegible] قلعه خیبر شکستگی است

[illegible] محفل درد / ناله [illegible] عالم شکر شکستگی است

[illegible]

نفس از [illegible] معنی [illegible] / گوهر آرایی این بحر به قدر شکستگی است

[illegible] کلفت [illegible] / [illegible] آینه شد [illegible] شکستگی است

[illegible] عرض کمال [illegible] روشن [illegible] / صافی آینه [illegible] جوهر شکستگی است

رگ جمعیت [illegible] / [illegible] گوهر شکستگی است

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شکستگی است

گل [illegible] صاف [illegible] است / موج حباب جوهر آینه حیرت است

[illegible] اعتبار / [illegible] موهوم [illegible] است

[illegible] عمر [illegible] / ای نخجیر [illegible] قدر [illegible] است

عالم [illegible] / [illegible] آری [illegible] است

عمر [illegible] میکند / [illegible] است

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] قیامت

[illegible] / [illegible] است

[illegible] چند / [illegible] است

عذر بید و رها خجلت ما خواهد است | اشک اگر مست عرق هم مژگان هست
تیغ ظلم نتوان داد فلک داد امان | گر لب ناله نبندد به تحقیر جا هست
چون نگه که به رؤیت مژه بار کنم | چشم قربان نظاره پنهان هست
کر تا دمل نفس شعله طاوس شعور | در شبستان عدم نیز چراغان هست
شور مکر سامان | جنونم ساید
که اگر هیچ ندارم | هر دو ورانه هست
آتش سر رگ هوس آرایشگاه است | سر باختن شمع ز سامان کلاه است
مشکل که شود وحشت ما رام تعلق | در خانه دهر نفس حلقه در آه است
آیینه ام طاقت ... اندازم | این‌ها ندانم چه قدر جوهر مله خواه است
آنجا که نگه فرش ره ناز فروشند | ما هم نگهی که سزاوار کلاه است
هر چند همه وحشت ما کام ندارد | اما اگر از خود گذری همه راه است
زان جلوه که نجوش ساخت ... به نوا | ... بود رشته در ... ما است
افسوس که در غنچه تو فکر نکردم | هر رفتن ز دل شده آه است
از جلوه کسی رنگ تغافل نه
از جلوه کسی رنگ تغافل نه پسندد | ... که به غیر از نگه ما گنه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است | طاوس جلوه زار تو آتشخانه است
در دیده کلف مشاطه بر طرف | مو ... سیه زلف شانه است
جز سبکسری کجی وصل ... حیرتم | چشم بهم نیامده گوش فسانه است
آنجا که زه کشند کمان نیاز تیر | منظور ... نشد تهم نشانه است
صبح انفس ... جمع میدهد | گر فال کوته زندان ... داده است
بر یاد عمر رفته دل شاد میکنیم | ... الحیات نشانه است
لنگر ز برق وحشت | آزاد می سر
ای شعله ... | از خود رهانه است
رنگ طاوس ملک شوق تو بال فشانی داشت | یک جهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
دهر هر گل ما ... شد از شوق تو رنگ | شمع ... ور درد آن ... پنهان داشت
مارهی اثر ... رسوا ... | جرس ناله ... عقل ... داشت
همه جا خانه یعقوب غبار انگیز است | ما را ... محبت قدر کنعان داشت
هیچ روشن ... ماتم ... | نقش تصویر ... حیران داشت
چشم تم ... سخن ... از دور ... گفت | ور نه هر مو تنم صد مژه بال افشان داشت
اقرار عجز ... اشک ... چشم | پای خوابیده ما ... مژگان داشت

خم مکن در عرض حاجت تا توانی گردنت — انتظارها بمیدان کرم حسرت است
شوکت ملک ملک تا اوج اقبال فلک — حمله‌ها بال است هر که منفعل حسرت است
دعوی قدرت و نهار را رها کن کسته — پهلوی زر زمین کرم مرسل حسرت است
عمر ستعنا علاج رحمت امید نیست — پشت‌ها گر نباشد تا توانی حسرت است
ار کفم سند بندانم — چه کل و کشید
که نه است کام آواز — عوالمش حسرت است
ماریار آن چون آتش حالی جهالت — ای فغانم تا که آن عمر مستعجل حالت
تا یکی بهم نصیب عاقبت و ما ز بستر — ای شرر خیالی که میرد آتشم در حالت
ار طلب بند بهار عمر رسد مرا امید — کار چون نفسم آشنا را احتمال حالت
شب شوق جستجو او — در دل میزدم
عشق کهف آغاز همین — تا هم رستنی کی حالت
اجابتی بدمید از دعا کشی قرب درست — مگر سبو شکند گوی چشمی عیش حسرت
چو برگ گل زسیلاب در جنون دارد — کشنده بود خود دم دمشت از حسرت
به شکاه عروس عرو رها تو مکیر — محبت حیرت از دیدن هوش حسرت
اشاره میکند ار تنگ چشم تا کبود — دلگاه زمین کنند زمین حسرت

در بستکده بال هوس مرا رسید — نگاه دار جنون خوش چو مکتش حسرت

سر همه زخم کاه در جگرم خار ز بس رنگ تو است — نفس یاقوت در سرا این ما تو نوشت
رحمت بی‌نهایت کلفت و ایمان گنجی است — زخم خار بسیار بی‌نهایت مدارا تو است
سر لطف گیسوی فرو که در غم حالی است — وضع رسوا که ما ماییم کوی تو است
مرکشد سر رشته کار غرور او تحری — کز همه امر و رمشر بسر داتو است
ما عجله‌ای اسک مرگ تا کجا گیرد قرار — تا سرا تا آبله عالم سرا تا سود است
برگ نشسته گر میرود آن ز تو تشنه‌ای — ورنه یکسر رشته تا بد تا ماکس سود است
طبع هر کس سر از ضعف شمار احوال ما — خنجر قاتل زخون در لاغری ما تو نوشت
لاف از ادب است — پیدا همت آزاده کام
شوخی نام بحر دو مسیحا — بوزنش است
جهان قلمرو دلو فان عشق بهار تو است — ز هر چه رنگ لوازم ختنی بهار تو نوشت
کمند همت وحشت بحلقه عشق ز بس است — هوس اگر همه عنقا تو نوشت
زلال که میفکند خلق همه نقب — شکست هر چه بهانه کلاه دار تو نوشت
به چشم لعل شهار رنگ دارد — که به سلاله هوس طور اسطار تو نوشت

کجاست آینه که گر نفس ما جست صفا / هوای عالم هستی همین غبار توست
کدام موج در این بحر بی‌ره و دو ماند / بجز دمیدن رسید رگ کنار توست
به هر چه که دو نفس با تو چو خو کرد / بهوش باش که گردید نفس شمار توست
کدام رفرف بهار از خویش بیرون آورد / که هر چه هست نهان به غیر آشکار توست
مثال تحقیق در آینه که دید آن / تو گر ز خود برون جلوه‌گر چه جای توست
دلیل مرگ سحر از خویش / هم تو پیدا
چو شمع کشته گرو / تو بر مزار توست

شمع جایی که به یک عشق سر کار ز شالش ریخت / خوب شعله بر فروزد آتشم در کار ریخت
شب خیال به تو جشن نو زد در آن خنده / شمع جز آب شد که دیده برو ریخت
سر ابصار ادا ده نیز یک بود ارام / مرتو از شست جاکم عالم بر او ریخت
بخت با جالب چون نثار … / خوب کاهم باید از خیال … ریخت
کو معشوقان ز عاشق بیشتر دارد … / شمع … برو … ریخت
عالم آراسته کاهی به غیرت نهید الم / در حقیقت از راه … ریخت
حیرت بوده‌ام … خار چاره … / صنعت عشقیت رعنا آینه … ریخت
التفات عرض … سر رشته تحیر … / هیچ جا خواهی برو زدام باید دانه ریخت

نگه تا دارد از دهن کسی پاره … / … ز مانو آب به دست … ریخت
هر کجا پید مکافات عمل / گل میکشد
… دام از هجوم / خواه دانه ریخته

لعبتکده … قیل و قال گذشت / حیات نفس کشم آینه در خیال گذشت
بهار یأس ز سیما … / چه ماه … بالید … گذشت
خمیده شد ادبت به سیر … / ز … بهمن بزد بال … گذشت
دل تو … تا ز … گرد دارد / دلیل جاجب … از سوال گذشت
عرق ز جبهه ما فنا نشد زایل / فغان که عمر چو شبنم به انفعال گذشت
ز هیچ جلوه تحقیق چشم نگشودیم / شهود آینه در عالم مثال گذشت
خسی به موج … لب یار / اشاره … که … گذشت
لعلی که … کار … / … سال گذشت
نگار … موهوم نقد … ماند / … حال گذشت
… / … هزار سال گذشت

دلم ز حیلت طرف آتش … / … سفال گذشت

نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت ماست — همین نفس‌شمری سینه [illegible] است

جنون [illegible] مرادها ما بسر عقیم که — [illegible] طلبید ما به گریه عنقا است

ز حوصله اثر [illegible] اشک نه آهم — شرر [illegible] شبنم که در هوا است

جفاکش همه [illegible] که گرد — ز پا فتادن [illegible] از طلب ما عصا است

عنان [illegible] ما بخود داری که میگیرد — چو [illegible] الا بجوم آبله پا است

کجا است غیر [illegible] دام نگه — [illegible] در [illegible] دارد [illegible] از او خدا است

ز بس که گشته‌ام از وهم کارگاه هوس — کرم بخود [illegible] افتد نگاه در لقا است

بگیر دامن اندیشه — دگر [illegible]

که [illegible] — وقف [illegible] است

بسکه [illegible] اثر — گر همه [illegible] آتش نم ما تر ما است

شمع تصویریم [illegible] سر — پرتو [illegible] با قربت [illegible] ما است

عرق [illegible] سلامت [illegible] — ماهیانی [illegible] دریا است

[illegible] — ورنه [illegible] ما بال عنقا است

[illegible] — خاک در [illegible] ما است

شاخ [illegible] — زنده [illegible] است

نشه

نشاء صهبا [illegible] — در گذار [illegible] امروز آید که فردا است

با همه عالم آرزو [illegible] وصل شد — تا [illegible] جار [illegible] کالای ماست

گریه گر شد [illegible] ناله ما کی چند — آب ما [illegible] آتش ما است

[illegible] — آیینه دارد [illegible] خلق

[illegible] — که دنیا آتش است

[illegible] آرزو است — شمع تصویریم [illegible] آرزو است

[illegible] — خاک [illegible] آرزو است

آتش [illegible] — ناله [illegible] خلق [illegible]

[illegible] — از [illegible] گرد [illegible]

وصلم [illegible] علاج [illegible] — [illegible] آرزو است

فنا [illegible] بقا [illegible] — [illegible] مدعا [illegible]

[illegible] — [illegible] که همه [illegible]

دلیل مقصد ما [illegible] بود — [illegible] رسیده‌ایم [illegible]

[illegible] مطالعه [illegible] — که هر [illegible] جام [illegible]

جو شاکر ساره مصحف افتاده شوم | که بخت نامه سیاهم عفو ما انجاست
چو قم آینه حیرت بهار نرگسم | رخ لشکر روی جهان لفظ انجاست
غبار رفته های بحر گوش گفتم | که خلق بیهوده جان میکنید انجا
بوصل تو شرمنده | رسیده ام لله
بیا که ما که درسر | هوس ما در سیا انجاست
ما ز درس حاشا کم نه ز شعله جو بهاست | صفحه منم آتش عذر برق بهاست
کند صد خوبا خو هار باکشد عنانم | جو لسم توقم سیاز دره دا آتشهاست
گوش کر مهتاک نغمه و مو بیست | که یکه تماشا کم جلوه ابناش بهاست
هر طرف نازکه که هم بخود سوی کم | از محیط سیر اشتم بیکرانه بهاست
از غرور وهم الحاد هرزه رفته | از غبار بنیاد احمه آسمانه بهاست
محو ما سیر کجا جب دوری نه نزد عبرتها | حرمت عشق و بکوش نیز ز زبانهاست
آه بلا روی بالیم اسکه عجز بمثالم | سر بجاکه سر بالیم سعی ناتوانهاست
ما ز سیر انکلش عشوه طرب جه دم | ور نه چشم دل بکوش غیر امتحانهاست
ساز ما شکست [illegible] نیوار [illegible] | به که پیش خود نالیم ناله نیز بانهاست
ما نه خود دیده [illegible] منت | خود فروشی عالم از جنون کمانهاست

درد وصلم بحرم بکم ساحل است | چو [illegible] روان [illegible] هم [illegible] است
بیقدر [illegible] منت و آهنگ [illegible] | ما جز [illegible] خاک [illegible] است
از ماده [illegible] وصل [illegible] میرسد | هر جز که [illegible] غصه بخوردیم حلال است
آینه گل از نقل غنچه جدا شد | هر کو [illegible] اشتر [illegible] است
جیدر [illegible] کله [illegible] | پروانه که از خاک [illegible] است
[illegible] از [illegible] که [illegible] | چو [illegible] از شیشه [illegible] است
[illegible] | داشت مقابل
نقش [illegible] | تو [illegible] خیال
هر [illegible] طرب [illegible] است | خو کد از [illegible] است
چو حباب از نفس آتش [illegible] | خانه ما [illegible] بنیاد [illegible] است
درد ما هر جو عالم [illegible] | شمع [illegible] روانه است
عفو [illegible] کرده [illegible] است | [illegible] فشانم [illegible] است
از نفس [illegible] دلم [illegible] | سجده وارم که سر [illegible] است
غفلت [illegible] نشد از سر [illegible] | غلط [illegible] افتاده [illegible] است
درد آب [illegible] امکان [illegible] | تو [illegible] کن [illegible] است

تهمت الفت مکش کارگاه دهر مبند — آشنا در خانهٔ آینه بیگانه است
محو در گلزار نفس بودن دلیل هوش نیست — هر که می‌نفهمد زبان بیخودی دیوانه است
گر بجنبد هستی فشانم فارغ از اوهام — بر فشانیدم بهار نام شمع را مژده

همه را که بنظاره او محرم نیست — فرصت بمژه دادن تا سفر کم نیست
موج لالا آب گهر بسته همواره نیست — هم اگر جمع شود کار هوس برهم نیست
با منزل سیر عرض و ره یک نفس همت — غیب ز فکر که تماشاگه مرهم نیست
هیچ دانا زنده بیشه بیمار آرام — از بهشت آنکه برون آمده بی‌آدم نیست
از جنون شاخ شوار کلفت عشق فشم — دامن شرر داده‌ام از جبهه گیاهم نیست
جستن خوابی عرق — شرم نداد دمیدن
ورنه آیینه‌ای همه — نامحرم نیست
بلاد مسیحا هستی عاقبت دریا ازین — عرض صیدا خود سکینی موج را محرم نیست
مقصد چشم ما بیسر انجم آماده — اشعه در سحر که مر یا لیکم از کلمات نیست
از کمین عیجوا آگاه باید دم زدن — کو شهادت عاقبت ازین در پس هیچ مطلب نیست

کدهست دل

هر ذوق وعده فرو بست هوس دل — عشق گوید چشم وا کن وصل بی‌انتظار نیست
هر کس انجا سوخته در دهر پوشیده است — خود فروشان عیب بسته در بازار نیست
وصل خلق را در سر محفل مخمور رساند — غیر جام از جام هیچکس سرشار نیست
احتیاط خود فروشان گر بجا باشد — خانه آینه را قفل از زنگار نیست
عاقل از انکار دهر نباید ترسید — هیچ درد حسرت که در گلزار نیست
هر کجا او جلوه داد عرض هستی ما غفلت است — عکس را آینه می‌ماند نفس در کار نیست
بسکه همدم دوختم — چاک بهم دوخته اند
لب از خنده کسی را — بستن گلها نیست
حاصل نفسم شوق یک دل است — هر جوش بهار آدم به یک نفس آلت است
موج دل از آتش گوهر خیالی است — تا موی هستی الشمم یک نفس است
هست هوای انجمن محرم پرتو آنکه — مزار خیال الفتم شکستم دل است
با هر که طرف گشته‌ام از اسرار اوهام — آیینه‌ام خاصیت حک نفس است
نامحرم آن جلوه‌ام — از سینه خویش
آینه ندارم حکم — که یک نفس است
سختی شوخی کس رهزن است — فرصت گره وار صبح دمیده است

بحر خوش سعادتی دارد … بار به آسمان به دوش خرمست
بر وجود که خاک پای تو ایم … خاک پای تو الحق قسم است
هرکه عشق چهره پرداز نیست … سیاه هم صورت سبزه قلم است
بوسه ای بس در بدن مه پیکر … همچو ماهی جدا در مرست
شد از دم گاه … صورت خلق
هر کشیدن لحیب … خوش است زمزم است

چو لاله بیتو بسی داغ عشق بهارم سوخت … فواره های فنا داد و بو بهارم سوخت
بعشق تیز اثر که شررم پا کسیم … عرق فشاند آتش شعله خام کارم سوخت
رخچه پاره ام از پا خدا بهم سری … فلک کشید ز کدام کنارم سوخت
بنرم یار چو بیکم از ادب معذور … سپند سوخت بوجد که اضطرارم سوخت
غبار حسرت مجنون سراغ عمر آتش … ببرق جلوه او هر که شد چو خارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر مگذر … که از عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دگر به سر زتار تیر آه بد ازم … بآتشی که ندارم هزار بارم سوخت
شنید ناز پروانه که عالم را … چها سوخت چراغی که بر مزارم سوخت
مباد شام کسی محرم سحر بیدل … دمی نشاند در اندیشه خمارم سوخت

الحمد دریا بلی طرب رقص است از بزم الست … همچو شمع انجام سر تا پای بسمل است
از عدم خورشید را اندوه چه غم سوخت … همچو دریا پا سر گوهر که ساحل است
مردم جا که ز معدوم گلشن جارها شکست … کار ما تنها جار و خس در بار منزل
هر کدام از جوهر شرم از بجوم آسیاب … ار کرم معذور در بنیای ساحل است
هر چه عالم البته که سایه است آماده … عبرت محوی ما را تا تمام محمل است
رهگشا شد دل بس مرکز آرام نیست … جوش ورزی به باهم و ارحم محفل است

عمر باشد عجز نالان بوی چشم تر است … در ره تسلیم هرجا که دارم سر است
گاه گاهی گر به منع انفعالم میکند … جبهه ام دارد عرق زور رخ کلامم تر است
راحت جاوید فقر از جاه سلطان فیض … خاک ساحل قیمت خود گر بسنجد گوهر است
دار ما صافی دلان نوشته شد تنها است … هر چه دارد خانه آیینه بیرون در است
چیست بر دهر زنده زیر یک صبح … کار دل تا ناله انجام آتش ما دیگر است
بسیار آزادی همان کو شکست از در است … هر قدر تنهیر ده کفه بال پر است
هر سخن کز گره تسلیم خارج گل کند … نامه ام تر در هر جنگ و دفتر است
سعی ما گوکه گاهی همواره کند … هر خط کز خامه مجنون زد مد بسمل است

لیک از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
در رهٔ موهوم گم گشتم تا بال پر است

صبح هستی سرخوش از موج نفس بالیده است
اینقدر طوفانم که می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز [illegible] در ولو هم
ناله‌ای دارم که تا اوج رسا بالیده است

شبنم گاهی دارد از شبنم رخ هر دو سرا
بر رخ ما صفت جیب تماشا بالیده است

نفس در هم طالع هم چند آنکه خواهی
عالم آیینه دارد در نفس بالیده است

با کدام ذرهٔ خود اعتبار هم پرواز که
خود تو انجا حیرت بسیار گشتن بالیده

یأس مطلب نیست
مانع ابرام خلق

آرزو در سایهٔ بال
مکتب بالیده است

شور استغنای عشق از حیرت بیهوده نیست
کوشش ما گر دم فرهاد بسمل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم میکشد
مرکبم چون رنگ یکتا بس مشکل بوده است

که آن وداع مهلت نرم بوار چون رقم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

فال افسردهٔ ما در غبار دهم خفت
موج بحر که ما بودیم ساحل بوده است

بیخودی کار حضور لیلی عاقلم
ورنه هر اشکی که رو از دیده محمل بوده است

هست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست
هیکلی در بعد جبر مقابل بوده است

امتداد عمر لیک از طبع نبود
گردش سال آسیای دانهٔ [illegible] است

ز خود رمیده جرس بسکه شوخی اکثر است
چو شبنم آبلهٔ باشی‌ها [illegible] است

هزار شیشه شکست شرر کز بال باز رفتند
هنوز سعی کدام دست آبرو ورزی است

سر هوای اقامت در انجمن مفراز
هوس اشکر که سعی گذشتن [illegible] است

دمیده‌ام چو صبح از دم گرفتاری
غبار عالم پرواز تا قفس سیر است

بطبع سنگ قفس و شرار می‌خندد
هوای عالم آسوده که جنون سیر است

شکست دل و جهان محیط حاصل هست
ز خود تهی شد از هرچه هست لبریز است

گره گشا فتنی بگذر
از هوس سرنیه

دلیل صحبت یار
اسیری تهی است

بسکه بیقدر دلیل شکار عالم گشته است
چون [illegible] عالم تغییر عالم است

درس عجز تعلیم ما را نخجه در کار است
چشم آهو در سواد [illegible] پرش رم است

بیش از امنیت تدبیر آرام میکنند
خون رحم را چکیده ز نقش اول مرهم است

تو هم ساحل شاکر را اسباب عیش میکنند
چون نفس از سوختنها آتش ما عالم است

از تعلق یکسر مو قطع نمودم حیف
تیغ تسلیم که ما داریم بر ناک دم است

آب گهر زنم پیاله القفا لیها شود | طبع ما را جوهر گداز شبنم رگ گل بست
پیدا ز عرض غرور | فقر و غیور پاره ما مرسی
بی‌هستی ما شرب آب انگیم | صد زر بیم است
خوش آن الالا صلح بود از فشار گد | اشک القدر رحیدیم زبانه گرد غم گذشت
وارد غبار قافله امید | از ما نشستنی که ز عالم تعلق گذشت
دلدار رفته بود داغ تو ختم | مارست بری رفتیم آتش تکار گذشت
عکس کجا لیس خواست رضا دهد | کم هست اینکه نام تو ام بره گذشت
طرف شد بهار عمر پالسگ رنگ | رشع نکهت بهار گل زعفران گذشت
دل بیماری رعافیتم ما نیاز نکه | بال القدر رسک شک از آسمان گذشت
یک نقطه ما ز ابله پا کفاست | رشک بحر محو موج کد مسلوا ست
پیده مشکل است | زد نیا گذشتیم
یک ناله داشتیم که | رنفت آسمان گذشت
ز بس بجلوه حسن تو بار هند است | نگاه هر چو عنان و رغبار آسته است
چه چاره مطلق چهره و رحم فره بند | نمدر نگه که دور حباب ره است
نگاشتیم بر شکی که جلوه یار زد از | گداز صد قدر آبیار بهسته است

توهم رخصه

توهم وجود نفس چند مشق جرس گنه | که روزگار زعهد شب کار هست
طلوع انجم شود و بحر شست | نهان بنگه هر آشکار آسته است
ز بس بهجه نک سفو رفته دارم | با مهجان نفس در شمار آسته است
ز بادشاه الجلوه | سر مکتب مید
هنوز رنگ بوق | بهار آسته است
شب جهر شد خاک رنگ محمل از ما ریخت | همچو شمع از پیکرم بکسر بان لال ریخت
یک جهان چشم نهدم صد جهان کم شکست | نا امید وار رسید اندیشه جستجو بال در ریخت
رفته‌ام از خود چنین الماکه مرا هم هنوز | بیخودی از ما تیمم بلوغ استقبال ریخت
آیم از شرم بی‌حاجت کار انجم | بهر یک لیستوان آبرو بهر سال ریخت
عمر یکدم شادمانی قدر دار جلوه آرم | نیست آینه ما بخت یاد تمثال ریخت
یک نفس چو سایه غافل گشته‌ام از خورشید عشق | در سرانجام عملی دو نامه اعمال ریخت
تا بر افتاده‌ام از آسمانها ترکم | بسمل رنگم متوان خوش ما مال ریخت
کار ما عشق است | ورنه در مصدر آلات
تو الهوس بهم مشتواند | خون از قتال ریخت
محرم جنس ازل اندیشه بیگانه است | رفت ما کند اکنون شمع ما پروانه هست

هر قدر خواهد دل ما صبح حسرت کن · حوصله‌ها انجا که خمیازه رحمت خانه ایست

عمرها شد در خیال قامتی سر می‌کشم · پای ما چون رشته پیمانه ایست

هر نفس در دست ما مژده دولت · صد فرو رفتن [illegible] سایه [illegible] افسانه ایست

هر پایه از غبار ناله از خود رفته ایست · ریشه ما قدر [illegible] بالد دانه ایست

مژگان تغافل مشرب بهار خود هم · عالم ما آشنا [illegible] بیگانه ایست

از هجوم [illegible] در [illegible] شعور · نورش مستانه ما [illegible]

حاصلی کس از دید · بد امتی می‌کشد

کج راه خاک [illegible] · از ویرانه ایست

تا تو که شانه هم از فیض [illegible] در قدم است · چشم [illegible] رسید آبله هم جام جم است

چون [illegible] شکفتگی [illegible] · وضع ما لاابالی زلف پریشان [illegible]

آنقدر [illegible] در [illegible] · نگیرم اگر از خویش برایم علم است

مرگ شاید [illegible] دارد · ورنه در ملک نفس [illegible] آمده‌ام

رحم [illegible] ماکیم ورنه [illegible] · [illegible] از خود [illegible] بیش [illegible] است

[illegible] در خواب [illegible] · که اندکه شاه [illegible] مغتنم است

صبح [illegible] تا [illegible] رسد · رشته عمر [illegible] گره متهم است

حسن هم شوق [illegible] · صفحه حیرت آینه [illegible] قلم است

محکه سجده [illegible] · وجودم [illegible]

شاهد حال [illegible] · نقش [illegible] است

هر سو نگرم وعده دیدار حجاب است · ای یار نظر [illegible] انچه نقاب است

آبا [illegible] · این گل [illegible] بخواب [illegible]

پرواز [illegible] · از صبح [illegible] که [illegible] شتاب است

کرم نشدم قابل پیمانه رحمت · آیینه [illegible] کم از عالم آب است

[illegible] بیهوده مغرور [illegible] · گر ذره [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] · در بزم [illegible] نفس [illegible]

جام [illegible] داشت [illegible] · دادیم [illegible] گفتیم جواب [illegible]

[illegible] · محال [illegible]

پرواز [illegible] · چندانکه نقاب است

[illegible] گل [illegible] زخم تیغ [illegible] · [illegible] تسلیم محبت [illegible]

غنچه [illegible] گلشن [illegible] · عشرت [illegible] از دل [illegible]

[illegible] مصطفا [illegible] · صاحب [illegible] آینه [illegible]

از شرر در آتش افتادیم لعل کوهسار | بس که ماهم اینجا مقیم خانهٔ زنبور بود
وصل جستیم رفتن از خود شد دلیل مقصدم | اندیشه‌ها را در شکست رنگ آیین بود
با همه شوخی چو نشتر راز دل پیداست | جامه نشتر هم بسیار رنگین بود
نشئهٔ بیش است یاد مرهم می‌کند | سایه‌ای گر چو حیرت بیکسی بود
حیرت مخصوص ما | هر کجا افتاده‌ام
هر کرا انتظار ما | بالین بود
رنگ شور بلبل ما ریشه در گلها داشت | بوی گل چون غنچه رنگ شاله در منقار داشت
نغمهٔ خلخال صد سرکشی از تیغ مژگان | رگ نشتر تار ساز فریاد موسیقار داشت
جوهر حیات ز سیری چشمی هم آماده | در فراموشخانهٔ ما سایهٔ گل‌ها داشت
گر همه کوهسار سبز به هموار گشته | سجده را دیدم که طوف حلقه زنار داشت
از مروت بخت گل لاله رسیده است | سرشد آینه‌ام که باهم این آیینه‌دار داشت
عجز هم کافر بس هر جا مقصد از کوه | سایه‌ایست عدم بیکس لغزش هموار داشت
نازپیشه صد چشم بیداد هرزه تماشا می‌کند | جام بسیار کم از نشتر در کار داشت
دانه با که خندیدن چشم ساغر دیگر | در گداز سبحه ما عالم زنار داشت
بوی گل صد انجمن دیده‌ای در آیینه | التفات رنگ شالی در گلها داشت

عمرها شد چون نگه بیمار گشتم درد دم | یاد ایامی که چشم نکهت و شبنم وا داشت
آسیا از کف خاک | اختر از غفلتیم
شد از فخر که مادام | باید جاروب داشت
راحت طاعت که دل از جوش رسته | در آتش پیر تغافل سینه رنگ چشمه
فرو چه‌ها می‌شد چو نم پیراستیم | بر ما مپسند همت مای رنگ بسته
هر جا که گل‌ها صل سایه یمناز | گل را چو غنچه در آتش پرهیز بسته
افسرده‌ام که شعله همت می‌کند | خورشید زیر خاکم از شکسته
صد رنگ حسن غنچه در آشکار هستم | رگی که مثل الفت دلها رسته
در کارخانه که شکست آوری یافت | کار دگر جو نیستی هر در رسته
لیلی طبع خودیت | نور را حیرت
رنگ شکسته | شکسته بست
بار و هم جلوه در چمن خیال کرد رفت | از غبار رهم دست همه سودای کس رفت
اگر بودم نهان در پردهٔ گوهر | خود نما از کسی تیز سواران رفت
رنگها در عالم تسلیم رخت می‌شود | شمع از اخگر قدم سامان ما بیگانه رفت
رنگ گفتا در غبار دست زمین | نمیدانم که هم از وضع بر آسمانم رفت

بالتر بردوش بحر از بحر بیرون رفت موج	تو فرامشیٔ ما را اگر یاران گذر رفت
بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازی	یک فرصت نفس را اشک غلطان گذر رفت
سعی بی‌رونق زینت زند بحر پرده گوار	مژه بر چشم [illegible] که هر رگ جولان گذر رفت
خاک غربت بر ور بنیادی [illegible] اندام	هر که آمد اندکی ما را [illegible] گذر رفت
جای [illegible] در محفل	سپندی [illegible]
بسکه [illegible] آمده [illegible] افشانده	افغان گذر رفت
موج جنون می‌ریزد [illegible]	ناله‌ای بلبل [illegible] مکان کیست
لخت دل [illegible] خاک جگر	جرم [illegible] دست [illegible] کیست
رشتهٔ [illegible] عقده [illegible] حباب	آبله در راه شوق مانع جولان کیست
هر [illegible] رفت [illegible] مردم [illegible] خویشتن	[illegible] ناله [illegible] کیست
حسن [illegible]	گر لونه جلوه گر آیینه حیران کیست
غیر محبت [illegible] آهن کدام	[illegible] سوختن امکان کیست
[illegible]	هوس [illegible] ام
پهلوی [illegible] خورد	[illegible] کیست
ساده [illegible] داشت	تا [illegible] آرام داشت

[illegible]

عیشها کردیم تا آواز پای ما برفت	خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ما ز خود [illegible] طپش‌ها [illegible]	در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
[illegible] با گلشن افسرده‌ای [illegible]	هر کسی اینجا به قدر عافیت آرام داشت
در نقاب اشک آخر قطره [illegible]	[illegible] صهبای [illegible] جام
ناله را از [illegible]	[illegible] بود
خویش [illegible]	نگاه [illegible] در جام داشت
وحشت ما [illegible]	ناله‌ای [illegible] از [illegible] است
وضع [illegible]	ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک برتفاوت نیست	از لقا ما فنا همین قدر است
[illegible]	هر افسرده ناله [illegible] است
شوق واماندهٔ که نصیب مباد	فرصت آیینه‌دار [illegible] است
همچو [illegible]	خانهٔ ما [illegible] درست
فال راحت [illegible]	هر [illegible] تر است
اشک اگر دام [illegible]	چشم ما [illegible] است
[illegible]	[illegible] است

[illegible]

در بهار گریهٔ عشرت سرلالان آماده است / اشک ما گل میکند هم شیشه هم باده است
مد و آه نالهٔ ما خط کج برچیده‌ام / سایهٔ گل کرده است تا گلکده ما افتاده است
خون شکر کام ما بسمل ما تعلق میرویم / قاصد هم طلسم نامهٔ ما ساده است
همت آلوده‌گان کالبد جوش هما ستم / همچو گوهر طفل اشک ما تحیرزاده است
هر نفس خندیدنم می‌اندیشه پیدا میکند / شرم ما از رازِ لاف مردی ما افتاده است
نامه شد گلبرگ حسنم آه الفها تحاب است / همچو قم به هنوز لوح خط ما ساده است
ما نشست ریگ بیدل / کرده‌ام جولان عمر
رفتن از خود شم قدم / در هیچ جا ننهاده است
ما نقش حیرتیم جسم رنگ آورده است / بهزاد در نبود بیت زد نیاکشید رایست
ما را اینک شمع در عافیت زدنیم / از چشم خود همین دو سه اشکی چکیده است
در عالم کشش و تپش کشید حیرت است / وا هم نخندید توجه هنگامه چند دستی است
وصل بهار است و ما اخجنم مشهور / از بحر و گلکده رنگ رسید دست
در وادی که حسرت ادب محمل دعاست / خار از قدم جمع به کام رسیده رایست
حیرو لبل عافیت تکلیف مباد / اشک گرد به کره زنده با جلید است
بینه بزر عجز که ادب آبیار اوست / پله برگشته ز آبله با و میده است

عرض خود

غربت فرد در انجمن هستیم جاست / خورشیدیم کلم عرق آستر نقاب است
کو مشتری که سرمهٔ عبرت کشم به چشم / یعنی شکست قیمتم افزار پوست آب است
از بس کدورت شده‌ام زوفرت خیال گرد / آیینه گر به پیش نهم عکس در نقاب است
محو جمال بیک فضول میکند / نظاره در قلمرو آیینه نار داب است
مجو شدم از طلسم آفات روزگار / گوهر شکست موج زند چرخ تم صدا است
هم بار گشتنا از خود گذشته‌ام / زنهار بحر ما کنار همین گم نقش سراب است
عمر است در طلسم کرد / رنگ شکسته‌ایم
شد غبار خاطر ما / آسمان شتاب است
بر طینت بهار دو هم صد وا نگه است / رقص بسمل عالمی دارد و شاد مکافات است
ما نخوا بشر نوای زند ساده کرد آ ریخت / گر وما عشق بشر تقدیر ما تکلف است
بیکر خانه از دو جا از غبار عیار / نسخه ما لسکه سیر لای است او نگه است
هر کف خاک گوش صد گداز آماده است / تکلم او از این نخانه صفا نگه است
الیت میر به موج از طلسم تماشا / گر به رنگ است هم روز عنقا نگه است
از دور نگه شام بحر غافل مباش / زیر نگه امروز سب عروا نگه است
خاک ما خون گشت تنها آب نگه هنوز / عشق مید اندکه در دنیا چه با ما کرد است

چتر دارم سر زانو از نگه در کار چشم
سایه هم نیست بسر جز از صفا گردیدست

سر دل در دل و دارم سر عالم نگه‌ام
گر همه یک قطره خون است همه جا نگه‌ام است

ماه حکم گشته مگویید ز شوق فناست
چمن گل نگه‌ام آنقدر هم وا کرده است

تحفه صنوبرم بیدل
از گل نامه سر

وقف ما یا کفر کار ما
ما نگو کتابیست

هما سیل غم زر فلک سر هم مست
چه جای سرکشی در بتخانه بحکم سر هم مست

بو هم چو شمع آید که مطلب عنقاست
دل مرکه توان سوخت شرح جستم هست

گذرست نهیم که کاروان وجود
کنی چه بیش شنیدای رست سر هم

شرار دل نکه امید فال شعله زند
که دامنم به سنگ آید تغافلم هست

هر دو یک نفس چو شمع از سر نو از
گر آستانم بدرم نگار تغافلم هست

یار دوزه نمای
ره که سد

که دام شود چه کش
اینقدر بهوسیم هست

تا چون نقد بهار عشرتم در رنگ داشت
طفل اشکیم که بدیدم دم سنگ داشت

هر شکستم شور طوفانم موسم ها آمد
شیشه ما خورد در سنگ الحق را رنگ داشت

اینهمه دام خیال آمد بهم چیده‌ام
هیچ دم ما معجز بوم هست رنگ داشت

عمر بحور مسابه در آمد شسته غفلت گذشت
تا نمود روشن آتشم آینه پس رنگ داشت

کاشی بهاران دامن میداد گردو صد خود
شمع تصویرم که از سوختنم رنگ داشت

عشقم دارد تلاشیها که جوش بهار
هر قدر خون بود در پی جوهر تار رنگ داشت

صبح ما را عمر هستی بر بنیاد ورد از عدم
هر کجا زد شعله آتش جا در سنگ داشت

هست خوش لاله گل عمر افسون بهار
هر قدر ما بهر سنگ آمدیم او بیش رنگ داشت

شمع لاله جوش در بغ هوا در رفت
منت صیقل چه مقدار لعل رنگ داشت

نقش پرتو بسته‌اند از او
حسن آفتاب

غیر او هم بود لیک
از نام صد داشت ننگ

تا چه مقدار طراوت ساز گلست
در لطافت اگر بو هست و اما حاصل گلست

الخوش از شوقکه در مرتبه ناز نیاز
با بلبل منظر دارد و حیران گل است

در گلستان و فاسوی کرها نیست
تا هم کر رود از گل بساط گل است

غنچه مطلب کاعد آتش زده‌ام
رفته از خود چه قدر تسخیر حیا گل است

غنچه‌سان غفلت باعث جمعیت ماست
ور نه بیدار ز گل خواب پریشان گل است

وصف عیش در بغم خنده لب
بهر که در رنگ نهایتکده اما گل است

رنگ بود در نظرت چند بیط آراید
با خبر باش همین صورت عریان گل است

لیلی ازبا در خمشی عرض طلسم بی‌پرده ام | هر اندیشهٔ ما محو به امان گل است

اصطراب نفس در پی هستی تمهید کماست | شعله در هر پر فشاندن آمد که از خود حد است
سایه را هم بقا در عجز خوابانیده است | در رگ هر کام از خود آشوب جهان گیر ماست
عافیت خواهی وداع آرزو در راه کن | شمع هستیم آن کلاه خود که کام از دو هاست
بیچیدن از رمز معانی که بر دوش سخن | الحذر دارد دولت بی‌فنا که از مدعاست
شبنم آتش عشق مکان ندارد در نظر | گر تو به خیر از خودی خود آشنا هست عطاست
اوج جولان شعلهٔ خوی‌ها دور دوری سر نشست | خاک اگر امروز در وجه کسب دارد هاست
سکنه هر قدم از شوق بو کار شسته | خامهٔ تصویریم هر موی قسم صورت ماست
بهر حلقه زرا امر که عشق شیدای مرورد | یک نهنگ مرده انجا بهر ضد عالم عداست
احتیاج است آنکه بیمار زمین کرده اند | درد اگر بر ره است از لقای دولت است
مجلس جولان دل اسیر ما تمیزی مباد | مشت خاکی در کره داریم که اثبات است
سایه ایم از سجده گاه ما محمل سر | آنکه روشن از دل شب بینیم از ما است
قامت پیر از رو و صفت کشید که امل | ورنه هم که آید نشسته بر هر چه عالم بناست
عجز طاقت شد راه رفتن از خوش شد | لیلی ادوا ماند که سر تا پا یم هاست

باز بود سیم

ما ز درس رنگ ما سطر ز نیرنگ نیست | امتیاز هستهٔ ما جز ز نیرنگ نیست
همه مقصد ملک را دل لغزش کرند | گر بدانند که مشرح قدر ز نیرنگ نیست
هر چه مژده حکم ما داد که گذشت | یعنی آهنگ بود دیر نسخهٔ نیرنگ نیست
جوهر آینه گر برقی ولدار مسند | اینقدر آهنگ کوهم چه قدر نیرنگ نیست
از هوس اسیر همه مغرور ما مشو | نسبت سلام انجا لشکر ز نیرنگ نیست
غیر بسمل همه کس جست او نه سرا | آشنائیکه نفت تدبیر ز نیرنگ نیست
لیلی آینه پرواز | عمر چه در چند
انجا ز نیرنگ ما باز | نواز در نیرنگ نیست

کو خلوت چه کنم انجا رجاه اوست | هر جا قدم بلند کنی بارگاه اوست
از دوش کار ز رحمت دو چشم مرس | زنش عرصه هر چه که برارد سیاه اوست
با محو ما عجز جوادت مه میکند | رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست
حیرت شنیدیم بهوس داغ کرده است | در خاک خون هر که ندارم چراه اوست
حیرت نگاه شوکت نمیدی خودیم | کس منفعت عمر که کف سینه گاه اوست

هشت غبار و افسانه گرفته ایم | هر شکک دانه رکند از نگاه اوست

شنیدم رسید لب لعلی آزاد است | پری‌رخی که به بزم خلوت خداداد است

نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم | که هر چه بهره کشد التفات صیادی است

سپند شو و مخروش و منید از محفل | حذر که وحشت قمری به سرمه آهنگ است

چو وحشی تمر چاک سینه می‌خواهد | ز لخت‌های دل گرم شانه شمشاد است

بقدر چاک کسی از عمر بهره داریم | شرار تیشه چراغ مهد فرهاد است

بدرد حیرت هیکل مروه ام هنوز | نفس درین ستمکده ناله دار فریاد است

بکوه هر که گیم یکی علم از قفا غافل | ز خود فراموشی ما همیشه دریای است

مکن به هستی که کلفت نامه سیاهت | که در وضو ز پیشانی راستای است

چون یک متیادر | بنجمی شد

شرابی شنه | و بعینه بر باد است

ایضاً غزل

مست خوابانیم شهادت نگری در کار نیست | فطرت خویش بجو دیگری در کار نیست

عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام | تا بود ناله کسی گرد فری در کار نیست

خشت بنیاد تو بر هم چیدنم مرکان نیست | در لعلخانه بام منظری در کار نیست

شعله‌ها در کاوش جان خوابیده است | گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست

شب فلک ما بهر اما فرش تسلیم است | سجده‌ها ما لاجرم سری در کار نیست

حیرتی

وحشی ما نیست بیدل ورنه از ساز شکست | آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

هر شیشه ز پاس نفس بالین بچنگ است | دریاب که چون رنگ بسار تو هم رنگ است

تا راه سلامت سر رمحو عدم باشد | آسوده کسی که شیشه به پهلوی در سنگ است

هر که مژه واشد چو شرر رو دام از | از چشم بهم بستن ما بو در رنگ است

در ما نبکی از صدا نفس آتش کده | بر سنگ لهم از جوش شرر قافیه تنگ است

از وحشت این سنم ز ره هم نفس تو ارکت | هر چند وا عالم کفی ابشا زمینک است

ای شمه و از خواهش حول پهند [illegible] | سوفر که نگوهر لحنده و سه بسنگ است

دریا به تو امن مسنم از کلفت [illegible] | گوهر که بود در رگ گلشن هم رنگ است

ای ناله سیاه الحنالم زور از خرش | چون سنگ و ما ع طلسم تمکش است

لطف تر ز بهار لعلی | مه فرو شد

ما شر سلیم که عمر | سبک است

یاد آ الخلوه [illegible] گره [illegible] | شوق [illegible] فرصت

از سیر [illegible] وحشت | نالها [illegible] آبله هاست

غره منشین کمالی که کند ممتاز است | پیش قطره ز گوهر نشد [illegible] است

آتش از چهرهٔ تند ساقی زر رند هر | دست همت نیامد فرو شد که دنیا دست است

آنقدر سعی به آبادی ما لازم نیست | خانهٔ [illegible] امداد نگاهی برپاست

همه وامانده عجزیم اگر کار افتد | نفس سوخته انجا زرهٔ مهر و فاست

نغمهٔ انجمن عشق فریبی دارند | سود [illegible] زکار کرم صداست

سجده‌ها وا [illegible] بسیار نهال است اینجا | عجز اگر دست تو گیرد همه را [illegible] عصاست

یاد او کو را حرمش | ز فتنه [illegible]

کر عرق [illegible] | [illegible] جاری حبابست

ساز تو کمتر نغمهٔ بیدادگر است | در شیشهٔ اسرار هم بر باد شکست است

تصویر ز نیرنگ سلامت بفروشد | صورتگر ما خامهٔ بهزاد شکست است

کو مهر زحباب انهمه تفرقه ندارد | هر جا [illegible] سر و رو گردباد شکست است

تنها دل عاشق طلسمی ندارد | هر شیشه که مشرب فرهاد شکست است

[illegible] | تعمیر سلامت

ویرانه بنای تو | آباد شکست است

عمری است [illegible] سوخته‌ام | [illegible] آسوده ندانم [illegible] کام است

میبایست [illegible] اینهمه کوشش پسندد | [illegible] سود [illegible] است

[illegible]

ای شعله امید نفس سوخته تا چند | آسوده که از جادهٔ بسمل دو سه گام است

[illegible] ما از فلک شکوه چه لازم | کار تو هم از همت طبع تو تمام است

بگذار عصا تا نشوی دشمن اصحاب | اول سبق جاهلی از درک سلام است

گویند بهشت است بهار رحم جاوید | جائیکه [illegible] مقام است

بیطاقتی شوقیم چنین در اینجا [illegible] | بتخانه در این راه چه کعبه که دام است

[illegible] | چه [illegible]

کمتر ز صبر از وصل | [illegible] نام است

حیرتم عمر را امید [illegible] | جائیکه [illegible]

پرده‌ام ما جلوه [illegible] | [illegible] عمارت جاری [illegible]

انچه [illegible] رواداد [illegible] | کافرم گر هیچ کافر [illegible] قیامت

عالم [illegible] رفت [illegible] | تا تو [illegible] در فراهم [illegible] فولاد

هر [illegible] | آه از آن آیینه که جوش نفس امداد

حیف او [illegible] که صرف کوشش [illegible] | [illegible] عمر تو جان [illegible] فریاد

[illegible] مطلب ما [illegible] | [illegible] آزاد

بسکه [illegible] غنچه [illegible] | زهر خنده زخم چو گل خاطر ما شاد

چنین که پیکر ما بعجز وابسته است   قفا دویدست چنان نقش پا رسته است

ولف نسخهٔ افتادگی نه‌ایم ورنه   هزار آبله مضمون نقش پا رسته است

بذوق عافیت آگهی هیچ بیحاصل   کف غبار نرسته به پر هوا بسته است

مگر ز استر بی انجامم خوشند   که تیر ناله کارم بناله وابسته است

یکقلم سر رم از دیر محمل آرام   نفس شورش و نشم بالوان جهان بسته است

خوشنمکی جایی نداریم و پیکر   ز دست بخیه که ما را بپای ما بسته است

چو موج هرزه بلا شسر کنار عالم   شکسته گمر ما هزار جا بسته است

چو صبح رهرو نفس   القدر میتی لی

که مالکاه کنی محمل   و عالیست

چو در سنامه ما هم بحق بسوی تسراست   قفل را از خود گذشتن دیده [illegible] است

تا از بید از دم خوار حواس [illegible]   شیشه داری که رنگش ز درستی شکست

نشاز آن ادوار و غرور عاشقان   ناله را کو گشته از هیمه [illegible] شکست

[illegible] سیه رود از سای هرزه نگاه [illegible]   موج خود شو از نفس ما دلبسته [illegible] است

همچو دریا نیست آه [illegible] اعتبار   درخور امواج انجاز و [illegible] است

سیمرغ نسخه

رنگم و رنجش بهوس بر زنده نیست   یعنی رنگ یکجا رسنده نیست

حسرت شام بوی عیب فال بد   نقش تبسم بلبل لو کنده نیست

که بنیازم از سر کویت کجا روم   بسمل اگر بر زلف‌ها تپیده نیست

ای هکبر بال بدر در که جو نوی   عمر رست ز رنگ ما حنا الم رنده نیست

چو صبح آنسوی در که رو گشوده آه   لونده غبار نفس ما خنده نیست

مرنا زد از تقاریم اوز کاست   یکمشت خاک غیر غبار فکنده نیست

لیده تمطار کدام   آرزو وصل

چشم تحوانی غنچهٔ تحیم   بزنده نیست

بسکه سرانجام از شفیکیها [illegible] است   بدامنیکه شیشهٔ امید و [illegible] مشکل است

چشم واکردن کفیل فرصت [illegible] است   بر لو [illegible] اعوش وداع بسمل است

در رهٔ تسلیم ریحان [illegible]   رهبر ما سایه گر [illegible] قاتل است

از [illegible] ذوق گریه خواهم گذشت   ما هم در چشم دارم خاک [illegible] صحرا است

[illegible] صید ما   بخیه رنگم چو گل با غنچه [illegible] است

غرض هر یک طپشها مرا انداز است   اشک هر مژگان [illegible] در رنگ و گل است

امتیاز شوق جز عشق از نزده آه   میرود از کعبه در چشم محمل است

تا نبرد روی بیتولی بیش عجز آغوش رحمت / بیدل از غفلت بسی ما که لغزش ساحل است

بسکه کلفت ام غیرت باریک تولی هست / چو آبله بالیدنم از دستک تباهیست
تا رسته قوطه بدل از نفس تمناست / کز خود همه آشفته شوریک کدار است
انجا که نیش کسی ادب منقاریست / اندیشه چنین نفس انجا که حقا است
اندیشه … طرح کس سجدهٔ شوق / امروز نداریم کفاره که … است
فریاد که یکسر غبار نفس ما / زد بال ندانست که پرواز
مجموعهٔ امکان / سخن بیش ندارد
بیدل مرو از راه / امید ساز تو لی است

عشق از کف خاک آینه ور که وحشت ریخت / رنگ کردی ز خود آئینهٔ محو ریخت
یک عتابم از شوق بخود دارم / آنقدر صبر که با خاک تو ام ریخت
چشم عبرت زیر ثبات خاکم رو دشنه / هیچکس سر به کیفیت این کهنه ریخت
بزم وصل عیب … امید … / تا ز سیاه دم زیر ثبات … ریخت
زین ساز نشینن سر خار نشد … / یار خوابیده … آمده ریخت
تکلیم عرضهٔ تسلیم قنایم … / بیدل از ما غبیر … ریخت

صح

گوهر هر زیخنی … صفا ماحت است / آب … آشفته … نفس ساحلیست
جلوه ها منقش … ناله … / که نفس … نفس … برد
از قمار رفتها هیچ نبردیم … / رنگ خو … ما …
بس از انجای نفس قطع … / صبح … در تیغ تجلیا …
هر نفس عالم چو نفس در حلقهٔ / شعله … چقدر ما …
هیچ پرواز رها … / …
بیداست … فلک / …
نهفته سیدر … جابست / خاک ما … آب بقاست
آه ما دیر ما الا … مگیر / هر کجا … آتش وقفست
از ضعف ما یکقلم … گوهر … / عالم … کلفت است
خاک گشتیم ها … محو تو ام / آئینه رفت از خود حیرت …
در سر آشفته استادم … / … انتهاست
یاد روز … عید کرده ام / طفل اشکم صد …

بیدل از آشفته غیرت که یکیست / نفسی … صفاست

تو مست وهم و درین بزم نور صهباست
هنوز وانشده مینا که جام خالی زاست

خطا عالم نیرنگ سرکها دارد
کدام نقش که تصویر پای عنقاست

دل از شیوهٔ عنبر جوش است ز پیغامی
بهرکجا که تو آنجا نبوده ما نیست

بهر چه وارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست

اگر ز وهم برآیی جهد هم گو که دست
فتاده نخل بشر فرو رفته است در پاست

بنا امید زدم جرات دلیل فنا
که آشنا هواهیم در عرض جا نیست

حباب هیچکسها نگه تواناست دادنیم
بقا کدام هم هستی فنا هم از ما نیست

چو موج گر شکستن ز بس غنیمت دانی
در آن محیط که جز وحشت گهر با نیست

بیار امید که شمع زنده ام از جوش
دلیل مقصد او هرکه شعله هم پا نیست

چو رنگ کار که وهم لاله جا بارد بود
تماشای بار لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه بار که ما عالم حسرت دار
سیاه حسرت آیینه بتقاضا نیست

بموج بحر ز فکر حباب
مستغنیست

رسیده ام بجایی
که بیدل آنجا نیست

در شبنم گریه پر دیگ خنده رفت
از دریا اشکم درد دلی فهمیده رفت

شمع محفل جو شکسته مینای شکست
هر کس ز نیستی انجمن تر ز دکر ناله رفت

هیچ شبنم ز نباید سر زحمت هستی
گشت اندر از چه گل خواهد لطف گو دید رفت

زانها بلبشت نور سیر اغر برده ام
تا قیامت ... راه عدم رفت

خود بسحر در گشتنم عوطم ربایدن زدن
گر شکست ... عافیت خنده رفت

تا بهار آید از حوالی ... بمل بگرد
هر قدم ... رفت

هم عبرت هر که راه اوراق روشن
هیچ ... حاصلی فهمیده رفت

اشک یک لحظه کی گلزار است
فرصت عمر همین مقدار است

شبنم بسیارم ... لی نوری
عالم از ... کبار است

هر جمعی که توان گفت ...
غنچه هم ...

بیش ما منجوم از کلفت دل
از نقش آینه ناهموار است

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار است

چشم ناچه ... دارد
مژه بر داشتن ... کار است

... از صنعت ...
زلف یارم شب ... است

بسکه راز ... نهان ز ... بست
عاقبت ... گشتم ...

عیب ما بپرده بست از کوب اقبال ما   هست پنهان بس احوال ما توان
مردم چو آئینه مژگان چادر کنم   در رهت تا چند گردم هم کران
ما که فقط قبل ما چو بلبل بی ثمر   هم چو گل اسباب سیر کردم با ما
کفم افتاده امکان زیر گردون   نه نهد ما الی گفت انجمن
ای بی از حرف لب بیسر خلق سوال   بیشتر چون نار فانیه در آنست
عضو عضوم جست ز هیکل من   گل باد ام سر اپا هم حیران
جیب ما چو غنچه آغوش الحرا شد   بر بهر جا بسیار که مهد دامان
هیچ کس آتش نزد بر   صفحه دیبا صلح
ورنه من هم داشتم   بید چرا غان ز یک پر تو
بجای شکوه تازه معارض   زمین زیست زبان که
ز هر مرا بیجاب بحر ماند   که آتش کریان چو باد در
کدام جلوه که بکدشت سلام   تو هم بناز که میدان امتحان
ز جیب هر دره آغوش میکند   بیا که جای تو در چشم چو
چو عالم چو شیشه ساعت ملالم   رست وقت کرا لحرا بیان
ز پهلو هر برگشته قدرت   تعجب شیشه زند سنگ اگر میان

رنگ نقش کمش پیدا ز سنگ   نشئه کم ز ما جام ما پیمانه است
بسکه الهام ضعیفان احصار است   صبح زخم گر نجوم آرد دعا
از حیا با چه طبعان می نماید   آب در هر جا که دیدم ز بیکرست
از وجود خجه عشق الفت انسانی   بلکه در بیا تماشاگاه چند
یکند را ز سیاه الکی اکها ز دو   خوشه ما بر که ره فشاند است
تنفس امکان ما بلند سور چند   همچو تار سیاز بر دو ریح بر
عقل تحقیق بر ما تا ربود   ورنه در مهتاب احوال کتان
از امن جمعیت وقف غارت   ریشه گر فیض نجوید دانه ما چو
هیچ کس از معنی مکتوب تحقیق آگاه   ورنه جای ما نه بیشتر از ما الا
اینکه مجنونم بهار در دنبه فهمید   در چکید ناها فره تا ادنیم
آتش کارت نخواهد قدر بالا   ای تیغ هم خاک بر کن که
تهمت
ما توان تار کن شد   در کیش جنون
حواله شیر صبح   فیت در نفس
دارم دل نفس ناله میداد   در و چشم از عمر که جلاد

چو نکهتی ز رم وحشت نفسم رفت ‌‌ آتش به سر که رهزن فرهاد رفت
که ز شوم گوشه دامان تو گیرم ‌‌ کز لخت بقرار رسید داد افغانم
پر ز هر نفس لخت دلی میرود از خویش ‌‌ جا میکنم تیشه فرهاد است
چون ناله ز سر شکیم بست رهایی ‌‌ پیدا چه کنم نسخه ایجاد است

برق تا شوخی شرار زد سر نشست ‌‌ شعله طفل هوا ز سر نشست
ای شرار از هم ما عاشق میاش ‌‌ وحشت ما سر ما ز سر نشست
دست آن ز آسیا جانی بر دوش ‌‌ تا اگر مرد دست کار سر نشست
موج قطره هم در زمین محیط ‌‌ در تنگ آبله کنار سر نشست
چون نجره که گرد دامانت ‌‌ گر بنیفتاد غبار سر نشست
چند در بند نفس فرو تو دیت ‌‌ همچو دام گره تار سر نشست
شد انجم همتا که عز جاه ‌‌ فخرها دارند عار سر نشست

گر جنونم هوس قطع مبادا میداشت ‌‌ چون شرر در رنگ روان محمل میداشت
دیده گر هرگز ازو جلوه یو رو آرد ‌‌ یک سحر لصد آینه مقابل میداشت

تا سر آن او که بند ز شمع شوق ‌‌ تا بکویش همه جا تا سر ره میداشت
عقده دل اگر از سعی طلب وا میشد ‌‌ حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت
شرم ما یا مطلب عرق و ساز نگاه ‌‌ تا ره مقصد کوشش طلبم گل میداشت
قطع گه هم به تدبیر چو شمع حیرت ‌‌ جاده را اگر از ادب پای منزل
هم از حوصله شمع ‌‌ نگاها نه میبندد
کاهشی در بزم ‌‌ تا آینه هم حیرت میداشت
هر کرا دستی ز همت لعل خود شد ‌‌ شب نگاه پروانه شمع یک محفل میداشت
الفتها نیست هر را در دل گشت حاصل ‌‌ سنگ هم گر آینه بند عقده مشکل
نه که در بحمات سعی جا محفل است ‌‌ از طپیدن عالم بسمل شد قاتل میداشت
خیره گیهای نظر چو حبابت آرزو ‌‌ ورنه هر گره لیلی آزاده محمل میداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولانست ‌‌ چشم ما تا بود دانم بیابان گل
سرو گلزار تمنا همچو قمری در رست ‌‌ گل نگه از سینه ابر گریه داغ میداشت
تسلیم کرده ام از ضعف راه اخط ‌‌ ورنه اندیشه لغزش پا و گرد منزل

نقش ادا اضطرابم در نظر صورت بست ‌‌ چشم آینه مرا بیتابی هم میداشت

درو دادم که قدرت تخم کمال داشت — بالیدم که چو آن دام با کمال داشت

سیراب تا شدم از فیض عید عارض خوش — کو همچو صفای مطلب زلال داشت

در بحر احتیاج که موج خوش طلب است — آیا لنگر که شب [illegible] سوال گذشت

داغم زینت نقاب اظهار کرد داشت — عرق آنقدر عرق انفعال داشت

غارت کرد طلب بهارم شکفتگی — تا غنچه بود گل چمنی در خیال داشت

بیهوده همچو صبح دمیدم نو خیتم — فصل بهار به نفس اعتدال داشت

شور طلب روی هم فنا سر بجیب داشت — ور نه بخاک نیز جنون احتمال داشت

اکنون علاج شیشه ها بستر که میکند — ور سنگ نیز آشنه ما مثال داشت

یارب شفق دراز لکه نمر بهار شد — رهی که چو شکسته گم زیر بال داشت

هر کس بقدر همت — خود ناز میکند

بید غم تو دارد — اگر خواه ممال داشت

صاف طبعان اعتبار از حاجت آکست است — زحمت مکاک چشم کو هم آینه است

در محبت ره نورد جادهٔ در خوم کرد است — خوش جولان ما بیرون ز خاک شد است

چند روز رشته بهتر ریشه پیدا — میتوان کند از زمین نخلکه [illegible]

بهر درد سینه ی صبر تسکین [illegible] — دلیست [illegible] که دیگر دلی [illegible]

سعد نحس دهر شد که دهد تشویش ما — همچو طفلان کار ما [illegible] آفت ننه

برگ سازم چو هجوم گریه [illegible] — خانه [illegible] دارم کم از [illegible]

رشته قانون ما [illegible] از نوا [illegible] — در گسستن عالمی دارم که در [illegible]

از فروغ [illegible] — آنکه [illegible] طرب [illegible]

حال [illegible] رسیده [illegible] — رحم [illegible]

الحذر میگوید عنقا [illegible] — گر [illegible] مطلب [illegible]

هوش [illegible] بدارد دیگر هم — آنقدر حالم که در [illegible]

[illegible] از ادب [illegible] — هم [illegible] مدار

کشاکش [illegible] — با [illegible] نیست

طوق چون فاخته [illegible] — حلقه چو کمند کف [illegible]

شوق غارت زدهٔ انجمن دیدارم — هر کجا [illegible] چشم [illegible]

از دلیران جنون [illegible] — قطع امید [illegible] عالم [illegible]

رحمت [illegible] بنداد که از [illegible] — هر قدر [illegible] خاک [illegible]

ما یک صفحه رصد نسخه فرغت دادم — در آشفته اگر جمع شود [illegible]

بسکه داریم در دماغ غم کدورت دل | لاله‌سان سینه زنگار ... در بهارست

گرم رفتاری که سر در راه یکتا کرده است | گام اول چون شرر خود را به جا کرده است
بعد از این دانند کو هر خاک ... شده است | قطره‌ها رقص شوخی دشت ... دریا
گر عروج جاه خواهی ریشه کن | مر ... امانت ... شد تا ... منتها کرده است
بی‌نیاز باد ... از بهر ما پیدا ... | آنقدر دستی که نتوان ... دل ما گدا کرده است
سجده پیکر فنا حاصل جبین شمع ... | هر که طرح آشیان ... سر ... ما کرده است
نسبت رزق بخود ... آتش زده | سوختم چندانکه ... تن ... گدا
هر که رو ... پیر | وادی حیرت قدم
گام اول حیرت | رفتن چو نقش پا ... گدا
هر را گشاد کار ز عقده ... | از او ... طبیعت انجمن ... شد ...
بالا دو ... ابله‌پای ربط | انجا چو شمع گر قدم ... است
یکروی گرم در همه عالم ... است | خورشید یک ... بر ... سایه پرور است

گر همه بر سنگ بود آتش جدا گردید سوخت | وه که ... خویش که از هر گره جدا ... سوخت
در وفای دلدار ... آب ... هر دو ... | این ... ما ... قاصد نام او ... سوخت
خاک ... جامه ... صد درد ... | ... در دو صد ... سوخت
از ... سپند ... ما اگر ... | آنقدر دارم که ... کسی ما ... رفت
شبنم از جور شد ... سوخت | عالم آیینه ... روی مقابل دیده سوخت

هر کجا گل ... غیر ... سوخت | انجا ... تا سوخت در ... سوخت
عالم از ... موج ... | ... محو کر ... سوخت
... از نقش ... | ... خواهد شد ...
عشق در هر جا ... مجلس آرا ... نشست | هر ... عالم در چراغ کلبه ... سوخت
... زمین ... | ... سوخت
تا سواد سطر ... | صد نفس ... تحقیق ... سوخت
عالم ... یکدگر | آنکه ما ...
غفلت ما ... دماغ | خواب ... سوخت
... شبنم در ... | که ... دیده ...

حباب بیانه خورشید صبح رساند
متاع منتظران رنگ حسرت چشمه آگاه است

خود در قفس بستن [illegible] و رومی تو دارم
بتسمر که غبار هزار قافله است

بغیر رنگ شکستن مخواه
هجوم خواب [illegible] رنگ نگاه است

بهر طرف صبح خیال [illegible] رسید
[illegible] آینه عجز [illegible] است

هستی [illegible] صبح دلیل فنای ماست
بهر وضع ما عرق [illegible] بس است

یکدم زدن به خاک نشستند [illegible]
هر چند ناله هیچ ندارد [illegible] بس است

زین [illegible] چون حباب کمال نمود ما
آیینه دار [illegible] بس است

یارب [illegible] امتحان ما
[illegible] بس است

واماندگی بهر قدم انجا [illegible]
گر [illegible] آبله [illegible] بس است

[illegible] هیچ [illegible]
در خلوتی [illegible] بس است

مانند رشته [illegible] کنند
چندانکه [illegible] جا بس است

گرد [illegible] نصیبه است
آیینه [illegible] بس است

[illegible]
ما [illegible] اگر شده ایم [illegible] بس است

داغ گوهر [illegible] وضع [illegible] است
[illegible] نقش [illegible] است

[illegible] که حرام [illegible] است
[illegible] نگاه و [illegible] است

[illegible] طاقت [illegible]
ای [illegible] احوال [illegible] است

جلوه [illegible] است
[illegible] انجا [illegible] است

رفتن از خود [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] اما [illegible] است

[illegible] سر [illegible]
[illegible] است

بسکه [illegible] آمده است
[illegible] بر [illegible] است

از [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] انجا [illegible] است

[illegible] در [illegible] مرده ام
گر ز خاک [illegible] آب داده [illegible] است

برق چون [illegible] هر جا [illegible] سر کرده ام
با کمال آب [illegible] طفل [illegible] شعله

فکر [illegible]
[illegible]

[illegible] انجا
[illegible] است

شعله [illegible] سجده [illegible] است
سر [illegible] آبله [illegible] است

رشته [illegible] سوخت
[illegible] کند ناله [illegible]

چاک گریبان ما پیشه صحرا گشود | یک وضع جنون اینهمه وسعت گرفت

نیست بساط عیان قابل دلبستگی | رشته ما چو نفس در همه جا گرفت

شوق تو فصل خوشی ورنه بهم چیدنم | ما تو نظر کرده‌ایم آینه ما گرفت

غیر فنا یک سلسله بند غرور نفس | رشته ما هیچ لا عقده کشا و گرفت

لذت شوق دهر | سر کشیدن عجب

نور دل طاقت | بخیر از لنگ گرفت

نه مرا دلات نشه جاده یک گرفت | به همت یار خوش آلوده لنگ گرفت

مکش رنج تکبر داری که اینجا | سر واماندهٔ نامت بلنگ گرفت

در گلشن سیه لاله گل | هوای بیاض چشم پلنگ گرفت

بهر نیر از بیداد خود نماید | سلام تو عالم فرنگ گرفت

عدم پیش از وهم و نشه دو | حال آنجا که زور آورد سنگ گرفت

منم نقش | جبهه بیدل

بر آینه عکسی | سجده رنگ گرفت

زهی محو قامت کلی از حسرت شد | نشانها چو نگین سایه عرش جمع

که میداند حریف ساغر و سیلیک | که ما جانیم بی‌تعلق از سر جنون

عالم

بفکر چاره سودا ما یارب پر زد | چه عالم یک جنون دارد ز شور حباب است

نکه لا اجانه چشمت زنجیر گری ها | بر شد روی بی‌اعتنا ز ما از حلقه هست

رنگ را

بچشم کم که می‌بیند سنگ روزان | بصد خورشید مستان دیر هست

کشور گر پرده رنگم نخندید جلوه عنقا | چه مقدار از قیامت نارسک اندام است

بطوفان بهار تو جهانها خط زد از خون | چمن از سایه سرو تو پامال است

چه بی‌سحر زر و رنگ | ز طول امل بید

که مو هم تو است | چو تابی لطف اعجاز

نخ اگر جلوه زند سایه چشمیار | ناله گر بال گشاید که دم ستار هست

دهر کو تنگتر از حلقه تو کرد | گره آبله میدان طلسم بهار است

طرف مراف خیال آینه تک کرد | هر کجا از تو تهی نیست تماشا جا است

تو بهار عجبی از وهم خواب یاد کم | عجز امروز در آینه فردا است

رشته لجم رنگ هر جا رو جدی | نفس از ضبط دم کردار است

هست و قیدی کان لطف بناید | شور بنیاد جهان اسم معمار است

چو طلب بخت گریه لدام | اشک یکسر قدم آبله فرسا است

درد مشکل که از نشه دایره پیروی تازد | آنچه در بار طلب

بحر از موج که حکم روانی دارد | گفت معذور که دریا روانی در دست
لب صبار معانی | بجوش [illegible]
نفس [illegible] | اعجاز مسیحا [illegible]
عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است | رهکم اینسان کز اخوت [illegible] دل کاس است
در بساط دهر کم فرصت چه بر دارد کسی | بحر محلت [illegible] حاجب استغنا بس است
هر زه است طوفان سرای ایت ... | کو هر الله کد از عافیت دریا بس است
عرض فرصت کی تابی [illegible] ناز | که پرواز تست همانی در بیضهٔ عنقا بس است
نقش پروازیم تا بشر دیگر کرد | حوری امروز ما اندیشهٔ فردا بس است
حاجب سنگ جواو نیست در آزار ما | مو بسر جو کاسه حبر شکسته ما بس است
چشم [illegible] وراست و درمه قا [illegible] در کار نیست | نامهٔ احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است
بکشر [illegible] حوکی کار جهان عالم میکند | آتش کلم از هر که جوهر آتش بود [illegible]
سلطنت [illegible] | لب [illegible] عجز ماش
[illegible] ما جوره حو | نقش [illegible] بس است
بی [illegible] لوانه کیست | جگر [illegible] دار نشانه کیست
خوش ناله [illegible] میرسید | [illegible] اشنا بیگانه کیست

نمود نعم

زخود در قم و الوبیا نبردم | که در کلم نکوش بیجانه کیست
به پیر [illegible] فهمیدم افسوس | در دنیا باز طفلانه کیست
بذوق بیخودی | مردم [illegible]
[illegible] | [illegible] کیست
بحر منت تعلقهای امکان اشنا است | اشک ما تا چشم نگشود [illegible] کان اشنا است
دستم از دوری نمید اردکه اد آورد | بخت [illegible] صبر آزمایان اشنا است
[illegible] اگر چه کل [illegible] | سیل عمر [illegible] شد که با [illegible] اشنا است
بزم وصل هستی عاشق [illegible] | قطره [illegible] از خود [illegible] اشنا است
خو خس خاشاک را هم رنگ آتش میکند | هر قدر بیگانه ام او [illegible] اشنا است
[illegible] اشنا است | کلهم از شمع کف [illegible] اشنا است
در جنون [illegible] پرده | [illegible] اشنا است
شمع کو [illegible] ام [illegible] عشاق محفلی | عشرتی دارم که [illegible] چراغان
[illegible] محفل | [illegible] شمع [illegible]
[illegible] سحر که | بالیدن [illegible] است
در اغبار نفس رقم [illegible] | ز موج [illegible] محیط [illegible] است

ز عرض سینه تعریف نقطهٔ تحقیق | تو آنچه کرده‌ای از خویش انتخاب کجاست
بعالمی که تو باشی خود نمایی نیست | کسی که بگذرد از وهم این صفت ملکست
قد خمیده کند بی‌سر راه هموار | مدار راه پی بیار رفیق از کجاست
فزوده‌ام بوجود ز تو فخر خویش | دمیکه محو شد این صفو بی‌سر است
باوج اگر تنزل نمانم مساند | نگاه تا مژه پرده شد سرمه‌ای رنگ است
اگر ز سو خیالی بود فقر کن | که شام چهره‌گه زر نیست شمع الله است
دگر مهر ز نیستی ما فضل ما کند | ز شور شب خود انجا کباب را نمک است

تیره بختی چو هجوم آرد نسخ مدرک است | پیر ما لاف جهان کل کلاه [illegible]
چون شکست بیضه تعمیر پر پرواز نیست | گر ز خود دارد دل ... [illegible]
تا چکیدن اشک را باید نگاه [illegible] | خون رود از شد در پی طفل ما
احتیاج ما همه حسن کار اظهار نیست | آنچه ما گم کرده‌ایم از عرض مطلب [illegible]
همچو علک آینه وار دهر را ما | رفتن رنگم تهی گیرند صد قافلت
بیدها نذر آن کجا پیر چو خضر کار نیست | آسمان اوج همت سر چشم کوکب
ناله‌ام بیدل بقدر درد [illegible] | نبض را اگر ضبط اله هست در خود [illegible]

فغان که فرصت دوام بلاش چه ... رفت | با گردش عمر آن شور رسید ... رفت
چو شمع سر بهوا رفت جوهر تحقیق | همه جلوه‌ها که به درش ... چو بی رفت
درین هجوم سر تسلیم آفتیم همه | گلی که به رقص خزانش پر و چه ... رفت
ز بس گداز تمنا بدل گره کردم | نفس چو شرر اشک بدر نور گه چکید ... رفت
محو دم همه دم بمو قفس سر تسلیم | ز بهر و از زه کجا حاصلی چه ... رفت
قضا بموج بلا ها ره اما ... | بسوختن ز بیم شمع سر بر ... رفت
ز بس بلند فنای آسمان خاموش | رسید ناله کجا که او رسید ... رفت
مرا به پیکر اشک ناله مر آید | که در پی تو با مید تا رسید ... رفت
بجهد سنخ رفت | نشود حاصل
نیستی افلاک | بیدل از خود ... رفت

در پی شکیبا باید صد مژه دریا شکست | خواب غفلت چون یکی حال گم ما
شوق میتا قدم لبریز جوش آبله است | تا گلی ها باید مستانه زیر پا شکست
صاحب وحدت مگذر کثرت جلوه گرد | موج شد منا تا آینه دریا شکست
برخیز شب نقد خود مینا ما ختم | ساغر امروز ما مستی فردا شکست
باغ امکان یک گل عشرت قفس | رنگ‌ها در یکدگر از تنگی انجا شکست

ای دلیل نیم تا الطاف رحمت شعر از [illegible] / بیشتر زین که به سنگ قیمت کالای ما شکست

عمرها شد از دعاها پیچ شمع مندم / چند آخر داشتم درد فرو بستها شکست

کیست دیگر باید بحروج شد کاه جو / رنگ‌ها طرف کلاه ناز بر بالا شکست

هر ذره تا کمر بیشتر لحنها خفتی / موج از شرم درد امانکو هرها شکست

بیش الالیس بیدل / هرسرا پا بیسیزاب

نام ما بال سوسیر / درد ما عنقا نشکیب

تا چه رنگ نگاه تو بیانه صید است / حدیث قیامت از مرام کشیده است

آزادم از تو هم نیز بکه رود کار / طاوس انجمن رخیالم پریده است

صورت نگار الحذر بیا زدم / در شش جهت تغافلم آیینه چیده است

غافل مباش از هر تاش انتخاب / اندک قطره ازکه از جهان عالم چکیده است

یکسر بیاب خود دم دامن حباب / یعنی دماغ تکاپو شکم رسیده است

گل جام خود عیب [illegible] بیندید / صاف طراوت شیشه رنگ پریده است

اندکی الحذر خو رکده اعطار کیست / آشفته نفس شمرد و جرس رسیده است

ما هیچ نفس ماده از خویش رفته ایم / سامان این بهار زگلها [illegible] است

عشق غیور اگر بستم ناز می کنند / هر سینه خورشید جگر آفریده است

بیدل بطبع آبله ها نهفته ام / آزادگی که [illegible] جهان حظ کشیده است

غزال او که لغت حنا ملهم اوست / بهرکجی نظر نگه مسکند دم اوست

امل که تنگ از فرصت آگرما / قصور فطرت ما بیش فهم کم اوست

در آن اوج سو شوکتان عرش ها / شکسته اند کلاه که آسمان حرم اوست

بهشت فرما سجع امکان / ولی چه سود که مخصص مروت آدم اوست

مروتی شد از شرم چشم فرها / که عهد عشرت آفاق در محرم اوست

علاج گوهر که در قلم ورنگ / بهرکجا نظر هست جلوه همدم اوست

بچشم کم منگرید / سپیدی را

که آمد در محبت / بهیجانم اوست

شوق دیدار توام [illegible] راه رفت / هرکجی [illegible] آه حسرت [illegible] رفت

[illegible] تا شرو قامم که [illegible] / جگر از سوخته آه دست رفت

عجز رنگم بفلک ناز ها دارد / کهکشان سایه اقبال رکاه [illegible] رفت

جرم آبله ها که خویش موج گهر / هر طرف گام نهم برسر راه [illegible] رفت

چرخ نیز [illegible] / رفته ام از خود و ماندست اکنون [illegible] رفت

مجنون نیای کدهٔ عالم کم گشته کیم | هر که از خود تیغ غافل زند آگاه دست
در عشق نقاب و تیکر قیم خون | حیف گر به هایست این حالتگاه دست
موج گوهر سر موئی نجنبید بی‌سبب | شو فرض خجل از طاهر کوتاه دست
لکد آبی که بود در گشته‌ها | ما درین خاک
ورنه چون شکر بار | آبله در راه دست
باکی امید نقابها دارم شوق همت | هیچ گاه از به پردهٔ خجلت شدم بر آن
سجده زیر دامنه [illegible] | عمر طاقتی سر کشیها خاک پا در هم
عافیت گم کرده‌ای تا چند جوهر باختن | هوش اگر داری دماغ جستجو بی بهره است
رهنمای عجز لاسعد کرد در کار نیست | تیغ لا اله در گریبانی نیز از خود
اعتبار نسبت آتش از نظر ها گذرد | در تماشاگاه عبرت چشم ما بود زن
وحشتی در یاد آسمان خونش آماده است | صد گریبان چاکیت موقوف تعطیل آن نفس
چشم ها هم نه اگر آینده چو جوهر زیستن | در هلاکتگاه امکان زیر لطمی کاسه
لکد از بس و سنگ | عاجز فرسوده‌ایم
ناله واقع جز خرمنی | کشته طوق کلاه است
بیمروتی دارد زبس سوخته جانی بحث | ای بی‌شیوه مکن بر قرار آتش نقش قلم

[illegible]

از رنگ لفظ این همه سودای ما چیست | بی‌بیکی که آتش چه قدر چیره دکان بحث
کرچه هیچ در سار کنند هرزه درا | بلکه از که چون شعله مهر و بیمار بحث
از بند زبه دم نازده بکمر زوکر | بر خواست رگ که آتش آمد میان بحث
با خصم دم تیغ بود صحبت مردان | زنس شو هر مردیکه کند هجو زبان بحث
جمعیت کو هر مگشد | ز جیب امواج
بند الحمو شاز | مکند اهل جهان بحث
مینای چشمه شوق مرا افسردن موج | چو اشک موج گهر چیده ام
زنبور در ما فارغ ست خاطر ما | هر که گهر چه خبر دارد از
فساد ها نحمل صلاح مستحق | بهر ز تیغ گشته است آب آمد
تعقلات نفس منعی بی‌اشارد | حباب شیشه نه فقط است در
زبیداد شو الیس که تیر آه صباح | بیک نفس که زد از هزار جو
چو غنچه دست بسیر ز نقش زده‌ام | شکسته‌ایم شکنی که
دماغ سیر محسن فر آب شد | خط شکسته دمد از بیاض
چو گوهر از پی تسلیم کن سر | در این محیط که تیغ ست سر

عمر رسید و هیچ کس نزد ارتحه‌ای ز موج   اشکم نهان که [illegible] موج
[illegible] زبیا [illegible]   پیداست که یک قطره زند تا به قدر موج
[illegible] زمزمه لعل که دارد   در بالها می‌زند [illegible] موج
مشکل که [illegible]   دارد ز حباب آینه در پیش لطف موج
تا بر سر کشتی هستی نشستیم   چون شبنم الماس ز بس اشک ریزد
وحشت [illegible]   [illegible] موج
[illegible] حیرت [illegible]   تا چند زند [illegible] دریا [illegible] موج
[illegible] اظهار حیا [illegible]   از خشک لبی جاده ندارد [illegible] موج

[illegible] جلوه ز طرف [illegible] صبح   تا کی ز [illegible] انجم بخواب صبح
از زخم [illegible] تیغ تو [illegible]   خمیازه‌ها [illegible] ز لب مخمور آب صبح
از چشم تو [illegible]   گرم نخورشید آنقدر از [illegible] صبح
[illegible]   شبها گذشت [illegible] نگشودم نقاب صبح
از عرض [illegible] عرق شرم [illegible] گرفت   شبنم [illegible] ز موج [illegible] صبح
بیدارم [illegible] خواب عدم تا ز [illegible]   [illegible] بر رخ شبنم گلاب صبح

رفتیم هیچ جا نرسیدیم و از عمر   گم شد به شبنم عرق آفتاب صبح
تا بو [illegible]   تحقیق [illegible]
[illegible] نفس   در رکاب صبح
[illegible]   [illegible] خنده صبح
[illegible]   که [illegible] شبنم گلاب خنده صبح
در [illegible]   [illegible] در رکاب خنده صبح
غبار رفته بادم نفس [illegible]   [illegible] خنده صبح
در [illegible] که [illegible]   ز بسکه باخته دارم شراب خنده
[illegible]   [illegible]
بگریه [illegible]   از شراب خنده صبح
باز هم از فیض [illegible] صبح   [illegible] چاک [illegible] صبح
[illegible] شبنم [illegible] عشرت در [illegible]   خنده [illegible] از [illegible]
تا کی خواهد [illegible]   در نفس رفته [illegible] حلال
[illegible]   [illegible] داد از [illegible] ما [illegible]
[illegible]   [illegible] چشم [illegible] صبح

هرکه غفلت می‌نهد [illegible] فیض [illegible] || چشم اگر در خواب بندد هست بیدار صبح

انجم آغاز سحر فانی شود [illegible] || مستمع [illegible] طومار مکاتب خواند از عنوان صبح

نسخهٔ شعرم که از [illegible] کتاب [illegible] || مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

همچو انجام دعا [illegible] آغازم [illegible] || بر فروغ شمع کم [illegible] لنگر [illegible]

انجم [illegible] || ذره از خود میرود

عمر شبنم نیست [illegible] || [illegible] از [illegible] صبح

باز از زبان کش لعل تو حظ دلکش [illegible] || [illegible] غنچه [illegible] اندرون [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] لاله زار دیگر || عالم محو گل [illegible] آمد [illegible]

آتش بهار تازه دارد میل [illegible] || [illegible] گل [illegible]

شوق جوشش [illegible] || رنگ [illegible] که شد [illegible] چکید [illegible]

یک دم از ناتوانی یک رنگ گل || ناوک تیغ تو [illegible]

رنگها دارد فلک [illegible] || جامه [illegible]

انجمن گر [illegible] || [illegible] میکشند [illegible]

رنگ [illegible] || [illegible]

عافیت [illegible] دارد در بهار [illegible] || [illegible] چشم اهل [illegible]

چه ممکن است که عاشق گل [illegible] گوید || مگر نیاید [illegible] گوید

یعقوب عشق طلب شو که [illegible] || سفید مانده [illegible] گوید

[illegible] || نفس [illegible] گوید

[illegible] پیام [illegible] || [illegible] گوید

بهانه [illegible] || [illegible] گوید

[illegible] عشق تو کم || کشته خود [illegible]

[illegible] خویش کنم || [illegible] گوید

همچو مینا غنچه [illegible] || [illegible] شد

کوه [illegible] || [illegible] شد

در [illegible] || [illegible] عالم [illegible] شد

[illegible] || [illegible] شد

جوهر خط [illegible] || [illegible] شد

[illegible] || هر قدر [illegible]

غزلیتم

[illegible] || [illegible] شد

چو کرد رنگ گوهر و رشکسته اند — آئینها بزینت جوهر شکسته اند

با شوکت جنون هوس بحر و کم گرد — کوهها کنار در رشته قفس شکسته اند

کلفت غبار دیده همت نمیشود — عشاق در نفس قفسها شکسته اند

در محفلی که ... سلامت است — آبها شیر از دلها که ملکها شکسته اند

بیمار مواد طبع ... است — صفرا رحرص در جگرها شکسته اند

... کس ... بارت ... — کلها را هم چه قدر شکسته اند

... ماه تو — نومید مطلبیم

... قطرها — همه کوهها شکسته اند

با ... از خاک صبا و ورد — مگر نشئه عرق از دل بگلها ...

ز املاک ... کلفت ... — چو زخم انجا همه که خنده ... کار دارد

... عشق ... — جها از ... شنید تا یک آه ... سپرد

بمقصد ... یک ... — میباش از ناله غافل که ... زد

در ... که دامان ... — چو اوراق خزان نقش قدمهم

ز ... جنون ... — که با ... چند انکه ... خیزد

سر بمقصود

اگر معشوق هم بیرحمت است عاشق وفا دارد — تماشا ... نها محبت رنگها دارد

در انوار که قطع الفت است اسباب جمعیت — بناله ... که هم آشنا دارد

سبکی کم نیست کر بهم زند ربط تعلق را — چو مژگان هر که برخیزد ز جیب عصا دارد

بخجلتها ... دام ... — تماشا ... فضا دارد

دل ما ذوق امید است ... — هما ... دست دعا دارد

قدیران تو ... عیش — ... تا دارد

قبا ... که نیم ... — فضای عالم موهوم ... دارد

جهان ... کدام اظهار ... — هنوز ... در خانه آئینه جا دارد

اگر موجیم یا بحریم ور آئینیم یا گوهر — چنین نقش ... که حالا ... دارد

چند ... — کاه ... نبه

تو طبع نازکی داری — ... تو دارد

بیدلان چند خیال گل تماشا کنند — خوش نشنید آنچه که خود ... کنند

طبع ... بخت خجالت ... — کاش از هر ذره هم عرق ... کنند

ما هم از گلشن ... — هر کجا ... ببینند ز ما یاد کنند

آنهم از ... رفت ... — یک گل ... ازو یاد کنند

عمرها شد عرق آلود تلاش نفسم / بیشتر نفس سوخته ام پاک کنند
بورکی ها نشود یک ره ها نکنم / هستیم بیرون که یاد رکلم اداد کنند
نرگسی در نگه عالم چه نظرها که / مغز منتجم بر بیرون صدای کنند
یار را باید ادب عشق سری نفسی که / آنقدر دور مبارید که فریاد کنند
ستمه پستی مدرسه / بنیادم
هر چه گفته فرا / هر ایامی کنند

شبنم آهی ز دیدار حیرت فاتی گرو آمد / هر یکی از دیده ها اشک تر از گل آمد
سیه ای عافیت نگر ده در جشن که آمد / طلب آلا که فا لمه زد دل برون آمد
بکوشش از الا نقوانی داد احرار نهان / هدایت خود جمع کن آن عقده مشکل بر آمد
نه از دم فرعبرت مقام محو نهمید / بنجم صد پیش خود داد [illegible] گرد آمد
نهانست از هستی غیر از خاک نگویید / از نشد رها عبرت هر که شد [illegible]
دم خاک ره عروج نشاید / وامید رحمت ادم تا نهال از گل
که وارد ملاقات / هم چشم طرف حباب
محیط از خود برون / که دید تا بنده برون آمد
جمعیت از دل که پریشان تو باشد / معمور رهی جمع که ویرانه تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند / پوشیده که آیینه عریان تو باشد
هر نقش قدم حمکده عالم نازست / هر جا اثر لغزش مستانه تو باشد
مپسند که در دل پیش تو نمیرد / قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سرجوش تبسم کده های بهارست / چین شکنی پرده دامان تو باشد
در بیهده ها منجلد از شبنم هستی / یار نفسی چند شمع کاشانه تو باشد
نظاره گویی نگو تمن نبر آفت / بیدست که حیران تو حیران تو باشد
بید تخت [illegible] / چون نشان محبت
کو آیینه صبح / دلیوان تو باشد

نکه زرو تیو باکا میاب میچکد / بحر آسته آفتاب میچکد
بغم لنحه ها شیر خوانه باز کنم / که لفظ لفظ اشک انتخاب میچکد
کمند کوی آلام باز با بهار است / شکست ناله نظاره جواب میکرد
بخود رعشرت ما بنگ زدو کیست / دم که قطره ببالد حباب میچکد
ز عاقبت که اعتبار خوشتنم / چو نقطه بکند از خود کتاب میچکد
ز سیل کار ز اشکست امیدم در / که آرزو به قدر پیتو آب میچکد
نفس نسنه لند ز شعله تو گیت / چو چو در نفس عتاب میچکد

[illegible] از سر بهوش [illegible]

دمی ز جیب اگر بحر که ورتها صفا تحقیق — بنالد شور شر از موج که گوهر آشنا گردد
طواف خاک مجنون هزار کوهکنی تا — اگر هوا سر دار ریگو تا کی ما تحقیق

کم هستی تحملت همت ذره نمی دارد — که مرا رسم عرق سرمایه آب بقا گردد
هوای هر ذره که سر زند موج آن دریا — مباد ای هیچ که دایم سر وا مانده با تحقیق
هیکل جمعیت در عالم امکان نشد — دلم یک سر میدان نمی دانم تا کی گردد
بجا نبوش رساند معنی بار کیخسرو را — چو مو از کاشانه خبر آید مقصد انگه
ملک که آن فراز پاتاب زد دهر تا مات — که دانا آخر ز جوم سر کشیدها بور با تحقیق
بهر آگاه را لا — ز هم بود نفس بند
به دام رشته نهند — چو کهن از دام ته وا گردد
بلا کشان محبت گل مه نیز بکنند — شکسته اند ره که عالم ز هکنند
فرسنگ بیخود ز ارکسان زو پا خلق — که ملک صلح کیمیا عالم حنک اند
بواد که ظلمات ره سا مقصد اوست — بهوش باش که منزل رسیده ها رکنند
ز وهم رهبر مسار خود به میل دار — هنوز شیشه گران دل زنگ سنگ بکنند
حباب هم نفس نر تا زند — ز خود تهی شده کارش خود نیفکند
فواره ها حباب نفس اش است — که عافیت طلبان سجده غفلت همکنند

زخلق اینهمه

زخلق اینهمه بیگانه هستی بند — تو هر ذره که آن انجوم عالم حکنند

عدم ز هستی سر زنش تا ندارد — وجود دست ز انجمن ندارد
کشایی هست جمعیت عالم آرا است — جهان سید اینها ندارد
اگر فرو شبهه از بهتر بخواند — پیراهنی عنوان ندارد
بخند از صبح لب مرغ جوشی — کریمی تو دامانی ندارد
مرو از هم چو یاران مجو بید — فرنگستان مسلمان ندارد
خیال زهرکه در دست باید — که غیر از مرگ درمان ندارد

تا کرد انتظار رستفیدم کرده اند — رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند
نمیدانم اما مقیم سیار موهوم نفسی — در حصار آماده نهان بی هم کرده اند
حسرت قربانیم رگ لب جرات است — از کف خلعت فراز دیار عید
یا بس کوه تا همه سامان آزاد کنند — عالم الا دام تسخیر امیدم کرده اند
آرزو تا نکند زو زنگ صبح تلقین درود — طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده
حسرت منظید همه وش تقص کج — در رهی هر ذره بسمل چند شهیدم کرده اند

لله از پیر رسیدن ایام خم تسلیم زد / سیر و اینم گلزار بودم شاخ

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند / هم در طلسم نقش تماشای او کنند
رندند محو جلوه که بی‌گفتگو شده‌اند / بحر حقیقتند اگر سیر جو کنند
عنقاست در قلمرو امکان نقاب عشق / آنجا بهار ز قفس رنگ بو کنند
حیرت متاع گرمی بازار وهم‌ها / یکسو نه آنچه در نظر جاده سو کنند
هر سو که شهرت حسن نهانش بلند شد / آیینه‌وار رو به هوس آرزو کنند
حیف است ... نهانست روزگار / جا کیست صبح را که به بخشش رفو کنند
از غفلت آگهی ز ملکت ... / عالم تمام ادب است گر جستجو کنند
آلوده زر که اهل فنا ... / از وضع خویش خاک به چشم عدو کنند
تمکین عافیت نکند ... / آیینه‌ها مگر به نفس غلو کنند
لله اگر نه ... طراوت باشد ... / باید حبابیان ز شبنم وضو کنند

بعد از زینت سبزه خط در شمار ... / از زخود غافل زمانه چو ...
کیست که مانع رنگ از طواف گل / چون نفس یاد من ز خواهی ...

جاری به نشئه ... مباد ... / رایگان آتشی همراه دست ...
از هوس بهار ... بگذر که ... / شمع انجمن ... نگاهی مردود
با قد خم گشته ... صید عبرت ... / همچو موج از حلقه ... قلاب ... مردود
شمع تصویرم ... از درد داغ / اشک ... عمر رفته ... ره
لله انجام ... چو حسرت ... / اینهمه ... باید نگاهی مردود

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار انجمن باید / ز خاطرها فراموشم شکیبا را انجمن باید
فسون و خاک غلطیدن تو عالم ... / لباس آگهی ... بیدلان را انجمن باید
مکه خواندم ... / به درس عجز مطلب ... انجمن
... از حسرت / گر از انصاف ... انجمن
ز حال زاهد اگر ... / که در عرض ... انجمن
... تا نشود ... / ... عبرت کاه انجمن باید
محیت ... از جهان غفلت امکان / که صاحب ... انجا ... انجمن باید
هوا هر جا ... دغا ز ... / همین آواز می‌آید که ناچار انجمن باید
نفس هر دم ز ... عمر ... می‌کند / ... تعمیر ... ویرانه معمار انجمن باید

زد نفس فال ... دل آراستند
بیدماغی که کوشش محفل آراستند

خواب راحت آرزو کردم طلسم بال ...
عافیت جستیم و ... بسملی آراستند

ساده بود آیینهٔ امکان ز تمثال ...
شمع حق گفتند فرد باطلی آراستند

بحر گوهر ... تماشا ... آمد ...
... ساحلی آراستند

... نفس ... تحقیق ...
هر کجا گم گشته ... منزل آراستند

خون ... آهنگ ...
... هر جا محفل آراستند

دست ... امید محکم ...
یا رب ... بیدل آراستند

... آواز زند
... ساز زند

غنچه ... در بغل از سر ...
ای بهار فکر ... انداز زند

عافیت ... از غفلت ...
... انجام ... اعجاز زند

ناله ... از ...
از اثر مکتوب ... آواز زند

خارج آهنگ ... ساز زند
... خویش را ... ساز زند

... حسرت ...
هر چه ... زند

... غنچه ... اثبات
عقده از ... باز زند

سینه ... مطلب ... است
از شکست ... ساز زند

... دارد
... دارد

... الله ... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

بلند ... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

... دارد
... دارد

... کرده اند
... کرده اند

... کرده اند
... کرده اند

هستیم حکم فساد از دمیدن صبح | تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده‌اند
محملم در قطره‌ای آرایش صد موج داشت | تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده‌اند
ما که مهر ذره سنجم آبروی اعتبار | آنقدر هم که از خود شرمسارم کرده‌اند
پیش از این [illegible] زیر تیغ [illegible] | عاری از رسوایی خود چه چارم کرده‌اند
بحر و شور [illegible] آینه خود را | یک نگاه و این همه [illegible] انتظارم کرده‌اند
برق [illegible] نیمار [illegible] | از دم فیض رده خود کوهسارم کرده‌اند
نیست شرر پرواز عالم در نگاه هستی | تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده‌اند
می‌توان امشب [illegible] شبنم وامانده‌ام | از که از صد پری یک شیشه وارم کرده‌اند

هر کجا شمع تماشا نور روشن می‌شود | از زمین تا آسمان آیینه خرمن می‌شود
بیقرار [illegible] شمع [illegible] مشکل است | ناله زنجیر [illegible] سامان قفس می‌شود
با همه [illegible] ده که دل آمد آواره | شور موج [illegible] افلاک [illegible] می‌شود
پای آزادان ز بحر تعلق بسته است | نام را نقش نگین [illegible] وا می‌شود
شیشه سنگ آتش آیند جدا از ما | عالم با هم جدا از اصل دشمن می‌شود
حلقهٔ بحر و [illegible] | یک موج از شکست خویش جوشن می‌شود

فیض معیار سخن

فیض محتاج لب اما عجز [illegible] | [illegible] هم او شد [illegible] هر چند [illegible] می‌شد
پیرزن رشک ندامت‌ها چو صبح شبنم | [illegible] حاصل هر تیر [illegible] می‌شود

تماشا [illegible] لب حباب می‌شکافند | [illegible] روز گل [illegible] نقاب می‌شکافند
در این بحر که مواج شبنم آراست | لب [illegible] از اضطراب می‌شکافند
تو هم خورشیده‌ای [illegible] حجاب بهار | همچو در یک [illegible] حباب می‌شکافند
کمند [illegible] نفس در ارادت | چو عنکبوت سراسر لعاب می‌شکافند
مباش منکر اسرار سینه چاکی | نگار [illegible] سپهر آفتاب می‌شکافند
کباب شد عدم [illegible] | به آتشی که ندارم [illegible] آب می‌شکافند
به تیغ ناز سر ما بلند شد [illegible] | به موج چشمهٔ ما هر حباب می‌شکافند

بیا از شعله‌ای [illegible] از تو فال [illegible] | که [illegible] خموشی [illegible] ساغر دارد
بدور عشرتم [illegible] در چاک [illegible] | [illegible] آرایش صبح دگر دارد
تماشاگاه [illegible] صد سامان | که هر کس چشم می‌پوشد ز خود [illegible] دارد
با [illegible] اگر [illegible] | که بسیار است [illegible] نفس آواز [illegible] دارد

نخواهد شد رسا هرگز جبین از حرم زاهل
شب شاش چو مو یک کاسه خبر دارد

نقد عیار است ضبط جوش مردار
چو سیلی کاوه از افتد قمر در سر دارد

نباشد کم تلاش عافیت تقدیر آزادی
نفس را سعی راحت یکقدر زیر پر دارد

نگه در چشم آهو بسته از رشک [illegible]
که تیغش گر کند زخم نشست تا محشر دارد

بنومیدی مبارک آواره صد کلکش [illegible]
فنی و امانده ی جازی که در هر رنگ دارد

بهم [illegible] کاکیج [illegible] میکوید
که تا هر چند هر فرد زیاد گردد شکر دارد

زنا هنجار معذور
جاه تحسین مثومید

لکد انداز زرد و
دارد هر که جوهر دارد

کا محو مارا اندکه ز مطلب معنا زنند
نگ تعارضیا یوج نیست بازند

خوش حال انام استقبال باطلی منتق
نیست فرصت که برق دارد از هنر امروز آنقدر

کلفت جمیار از در دو بشکنش
تا یکی حیرت کشد سیکی بجام ما زنند

خانه ی داد ز پر پادیه آرام جم
این غبار از قد را [illegible] صحرا زنند

از در عشق [illegible] کار عاقلان
موج بسیار رنگ [illegible] دریا زنند

دارای رضای لیک بی نقاب
تا اید کو شیشه [illegible] تحقیق ما زنند

عمر ها شد قطرات ما [illegible] محل
داغ [illegible] که داریم اندکه بالا زنند

خاطرم زین فلک از جوش دلیلی گر رفت
داد این خیمه کوتاه را بالا زنند

سنداد سیار نفس
این نغمه مرآید گوش

کار اسرار آن خانه
زند آتش بر صحرا زنند

صفا ع کدورت نشان بسته
بهر جا رفت [illegible] آستند

گشای غنچه در اوراق گل خوابانیم شبنم را
جهانی در موج ناخن غوطه زد باعقده در

بخاموشی نمک دادم [illegible] گلستان را
نفس در سینه و دیدم صفر بال عنقا

ز فکر خود گذشتم مشتری جای جنون کنم
کم بهای تأمل صرف دامن کشته طرح باشد

چو یک کفه مزاج از احتیاط خود [illegible]
سلامت بخت میلرزد ز [illegible]

حذر کن از تو [illegible] که در هر نکته اشکال
بجرم رشتی یکره هزار [illegible]

زمستان فنا [illegible] صبح از [illegible]
که در [illegible] جهان [illegible]

آخود عقل کدشی فال استقبال
نگاه از جلوه [illegible] فتادم [illegible]

دماغ ورد [illegible] دار [illegible]
بگوش عافیت نتوانم [illegible]

بنومیدی نشستم آنقدر از جوش [illegible]
در [illegible] چو شمع [illegible]

بقدر ناز معشوق [illegible] همت عاشق
نگاه بلند [illegible] تا [illegible] بالا [illegible]

تاویل رتبه الکار [illegible]
تجاهل نفس [illegible] مرهم [illegible]

گلشن را

سپند بزم تو با بیقراری کشد ناله
بلند تر از همه آشکاری کشد ناله

ز نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدنی
بذوق آنکه نفس شد سواری کشد ناله

بسا ظلم الفت که ام حسرت صد تمنی
بسی رسیده بهر کس ز جهان کشد ناله

چو طاهر که ز دیده شمع لبنان آتش
نفس بکفر ز جا کبار کشد ناله

ز ساز جراحت عشاق کل نکاه صدا
مگر ضعیف بقوم بار کشد ناله

ز روزگار وفا چشم دارم آیینه حسرت
بهیچ جا ز کوهسار کشد ناله

در آتش او کمی نرک
ادب بخواه ز بید

سپند بیک
بی‌اختیار کشد ناله

حسرت زلف توام لوح بیکسی داده‌اند
وصل میخواستم آشنه بیکسی داده‌اند

فال گوهر ز رنگم قطره گوهر شده‌ام
آنقدر جهد که کم آبله بستم داده‌اند

نه فلک دایره مرکز نشستم و دست
سجده‌گاه عجب البته همت بستم داده‌اند

بدر نسیم غبار تهی ورفته ز افشنی
سجده کم هست بهر جا که نشستم داده‌اند

بجز جلوه یارم که بیک تکاپوی زرکی
نه فلک ساغر از ازل بکس دستم داده‌اند

ناوک همت از چشم سیاه کی شد
بنقل چه قدر صاف شکستم داده‌اند

ننده از قسمت تشریف ازل هیچ سرش
آنقدر ره و آلوده دستم داده‌اند

بخط ...

بخود در آب بروی لب فنا میشود
که ندارم مدعا ما ز رضا میشود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله کر بالد نگاه ناتوانی میشود

جوش الطاف تهمت آلود کدورت
سایه بال پر کوه کرانه میشود

بسکه کرمیعار صحبت زنفاس و حجت
آتش انشا کار دانهم کار دو شاه میشود

کر ضعیف بشدت انجمن بال هما
بلبله مو آخر خشک استخوان میشود

رحمت جا دید و ضبط عنان الرد
بال ز جوش شمع کرده آشنا میشود

در محبت بسکه مینا شکست آماده است
آشکهم ز رفتن پای مهر نما میشود

اوج نغز تنها که ز تر
از کمند کعبکوست

هر که بی مر آید از خود
نرد بازی میشود

تو کار خوش کشی انجا چه در ننگی کشد
که ما ز غم بر دارد که در دل میکشد

که قسم تو بهار بیش خود فشوی تماشا کشد
بیا از آینه ما ز تو در گلشن میکشد

شکیبا بیت ز الا تار د تو دعا زنهار
که در آغوش خاک انجا بی دو ز می کشد

بیا ما و از سایه خورشید طرز کر
در الخلوت که او باشد حنا می کشد

نه بود از عبار کیست تو آواز مرآیه
که بال افشانی عنقا در بیشه گلشن میکشد

چو بود کل و هیچ کسوتی بیست الهامات
بهر مویه اگر بالد به پیراهن نمیکشد

به بنید از خویش هم جلوهٔ مطلق ما شکن — کهر گوهر با راز در پردهٔ دید نم نمی گنجد
هر کاه از هستی — نبد جز عدم
بغیر از عکس در — آینهٔ روشن نگنجد
معصه‌های عجز طاقت بر نمی دارد — بجز دشت خاک اظهار طاعت بر نمی دارد
داغ عشق است غبار از کم مستی سر — که تمیز از جز تف خود ببلای بر نمی دارد
ال را چند بساز رکار و هم سالها جو — بغیر جز نمی تحملت شیر از دو عنایت بر نمی دارد
دلیل ره که بهار مباش از دست از در — نگاه بید ما غافل بار عبرت بر نمی دارد
ملک چون نقش پا به خاک مخور کنی ور نه — سر افتادی دادم که خجلت بر نمی دارد
نم از دو تصدیع نکه جستن شاید — جو عالم یکی بار بیعت بر نمی دارد
بر یکی هم بر دار — تکلف مکنم تکیه
و گرنه مغز الفت — عبارت بر نمی دارد
هر که انجام غرور رفتن ما می بیند — فلک بتری هست در ته پا می بیند
زندگی جز آلودهٔ عمر کدام — صبح ما عرض غبار به هوا می بیند
همه ما فرصت کجا حال کدام است — تیره هر سو نگرد رو بقفا می بیند
چه خطا که نداردو اثر کج لطف سپاسی — هر دو را احول معذور دو تا می بیند

بر که مانند خو شبنم ز حیا آب شوم — کاش گلستان ز حیا جا نب ما می بیند
در مقام کرشمهٔ اثر بیخبری نیست — هم پوشیدهٔ معنی همه را می بیند
شش جهت آینه آینهٔ ما تا با کاه — چشم ما چقدر عرض صفا می بیند
جلوهٔ شخص تمنا عیان است اینجا — از تو غافل نشود هر که مرا می بیند
عمر در عالم تحقیق — ندارد اثری
بند آینهٔ ما — صورت ما می بیند
کل نکهت هر که ز ما خنجر قاتل نشد — از دو نیم نزد بالیکه بسمل نشد
دام مجروح دل از نیست جهت الک بیت — دار صید که از صیدی جو غافل نشد
حق تعشق درو وصل تو اول نشد — تیز بحکمت مالیلی شد محمل نشد
عافیت کو مست نقش پیکر دو — حیف از که آگاه از بسمل نشد
ناله از هر نکار آمد نه زر شمار دل — میتوانست خاک نه پای رفیق کل نشد
در لباس قطره نتوان بحر در کشید — مفت الحمد یکه خاکستر شد اما دل نشد
عمر فرصت قلزم — کو هر خاک گل ما کند
علم صاحب درد آن — کس بید نشد
بیدار بود دل که نیرنگ امکان نخستند — بدر تن یکجا جوی صید رنگ ظرف آن ریختند

اشک مدل

سجده‌گاه همت اهل فنا را بنده‌ام / کاین دو روز هرچه هست اینجا بخاک ریختند

شبنم ما لاله در گلشن تماشا مفت نیست / صد نگه شد آب تا یک چشم گریان ریختند

دست سعی از ضعف ملک قلم پیدا نشست / خون بسمل چون اشک بر رنگ یک مژگان ریختند

او که از بیکرم در دولتم کلاه آسمان شکست / شد ستم بر ناله کآتش در نیستان ریختند

نقد عمر رفته پیرو همت از جنس عدم / هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

تا توانم گلفروش / خاک بر سودا شدن

خون بحر بند رهی عقد / م گریبان ریختند

جگر را آبله زد چشم عبرت پیدا شد / ما آشفت غبار الم پیدا شد

صفحه ساده هستی خط نیرنگ پیدا شد / خیره کی کرد نظرها رقم پیدا شد

نغمه یکتا چه مختلف آهنگ بود / ناله و زد دید نفس زیر و بم پیدا شد

رشک آیینه بر حیرتم سوخت که در / گم شد از خویش و جبین صنم پیدا شد

قد پیری رقم عاقبت اندیشی ماست / زندگی زیر قدم دیده خم پیدا شد

و فا هستی که همان غفلت آگاه / جبر از خویش گرفتم عدم پیدا شد

خواب پا برد ز ما رحمت جولان بیدل / مشق بیکاری ما را رقم پیدا شد

بشوخی چشم

ز شوخی چشم ما تا کی زدن غره وا باشد / نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد

جهانی خفته را بیدار کرد آهنگ بیداری / تقاضا از نگاه عجز ضعفی گاه عصا باشد

ز بیدردی در این وادی اینقدر با رنگ گفتار / که آیینه خود گفتم به یک رو آشنا باشد

به هر جا جلوه در خلوت شوقم میدهد / تحیر خانه دلدار میبرم که کجا باشد

ز لیس چون گل بی تمکن که قندر کفش عنبر مارا / اگر آزکیم به رفتار ناز ند سنگ کارها باشد

ندارد بحر جم صادق نفعها هر ده خون لاله / پا بند دو کجکر جوشی اگر تیر خطا باشد

چه امکان است جم برداشتن از پیمای عجز نفس / اگر زیر نقش جون آرد خنکی صد عصا باشد

مژه هرجا نهم بار نگاه حقیقت / نه شاهی بجز جوشد نه صبح مصفا باشد

بله هر آه از خود رفته دارم قاطر / بحجر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

بعزار ناله شانی داره خانه وحشت / کی حلقه زنجیر تا هرشد صدا باشد

تا دل کنی مغرور / اقامت مانده باشد

مبادا دو نگنی / که دار نقش باشد

نه هستی از نفسهاهم شمار ناله میکرد / عدم هم از غبار رفتن عبارت ناله میکرد

اگر مطلق غبار گفت سیاه اضطرار دلی / که عالم شور نیک به هوا از ناله میکرد

عدم هرچند محو بیرم کف آهد غبار را / جنون شوق به راه انتظار ناله میکرد

فنا تا کی کند دیوار کهنه بنیادم | خس بی‌آتشم از دور رنگ بیار ناله میکرد
نمیدانم که انگردیده است غیب امیدم | که حیرت عالمی را در کمان ناله میکرد
رها سر کرد نشتر آنه داغ سپیدی | هنوزم آرزو شمع مزار ناله میکرد
عرق گل کرده‌ام از شرم مطلب لیک استغنا | همان چون موج اشکم آبیار ناله میکرد
فلک تا آزرده‌ست ز لب | رگی کو صبح نشتر دارد
که هر کس رفته از خود | اعتبار ناله میکرد

صدا انجمن شور خرابات دنیا بخشند | نغمه گر بدل سوخته‌ام جان بخشند
آرزو وقع امیدیست خدا بپسند | که جگر خون کنی نشتر الصبا بخشند
یا فشردن نکشد ریشهٔ جولان امید | به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند
کرم اکرم است که در مبداء حج | عالمی را الخطار فسیما بخشند
شبنه محو شد از بخت سر خط لحه | جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند
پیر گاه کرسی سیه حباب روانه | دارم امید که بر نامه و ابخشند
شرر عنیت آواره بیرنگی ما | سنگ هم در محرابست اگر جا بخشند
لحیت کرم قهوه ورع هستی مهر | یک صحو کهر نیست که اینجا بخشند
قول نعل نقش اقبانه بای نست انجا | فنه تنزام که نه بخشند مرا بخشند

بر نیم

پادشاهی بجنون جمع ما کلاه بلند | تاج گر بندد اگر آبله پا بخشند

دم که تیغ تو خون مرا بحل کرد | هجوم آتش بیماران نفس بدل کرد
کجاست آینه که در عالم خیال تو | هزار آینه ما جلوه متصل کرد
بحیرتی نگاه ادب هر شوق فا | که شمع خلوت آیینه مضمحل کرد
بهار عمر فراوان زهی خیال محال | مگر حیا عرق از طبع منفعل کرد
خوشم که بالدام امروز خصم خود دا | چو سرو تا کیم آزاده‌ام که گل کرد
کفیل وحشت هر ذره چو تو در | کسی که بگذرد از خود مرا خجل کرد
ز شرم بیکر خودش آب میکردم | مباد آیینه پیش تو نام دل کرد

گر معنی بحر فهمیده باشد | که چون موج بر خویش پیچیده باشد
با ظهار هستی متوج خجلت | همان به که این عیب پوشیده
حبابیست رنگ بهار تبسم | ندانم بهار که غلطیده باشد
حبیبم در اینجا که عرض نازت | نگاه در آیینه بالیده باشد

نکوتر که ز رنگشت خیزد چند رنگ | هر کس درد ... نالنده باشد
طراوت در دماغ رنگی ندارد | مگر انفعال ترا دیده باشد
ندانم هر از در سر موهوم هستی | چه فهمیده باشد چه نفهمیده باشد
اگر بید ماده هیچ | [illegible] هستی
بجز ای عدم | [illegible] دیده باشد

کو رنگ چه تو جلوه نگار است ببیند | گل هست همان لاله عذار است تو ببیند
انداز که گلی چند که آیینه رنگند | آن دست که در دل نگار است ببیند
زان سر که ز خون [illegible] فرو شد | آن شعله که مرور شرار است ببیند
در بحر چو گوهر تو از چشم گشودن | امروز که گوهر یکتا [illegible] ببیند
بر نسخه هستی منشینید تغافل | هر چند خطش جمله غبار است ببیند
از جلوه چه لازم بخیال آشفتن | ای غیر [illegible] همه یار است ببیند
بر صفحه آتش زده عمر منازید | فرصت چه قدر سبحه شمار است ببیند
هر فرقه نقش آمده هر رنگ عالم | دیگر نشنیدیم [illegible] دار است ببیند
هر که مژه بر هم [illegible] | تا فرصت نظاره بهار است ببیند
هر جا [illegible] که طپیده در کف خاکی | ای خوش نگهان [illegible] دار است ببیند

رم وحشی نگاه من غبار انگیز چون لالا شد | سواد دشت امکان [illegible] صحرا شد
بهار در نظر دارم که [illegible] | مرا در پرده اندیشه چون [illegible] گلستان شد
به ذوق جلوه او از عدم تا [illegible] آورد | چو طوفان بهار از کف خاکم پریشان شد
خموشی را [illegible] اعجاز [illegible] | بچشم سرمه تا [illegible] پنهان شد
ندانم در شکست طره مشکین چه رو دارد | که گردون شکست آینه دار [illegible] شد
بحیرت مغز دارد که لفظ انجام گنجد | چو در آینه گشتم هر چه صورت بود [illegible] شد
دو عالم وحشت مجنون ما باز از [illegible] | دماغ وقت سودا خوشگی آشفته پیدا شد
چراغ شعله دیگر ندارد [illegible] | تو [illegible] روشن [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] هموار [illegible] مطلب | بلندیست [illegible] سوده باشد
ز کنج فقر نقد عافیت [illegible] ندانستم | که خواهد بود ما از بهر [illegible] شد
همه کار [illegible] کوته کنم [illegible] | [illegible] مطلب [illegible] شد
[illegible] معنی درو دم | عیار [illegible] کشید
که [illegible] | [illegible] ناله [illegible] شد

هر که حرف از لبت وا میکشد | از رگ یاقوت صهبا میکشد
بسکه مخمور خیالت رفته ام | آمدن [illegible] ما میکشد

زر پرستی میکند هر جا سیاه | آخر این سودا صفرا میکشد
عالم را امید حیرت فزود | این نهنگ مرده دریا میکشد
عمرها شد پای خواب آلوده ما | انتقام از سر عصا میکشد
یاد ما لیلی بدوش | عاجز رست
سایه را افتاد | کیها میکشد

تنگ دریادت نهان شرار ایام ناله بود | خواستیم رنگی بگردانیم غبار ناله بود
کس نشد محرم راز نقش نقش دیدیم | ورنه [illegible] شمع خویش از خود ناله
اینقدر از محمل آواز دلم غافل مباش | ره رو کاروان انجمن هم [illegible] ناله بود
شوخی اظهار ما از وضع خود بیرون نیست | گوش سنگین ادا فهمان نهان ناله بود
حیرت بیدار از نیرنگ عجب در کار داشت | هر دلی کو آب شد آتش حجاب ناله بود
ناله ام پیشه کان خموشی وارد استغنای عشق | شیشه گر بر سنگ آید امتحان ناله بود
ترک هستی شد دلیل [illegible] سوییم | عالم از خود رفتن [illegible] ناله بود
در دعش از [illegible] ناز [illegible] | ورنه چون [illegible] بندم زد ناله بود
بیدل اینها گفت [illegible] | گر دلی میداشتم با خود [illegible] ناله بود

گر چه چندی [illegible] حشر [illegible] باشد | جرس قافله [illegible] نقشها باشد
عنبر [illegible] در [illegible] فشرده ما ریکست | جز این شیشه مگر در رگ خار است
[illegible] افسرده شو همت اگر [illegible] | طپش موج باید از دریا
سعی وامانده [illegible] کشش [illegible] | گره رشته ره آبله پا باشد
زین گلستان مگذر [illegible] | شاید [illegible] نقاب [illegible] باشد
نسخه چشم [illegible] | کم [illegible] که [illegible] باشد
شعلها [illegible] علم [illegible] | [illegible] سایه [illegible] باشد
تو [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | خود [illegible]

نیست [illegible] آمده | فکر [illegible] دیگرم آمده
ذره را [illegible] | نقطه از [illegible] دفترم آمده
سجده [illegible] | خاک [illegible] خواهد شد [illegible] آمده
[illegible] در عدم هم [illegible] | [illegible] خویش [illegible] آمده
از [illegible] | باز [illegible] غم [illegible] آمده
[illegible] | الوداع [illegible] آمده

باکه امروز آبرو خاک در شرم گشته‌ایم　　غنچه شد و چیده دامانم آمد بیاد
لیک اظهار کمالم　　محو نقصان بوده است
تا شکست آینه غرض　　جوهرم آمد بیاد

نشئه‌ام غم　　خمار ندارد　　وا رفته‌ام　　غبار ندارد
نه شرر اظهارم　　نه هرزه دو چشم　　هیچکس یار منم　　ستم انداز ندارد
بیگانه عالم دهر　　باشر محشر　　جلوه در عشق اثر　　دیده ما ندارد
خواه بیادم　　دهنده خواهش　　خاک فنای بیکس　　غبار ندارد
لیک از اسلام　　محو نمود دل　　هیچ کسم تاهر　　که جا اندارد

یار محو رسیت هر یا بخود ز اشنا گند　　جام در حیرت رند آینه را مینا کند
زنده گاه گوده از نقش موهوم　　بشکند زهم به هر جا ناله بر پا کند
بخت حیرت اقتضای ایم از یک عبادت　　عکس را غم دشت کم آینه استغنا
به طوف جلش در زم وصلش یار　　رند گلستان زهر که بیرون حسرت ما کند
از سر و ظلمت نفس از نو زنتوان تار قفس　　روز در عقوبت هر کس تر دنیا کند
یرده ام پیش عالم دعوی از حیرت　　اشنا مشکل که امروز مرا فردا کند

بسم بخش

کام عیش تر نشد از خشک مغز آسمان　　شیشه بکینه از دو کم جام مینا کنید
لیک اسباب جهانی نکو　　حاجت باطل شست
زشتی هر خبر را　　تا یافتی ز بیا کنید
حاصل غفلت آنها که بدرقی کنند　　خون جوش نفس سوخته و قس کنند
جلوه آنجا که بهار حسن بیرنگی است　　صیقل آینه موقوف نکس کنند
آن خوش آمیخته که در طبع کهر آتش　　حجر مالیده ما را رک نگاه کنند
زخم در کیش ضعف از جای زلوت　　کشته رشکم از آن تیغ که بود
نو بهار آینه مشتاقه که حسته است　　خون ما بخت تا رنگ که گلشن کنند
یک سپید آه　　سامان نفس و دشت
عقده و ترست　　هر سو حلقه سوختن کنند
شگ جور از طلب بالای دامن و دشت بر کرد　　یکجا حیرت طوفان و آهی تا نام کرد
آنقدر در بند حوش از ناتوانی مانده‌ام　　رنگ ما لیکن عشق اختراع دام کرد
هر سیای هستی چشم حباب آلوده　　آب گوهر از حیا چندانکه در جام کرد
شعله بودم کنون خاکسترم مطلب　　هو حسن عریانم لالا جامه احرام کرد
میرود صبح و شب ستاره میکند کار فلک　　نا نقش تا قیامت متوان هیچ جا آرام کرد

هم‌چشم شد پرده دیده ز شور ... — غفلت آخر ... یاد کردیم
عشرت ما چو رنگ از پس ... — پیمانهٔ می کی تواند صبح ما را ساغر کرد
یکقلم ... غبار وحشت ما — نظاره ایم
عشق ... ما را — بلا تحریر رام کرد
... را که رنگ هوس میکرد — کام عشرت ... هوس میکرد
زنده که شبنم ... صبح — هر که آیینه ... نفس میکرد
از دو دلعت سیر بهار فلک هیچ ... — ... چه داده است که ... میکرد
هر سو رنگ است غبار ... موشکافان — ای ... که ... میکرد
نازک ... شهر که ما قفله — بود ... رفیق که جرس میکرد
طالب ... که ورد ... — رفتن از خویش ... همه کس میکرد
... که — از صید ... حکایت
مفت چشم گرفتار — نفس میکرد
مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود — ورنه ... عدم آلوده ... بسیار بود
موی چینی ... — صبح ... که ما داریم شام تار بود
گردی حیرت آنقدر ... — ما همان ... ایم اما جهان صد بار بود

سطر آهی از جگر خواندم سواد یاد بود — ... صفحه یک سر موی ... بود
سبحه زنار در او دیدم ... دلم — مرکز ... از پرگار بود
... — برق آهم لمعهٔ ... دار بود
خجلت ... شستیم ... از عرق — سجدهٔ ما از وضو ... کار بود
غنچه پیدا شد ... صورت است — هرچه دیدیم ... ناله ... بود
روز کار ... که هم بالین ... — تیره بختی بر سر ما سایهٔ ... بود
... محو شد شور — ... در عدم
هر کجا رفتم ... — خانه در بازار بود
تا ... تعرض آمد موج ... شد — ... شد
هر کجا نظر کردم ... — غنچه تا گل ... شد
کوشش زمین گیرم ... — خار پای ... ایجاد دستگاه ... شد
خاطر ... — کاشتم ... شد
... — ... شد
... رنگ ... — ... آواز ... شد
خاک ... یاد آورد چهره ... — ... عدم ... شد

واغ ورد شو پیدا ار گدازنجا صل | انکها ور بزم محفل ریختند گویی کان شد

انیس چو صدا که دل صد جا شکسته اند | سعی فن کلاه داده کرد شکسته اند
وارد شتر اب غفلت انبار روزگار | بدمستی که سالم مرد شکسته اند
امروز نفرهم گل اشنا مدعا عاشقست | یاران در رنگ ما صف وجمعی شکسته اند
یار شکست در لحه آهوی شعور دربست | وارم دلیکه بیشتر از دل شکسته اند
در عالمی که سنگ شرر حیرت دل حیست | کردم اجو آب دل آهنی شکسته اند
سنگی ز سنگ عجز بمبیار رما نخورد | ما را ها ز بدرد شکستن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا روم | ور یار رشته ها به سوزن شکسته اند
یک گل درین بهار ادا مست آن ایغ نشست | بند ز رنگ خود همه داغم شکسته اند

حاکستر نماند ز ما تا هوا برد | دیگر که چه صرفه زنا دراج ما برد
سنبل بهار موج بهار زنده بکسوت | یکد از نا غبار دفن آب بقا برد
زنجا کد انی دگر چه برد تا نوای عشق | خود را مگر هلال به پشت دو تا برد
آخر بدرد داغ گره گشت پیکرم | صد گونه شکیم که بهر کجا برد

کو تا صدیکه

کوتا صدیکه در شکستن دام انتظار | پیغام از تو آرد ما را از ما برد
حسن تو جلوه کمین بهانه است | کو دل که جار ستنه دل سیاه دارد
زاهد ز سبحه نعل تقینت در آتش است | از کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
هر کس بدیر کعبه | دلیلش نقش عرب است
لیکن دلیکه ندا | ره کجا برد

شکوه مقبل ما را لجا موش علم دارد | بقالش کو هس در دولتیان کس [illegible] هم دارد
پرستان نخچه ایم از لطف اسم [illegible] | تا د ملها بدست شیرازی ما را بهم دارد
بیر هنر از هوس از اتفاق سینه آتش | مریض حسن تو هم شربت [illegible] دارد
تیر کی جاه ز تاب دریکی فرنگ اقبال | که ریخ خود فرو شی میکشد هر کس [illegible] دارد
اگر مرد در لحیف اسباب تعلق زن | کم انگشت دگر انگشت بر یک هند کم دارد
ثمر ثبت رویت آن قدر فرات محواهد | عدم الجای هستی کی کند هستی علم دارد
ملک حمو ما سالد رفته بیرون از این محفل | چو شمع انجا هماین حسر تک ملکی قدم دارد
صدای شمس شیب غم بجدا ادنگ [illegible] | عنان صید کند وحشت ازین خوش دم دارد
دماغ آزار و هم از حباب ما میسر | شرار آن محفل جا شیشه بر طاق عدم دارد
نوا رجامشان در پرده [illegible] انجا | بکو شمع تنها گریه دارد نالهم دارد

نور انسان عینیت آهنگ تصورم | ز سیاه خود برون نا آمدن هم علم دارد

اگر در شمع بود امشب | شد امشو بیدل

بجوی زیر بود سیاه کی | بمشیر کرم زرد داد

هرزه هر اندیشه بازیچی تغافل می‌شود | در خور مثال الفتی آیینه بسمل می‌شود

لب فرو بندم تا رفع خیال انشا کنم | در میان عالم ما تو حایل می‌شود

خامشی از دام راحت کم اختیاری | هر قدر گردد نفس خوش ساحل

کو نسیم آه زداده مجنون که رخ لیلی نقاب | شرم می‌بالد چو دود چند محمل می‌شود

شرم حسن از طینت عاشق تماشا کرد منت | روی او تا بر عرق زد خاک دل گل

در طلسم سری عالم از خواب غفلت جاده نیست | نشئه الفت سایه هر گذر که مایل می‌شود

جرم خود را در ... زنم بو حور دم | قطره چون قال گرد زد و دریا ساحل می‌شود

کس اسیر انقلاب نیست در ... | ... قدرت چون تیر یار رو دل

در مدار الکه بر روی سپهر دارد کلاهت | از نگه دیدم شمشیر قاتل می‌شود

الفت هستی آفاق را آیینه ام | هر که رو تا بند زچو با ما مقابل می‌شود

کیست غیر از جلوه تا فهمد ... | مدعا ... آیینه بسمل می‌شود

مرکز ... چنین ... دل ... | شمع خوش خاموش کرد و دوغ محفل می‌شود

نشئه آسوده‌ای که دریا غریب شکست | راحت ... دید دارد هر که ... می‌شود

عشق هر جا ادب آموز طلب باشد | جوش بسمل عرق شرم چکیدن باشد

موج این بحر تلاطم بشر بسمل سیرگه ... | رنگها در خور راحت طپیدن باشد

اشک چندی که ره جمع ... ام | تا نفس نیک ره توحید نباشد

ذوق معنیت که در راه گم می‌شود | ... مقصد فنی که رسیدن باشد

یکدم ما صورت کده و مبدأ | سیرخت هر مه کشتم ناله کشیدن باشد

چشم بند ریست بهار گل بی رنگی عشق | ... نالی ... که شنیدن باشد

از دلیران خون ریز | جرأت پاشم بید

خون نفس تیغ فنی | از خویش بریدن باشد

کم نهان دم ... مبتر می‌شود | ... از دنیالی می‌شود

شبنم اشکم عرق گل کرده ام تا آله | کز نیها ... کند از هر منصور می‌شود

بسکه شرم خود نما آیینه ساز دمرا | آینه از عرض تمثالم ... می‌شود

عشق حسن انجا که با هم جوش الفت میزنند | نور شمع آیینه پروانه جوهر می‌شود

کم نشینی گلفت ... ریشه ... | ... تا ... زبان ... می‌شود

قامت خم خجلت عمر تلف کرده است — هر قدر مینا نهد سر شکوه کم میشود

هر کجا عبرت بدرس وعظ ما بر میشود — صورت پست و بلند دهر منبر میشود

در چه جا دیده از پهلوی فقر آماده است — سایه در هر جا بدارد خویش بستر میشود

یکسر طبع روان طلعت زحار رکش — هیچ میل از دیدن موج گوهر میشود

در محبت بیشتر از ناله کام خواستن — گر کند از آرزوها زندگی کم میشود

از سلامت گفتگو را آوازه کن حقیقتم — کله ما گر شکند بشکند سر میشود

پنبه از بند سبک کاهر — سر بلند برده ایم

بال ما از رنگ تن — پرواز دیگر میشود

هیچ جا آن نیست که هر کس ز شوخی پر دارد — در کف نیز همان و افسر دنیا دارد

همه از جلوه بناز آن تغافل زده ام — الحذر تا دیدها نتوان دید تماشا دارد

هیچکس رمز سواد فقر ما نگشا قد — نفس سوخته لاله معما پیدا دارد

مسکن وحشت ما سوخته جانانه شوق — شعله در بال پر ریخته عنقا دارد

موج بوی حیرت سر یک تماشای تو ام — شمع سامانم که در همه عضو دارد

نه هر کس داد دارد

وحشت

وحشت ایک بدوان صیقل آئینه است — که نفس از خود آنکه هم با دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن من — جور عاشق چه قدر آب گوارا دارد

لفظ ما گل گاه آشفته معنی پرداز — هر سر اسم زبانت که در شیشه معما دارد

بیدل از حیرت آئینه — ما هیچ همه سر

جوهر نشه تحقیق — اثر ما دارد

آرزو بوحش نفس آینه ها بستند — جاده یک مجد وصور به منزل بستند

شش از الجهاد فنا آشفته ها کوبند — هم نگشوده ها برخ قابل بستند

هر کجا بهره ام آشوب طپشها بر دست — شیشه راه نفس از یک پر بسمل بستند

ره نبرد کسی بسر عدم هستی خوش — آتش آینه بهم بخت مقابل بستند

ندر بیتاب چه بیهر مژه اشکی دارم — بعد یک لیلی شوق انیمه محمل بستند

جوهر گل همه در شوخی افراز است — هر چه از دانه گشودند بحاصل بستند

شعله با بال زند دود برون جسته است — بار ما بیشتر از رفتن محمل بستند

نقش سرمایه هستی عدم است هیچ — کشتیم در دشت که کشتی بساحل بستند

عمر حسن شمع بوامانده کیم طرف بدید — نامه جاده فسونی پر بسمل بستند

جوش از جیب عدم تهمت هستی کرد — صبح آرایت نفس بیدل

در گلستان خم محو آن گلستاده | نکهت گل نیز خون گشت گل از پرواز ماند

خاطر روشن که آینه دیدار بود | ما هوا در سر به جز بیت الحزن از آواز ماند

در چمن صبح از نفس الهی شبنم میکند | در گره کم گشت تار از نالهٔ ساز ماند

هم و اگر دیدم دیگر یاد پیر تر گشت | فکر انجام شرار از برق در آغاز ماند

صیقل تدبیر آینهها رنگ بخت | شعلهاش آورد در دهان کام باز ماند

چو آینه سوخت برق جلوه آتش | حیرت گل کرده بودم لیک محو ناز ماند

پیدا از رنگ نوای | ما سیه بختان مپرس

روزگار وصل | رفت طالع ناساز ماند

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر زند | شرار بی چیدنی داغ گریبان سحر زند

در گلشن چو شبنم از خجالت چشم اندازم | که هر تا یار رفته یک دو از دو یک چشم تر زند

نیم قربان دلی کز دلگران کلفتی دارد | که بار ناله دستی بر سر از کمر زند

محبت کشته را سهل است اگر افغانی | که عاشق یک دو آه از دود فریاد جگر زند

غبارم زحمت آن آستان دارد | یکی تا ناله اشتر بردارد جای دگر زند

گریبانگیر دارند مشتاقان سیه آرزو | که تا اشکی به عرض آرند صد طوفان سر زند

باید از نگاهش کی اگر دو زد | خجالت در غبار نقش پا شبنم بال پر زند

در بتخانه گهر از وصل مقصد کام برد | ز رنگ دیت میباید کجا کام برد

یک کف بلند خود مکن مشت غبار کم | دماغ بستر که هوا یا غم بردارد

چو در عیدگاه افتاد کو عالم تعارت | که هم کی نسبت طوفان از کدام آرام برد

کز انجا زانی نیا شد ما طاقت با سنگ و جام | نکنی مشوه قالب تهی تا نام بردارد

در گلشن رهرو غیرت سفر صید مرغ | که در خمیازه کعبه نسبت با گل جام بردارد

بقند مصر هم نتوانی قناعت کردن کی | کرم مشکل که از طبع گدا آرام بردارد

در بتخانه از بود نسبت و زنجیر | به هر کسی دکان چیده باشد نام بردارد

به یکی سر کرانه افتاده ام از تخت شاهها | که دشوار است قاصد هم ره پیغام برد

هوس تسخیر معنی | بار از ریم شد

گهر یک ایند | و حسابش ام برد

گر نه مشت خاکم از کنده بهتر شود | شمع صحبت افزا ریشه از دود

ای خوش عاشق بهانه نامه ای طلب اثر | آه فریاد اگر مطلب نفس بردر شود

یک دو ساعت بیش نتوان داد عمر اعتبار | قطرهٔ ما ژاله مرید و اگر گوهر شود

صاحب آیینه نتوان گشت لطفی نفس | بگذرد از زنده که با خضر اسکندر شود

به شکسته هر مکان تعمیر بود در شیشه اند | فرهی وقف نغمه گر آواز دلاغ نشود

همچو شبنم حیرتم کردن بیسر و مکرر داشتن
تیغ موج جوهر حیرت هوس شوخ محیط
در گلستانی که نقش خاک پا هیچ نیند
عافیتها در کمین حیرت و ما ها گشت
عالم از خود بیخبر کردیم که ما ها شیشه ها تجلی است
مقصد ما چون شمع انجمن محو دویدن است
عاشقان که کشیدند اندر و کوه مدی پرس
عالم سیدن پا از مرکب
معرفت عقل و همت
ذره تا مهر بیزار از ستمها گردند
همه وا مانده خلق آنها زخود در راه بیخبر
جستن سرای که اوز از که ما هم سراغ
هر چو هر همه صرف عرض از انهار است
نقشبندی وحشت ما بیسر گشت است
بید ملوحه گر بیا که نداده ای خاکی

موج در گوهر خود بهر خانه لنگر شود
از حجاب بیدر و ما خانه آب ابر شود
بال طاوس از خجالت جلوه ها ساز در شود
صبر کن شعله تا بیخودی تو خاکستر شود
پهلوی ما ناتوانان پا کی لاغر شود
سر بزیر پا نهم کن یکقدم تا بیسر شود
پیر خشتکی که ما را خاک هم بستر شود
خوی اکبر است
اما کرا باور تو
ما کشتیم عیانش هر طرف تماشا بگذرد
بسکه دو ساله پا ماند که ما گردد
بوی گل آشفته بود که نیازی بگذرد
هو جنبش تو از ما نیست که خم کاسه بگذرد
تا هوا آشفته شد ناله تماشا بگذرد
بیکس شد گوشه دل عرصه امکان بگذرد

بیسراغم ناتوان فرصتی هم چندان
دام فرصت در گره حلقه افلاک بود
جنس ما را زادن ما رنگ میکرد ما ند
بیخود از حیرت حسن عرق آلود
خجلت از آئینه تغیر و ما غافل مست
عیان از کلفت افسرده
مشکل وا شستم از
تمام شوق که غافل که در راه که صحرا آمد
غبار بیرون میفروشد باشد بلند
اگر نه رنگ از گل تو داد بیهار نمود
بیدار در بیکران ما غرور و افتادگی
زاویه افلاک اگر نداد حضور
اگر امید ما نیست بیدل فرصت زدار
نکهت بهار رسید چو شبنم بیسر و سامان
مگر رحمت غلط ای گل عرق باد حالی

داشتم مشت غباری که بیشانی کردند
خون نگاهم هم قفس از دیدن حیرانی کرد
هرچه مقدار گران گشت که از آن غنی
گرچه دیدم یک آشفته چراغ کردند
آب آتش کیر که مسلمان کردند
دلیل ما چو سپند
سوختن آتش ماند
جگر بدیع که فرشته لطف ماه که صحرا آمد
رم غزالان بیابان نگاه
بیهوده خاک آهنگ تنها فروغ
در گلستان ندانم امروز که گل
لطف حسن غبار دارد پیش که صحرا آمد
بانشه سرو که خلق آوازه دل که صحرا آمد
اگر نداند که بیجا جلوه گاه که
وگرنه این همه قد نیاز طرف کیم

وحشتی کو که هر جا پای من از جهد بیرون آرد — به دوش هر مژه چون شمع چشم تر زدن آرد
کمین گاه جهان عالم حسرتم مهد آرامم — نم اشکی که خواهش سر زانو به هر بردن آرد
که شد [illegible] کشتن فلک جگر آرد — [illegible] آئینه که تمثیل گل دیگر زدن آرد
غم اسباب فنا چند خود آرایی — [illegible] خانه ات از در زدن آرد
نه [illegible] هر جا کنی تمهید آه — که نور گل به صد چاک [illegible] زدن آرد
[illegible] گلشن چو رنگ امید آرامم — که [illegible] زدن آرد
[illegible] گند [illegible] ناتوانی ام — بهار از هر رگ گل پهلوی لاغر بردن آرد
در [illegible] محفل هستی [illegible] دیگر نرم — مگر خمیازه ها بالد بر خود ساغر زدن آرد
فریب جاه از بار گران — [illegible] محو بیدل
که [illegible] — از [illegible] برون آرد

هجوم عشرت [illegible] — نقش لجاجت آئینه ها خموش شود
فروش هر [illegible] — تغافل [illegible] ما فراموش شود
چه [illegible] داغ [illegible] — زمین فلک شود [illegible] شود
مرا ز مرگ [illegible] — که خاک [illegible] شود
در [illegible] سامان [illegible] — خجالتی ست که یار نصیب ما شود

بعهد از ترا [illegible] رفتارش — که [illegible] خاطر [illegible] شود
[illegible] وحشت ما [illegible] — [illegible] غبار که پامال نقش پا شود
امید صندل دردسر [illegible] — مباد [illegible] آشنا شود
هر شگفته ندارد امید جمعیت — [illegible] قدر [illegible] که [illegible] شود
چو سبحه القدر [illegible] امید — که صد گره اگر [illegible] شود
[illegible] — [illegible] آئینه با جلوه [illegible] شود
[illegible] — که هر که خاک شود گلفروش ما شود
[illegible] آه [illegible] — چو شمع [illegible] که هر کس برهنه پا شود
امید عافیت [illegible] — در لفظ بیدل
شکر [illegible] مباد — [illegible] نشود

شب وصل [illegible] آتش [illegible] — از هجوم زخم شوق [illegible] بود
[illegible] عشق — [illegible] دیوانه ام [illegible] بود
عشق محو [illegible] هر جا [illegible] — [illegible] عالم دیوانه بود
راز [illegible] — [illegible] حکایه بود
علم [illegible] — [illegible] افسانه بود

جرم آزادیست کز نشئهٔ ما دارد مجلس — معنی هر یک ما را لفظ بیگانه بود
اختلاط خلق فرزند لیسه که صورت است — هر چه عالم بیش کم کسوت بیگانه بود

هر کجا رفتیم سیر — خلوت دل داشتیم
... آسمان فلک — هم روز زانجا یه بود

شوق یا کعبه هوا بالا خویش را اکنند — نیم رنگم حیرت است آینه مستقبل کند
ماند سنگ جدا پنهان بیشتر تو را شرف — بکرق واداز حیا آینه ها را حل کند
آشنا وحدت ز شوخی کثرت است — درد بی‌در کمتر اگر مفصل را مجمل کند
هر دو دنیا هر قدر کوتاه همت ها کند — یا اگر تواند شکست و نیست قصد را مشکل
کرده آرزو و حاره هوا را بسر — هم بسر مستی سر هم خود را کل کند
نیست و نجا هیچ غرض میان مانی — دلیست بر بهبود دل است آینه صیقل
نقد در ره از نقش تماشا است — لعل ها بیشتر دارد اگر مهمل کرد کند
نگه هر که دیدنت بسیر کمال است — بر جهان عالم خط کشیده صبح را جدول کند
صد نکه از یک قطره بستن لعل میشود — یا هوسها آنچه او کرد بسم الله ...

بجز از الحاد حباب آینه دارم گشت — بیدل ما مشکلی در بیش دارد حل کند

جا ختم کن لفظ ما ز آنسو به وحشت شدند — بحشر فرمود عرض نیاز آه خوش شدند
ز حسن معنی چو کمال کاشته شغل غافل — کز آنجا کسو با تمثیل آینه نا کو شدند
فریب لفقت به کار فخر رکه مجلسیان — چو شمع با هم نیم زنده و فرامش شدند
چه مکس آب حباب فنا شود هستی — که نقشها ز هوا چون زنده دغلبر پوشیدند
بو هر شکست خود دعوی چو الست هاکیسه — حباب موج سرایا خمیدنی خوش شدند
رسانیخود ز ریگ کیست دریا — شکست کاهیده ناله ها خاموش شدند
مرا معاینه شد ز خیال قمر بر رو — که خاک در ازاده که هم آغوش شدند
ز گل حقیقت حسن بهار فهمیدن — بخنده گفت که این رنگها و روح خوش شدند

اگر نفهم حقیقت — نمیرسد بیدل
حیا تیار هم رنگ — ما ربیک هوش شدند

یا و صحرا حنون هر که گل داشته میشود — حیم از خود میبرد چندانکه داغ کشته میشود
ناله ها در نغمه چه کرم نمیده ایم — سطر این مکتوب از خواندن نسیان میشود
همه تا نمیرسد دردم از تحمل جان نشت — گر نیاز خاک بیازم ناله عریان میشود
صبح دل از دیدار نگاه عشرت کرده اند — هر که میرد خانه آشنه ویران میشود
در دستگاه هستی از وضع سحر ممنون منت — بکقر از خود میفشاند هر که دامان میشود

مدد
بیرسیدم

شعلهٔ ما هر قدر خاکستر نشین میکند — خامهٔ نخلهای خار را گر مایه میشود
رگ خود دارد از شکل و در به مشت خاک کرما — طرف دامان گرفت آید بیابان میشود
تا تو نالیدند از عشق — فتنه غافل بیشتر
مشکل هزار از دوزخ — شیوه آسان میشود
دلدار از گذشت یکه یار پیش ماند — از رفتن او آنجا ماند همین جا
دیگر چه نیاز تو کند مشت غبارم — یکچند هوس داشتم آنهم بر هنه ماند
کز هوس بود در شهر مشت غبار طلبیها — خمیازه خشکی که ز دریا ماند
که نفس بیست پر فشانی تو هم — زنده الحمد شوق نه آن روشنایی ماند
تا متحیر وا کشتم از نسخهٔ تسلیم — چون ماه نوم یک خم ابرو چین ماند
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت — امید یکی تو همان حلقه نشین ماند
بنده بی‌شتر داغ زمین — کیر ز اشکم
هر دو ره جانان — نقش چشم تر ان
از عمت آخر بجا رسید ادم رسید — گر طلبید ز سر چه شد هر کس لعل بکام رسید
سینه را از تیر مژگان پیش ساز رحم — به قدت آن آفت که سر و تماشا ام رسید
چون به شیر روغن فنا شد تو از دو دو طلب تیم — هم رهبر و معبد و کرای آدم رسید

گریه کو خون شو که وارثی دم مطلب تا کو خم — تا کنم سامان آب آتش لبریز ادم رسید
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان — کو فرامش که کویم نوبت یادم رسید
قاصد شوق ارکسی با رسالت آید است — ناله کردم که هر جا شیر و پیامم رسید
تا شعلهٔ افسرده — بید شهید خاکستر است
در دست هر که — از خود شد یا مدادم رسید
گر نه باد صبح عنبر را دت وی میکند — نسخه جبین یار را که اجرا میکند
سطر آخر تا نمایان شد لبهر از خود رفته است — خامهٔ الف بینه اسم چه لشت میکند
حسن شوخ بی‌حاصلی معلوم مطلب کی شده — حاجت ما لاله و الو مید ما میکند
نسخهٔ هستی بس و قصه‌ها دادنا شکسته است — چشم را بهم بسته حل انشا معما میکند
اسما الف عمر چون نفس در آه است — ورنه ما را این قدر بی‌و از عنقا میکند
در هستی پیمانه فرا آمد بکف — باده خون بها میخورد تا انشا پیدا میکند
هم از تدبیر ما تا کی خجلت کشد — از جنون زخم کر ما را هوس رسوا میکند
سنگ به تدبیر زان تا رشتهٔ جا را بسته است — یک شکستن صد کلید از قفل انشا
رهبر مقصود لیلی دید و جشن از حرس کار — سیل چون مطلوب عنان شد سیر دریا میکند

چه دست عشق شود ناله آزمایش لرزد
چو شیشه ای که کشد تیغ بر بیابانش لرزد

بجوش طپیده ضبط شکسته کی جوشم
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش لرزد

قیامتست بر آن بلبلی که از ادب گل
ز شکسته شود خار آشیانش لرزد

اگر بخامه دهم عرض حسرت ضعیفی
نهال ریشه کشد مغز استخوانش لرزد

لطافتیست نیم [illegible]
چو آن غزالی که آرند بر کمانش لرزد

بوصل دوختم از بیم [illegible]
که پیش مژه رسید برگ آشیانش لرزد

غبار [illegible]
ز شرم [illegible]

بخواب [illegible] کند
یاد [illegible] لرزد

بهر کجا مژه ات رنگ خواب میریزد
گداز شرم برویم گلاب میریزد

نهد که [illegible] کشادم رنگ [illegible]
هر که رنگ حباب [illegible] میریزد

مباش بی خبر از درد [illegible] عمر
که هر نفس ورق زندگی کتاب میریزد

صفای خاطر ما آینه جلوه اوست
[illegible] شیشه [illegible] میریزد

[illegible] از سوال [illegible]
لبش [illegible] جواب میریزد

ذخیره [illegible]
که هر [illegible] آب میریزد

[illegible] که نهادند [illegible]
[illegible] میریزد

تا هجوم [illegible] داغ شد
اضطراب [illegible] داغ شد

[illegible] از خاک [illegible]
[illegible] داغ شد

از جنون [illegible]
[illegible] داغ شد

[illegible]
شعله [illegible] داغ شد

[illegible]
[illegible] داغ شد

آب [illegible]
[illegible] داغ شد

[illegible]
لاله ها [illegible] شد

نه [illegible] مبارد
[illegible] مبارد

[illegible]
[illegible] مبارد

[illegible]
[illegible] مبارد

[illegible]
ز [illegible] لاله [illegible] مبارد

[illegible]
ز خار [illegible] مبارد

بچشم شوق [illegible]
[illegible] مبارد

[illegible]
که [illegible] مبارد

هزار آبله در پای لنگ میسازد　　خطاهایت همه جرئت بجرمانستن
بجای پا همه کس سنگ میسازد　　بذوق پرورش و هم آب کردم
دم که تیز باشم تفنگ میسازد　　ز لیس یکشبه چشمی نهاست و منها
کند کمر توان رسن　　ز دام جاده ته
نهنگ کمر بارد　　که قطرهٔ تو لگام

ز لحاف اشکی رز زمین دیگر نمیدانم　　چالی دلبر مرا از دور می‌بینم ام
مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم　　از دو منبر دانه‌ها کوچه کرد دیگر
نالهٔ هم داشتم [illegible] نمیدانم　　از سنگ له نه تنها آب [illegible]
استخوانی انجره آتش اخگر نمیدانم　　نگاهش ری چشمکهای اشکی داشتم
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم　　یا هکسر برد از [illegible]
عیسی بر چرخ بردم [illegible] نمیدانم　　جانم کم فارغ از تیمار کرده
او رحم نگردد [illegible] نمیدانم　　دی فسون صوفی مدرس [illegible]
تا چنگ از پا فتادم سر نمیدانم　　بیدماغ [illegible]

الحمد [illegible] داشتم [illegible] نمیدانم　　[illegible] اکنون پا خودم [illegible]

[illegible]

آهی بهوا چرخ زد و روح بدن شد　　داغی نقبار الم آینه الم زمین شد
بشکست طلسم مهر زدکو [illegible] محبت　　ماشد غبار نقش [illegible] شد
نظاره بصورت زد و [illegible] رنگ　　اندیشه بمعنی نظر کرد [illegible] شد
این آینه کز صفای [illegible] داشت　　تا چشم گشودم بر جانانه [illegible] شد
غلطیده [illegible] در جلوه　　رنگ [illegible] شد
گل که ز سجود [illegible] سجده [illegible]　　یعنی چو هلالم [illegible] احسان شد
غنچه‌ایم از نهدت چون [illegible]　　آوردی که میر [illegible] نقش شد
دوست [illegible] عشق بکریم　　کش شعله رخسار و خس [illegible] خاک
در عین شهادت ز معشوق [illegible]　　[illegible] تو را [illegible] شد

مثنوی تمام

[illegible] در [illegible] میکرد　　[illegible] میکرد
که از آلودهٔ کمتر در دولم دارم　　که بجوی اشک [illegible] شد [illegible]
نو [illegible] اعتقاد از بس [illegible]　　گرنیا [illegible] مطلب [illegible]
ضعف [illegible] دارد　　شکر [illegible] شد [illegible]
نکو [illegible]　　نفس از [illegible] عالم [illegible]

بعقوق بحر رحمت مسرود جاک عشقش — هجوم اشک اگر نبود غرق سیلاب ما
فلک مرا آورد و دهر دفتر نور بود — جهان را سیر نوز از اشک جلاب ما
کد از آبیار جلوهٔ معشوق قمر باشد — کتان نهیوز دکاترش مهتاب ما
شه از ترک شاهار را ایم بمحشر — بچم نیسته نگان حسکاه حواب ما
در نجر سنگ خوش رنگ حق دادار — در بنی ره هر قدر کسی عرب ادا
بهر و بت و لف — تهمت قاتل هم بید
بگویش منبرم — خونیکه الجا است ما
شب حیرت حیدار توام دام مکشم — هر ذره ز او فراق آینه یکش شد
خاکستر از دلکه چه قدر شور برآورد — هر سوخت بزنی که کتاب ملکش شد
از عالم حیرانه ما هیچ میرسد — آئینه یکس نکهر بود حیس شد
موهوم را ایکه او یاره بود — جور نسانه کلف روز رسد
حیرتکدهٔ دهر زبس خصم ایست — جور حشم خانه فن خانه ز شد
گر هیچ باشد بنظر خوش شد — از آینه جور شوکه لحو هر ایش شد
بند عدم هستی ما هیچ ندارد — وکه وهنا که نه آن بود نه اش شد

بجهر

بنظم عمر که سرتا سر شمرد و انداد بود — خیال مدت موهوم سکه خوا بود
هر رنگها که بداد دم بیاد بیاد — بهار شمع در سر الحمر و انداد بود
بس از غبار رسید کشت العدر معلوم — که یار رها همه زجوش زندگانی بود
فغانکه جارهٔ بیتابیم نیافت کسی — برنگ ناله ندر دم آشوب بود
طراوت گل اظهار شبنم بحوادث — دخجلت آب مکستر هر زندگانی بود
دلم ز پرده دلی نقش باشدم درنه — لطایع کف خاک فن آشنا بود
نیافت وضع حقابیه فال کر — همیشه یکبس ابیس امتحان بود
بلاش موج دریند نجمع هیچ زرفت — که دمند بیها همسر سکه اصل بود
جهان کذر که آینه ساب با نفسیم — تو نیز چو ما نفس سحر اگر توانا بود
فریب مغزقی خودی — بود بیدل ما
چو دارسید ببقینها — همه کی نه بود
بهار حیرت ست اینجانه که نه جام محرد — زهستی تا عدم یک جهان بادام میخرد
کرم در کار رفت از بحر رکه فصل کن — که از دست دعا برد آسمان اراد میخرد
نه رنگ اینجا ز بین فرسایست آهی در هوا آغاز — غبار بطعضی بیها با نالم اندام میخرد
ور ز نم رگ که دارد ریشه از بار گرفتار — اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام میخرد

هوا از بسکه دارد در کلاه گوشه سامان | که از تاج سپهر افرازان جمال جام میخرد

سخن در کوچهای خون زبان بسیار پیچیده | که از تحسین اهل عیب دانش نام میخرد

زمین می‌بیند و میدارد هوا عالم | چو جو سبزه گردد اهل سامان دام میخرد

نفس در سینه شکستم شعله در کوه | هوا در خانه میدزد و غبار از بام میخرد

جنون آهنگ صد کوه ... | که چون زنجیر شور از حلقهای دام میخرد

نفس ... | ... ناکام میخرد

شور اسم گر چنین را ... میکند | گرد ما عیبهای دریا در گوهر میکند

حیرت جاوید هم عیش ... | جام مینا کشد اگر خمیازه لنگر میکند

نخود از ابرام کلام از خیال ... | کاوش زخم ره معشوق ... میکند

از جنون عالم ... | هر که عرض مشق انجام ... میکند

راحت فرش ... | ناتوانها هر چه آید بیشتر تر میکند

نقش هم در عالم خود سایه پرورد | از امید نهار ساحل بار گوهر میکند

... سپهر امید ... | دیده ما را ... میکند

جوهر آشفته عرض حیرت احوال | ناله را ... لاغر میکند

اشک ما میکند ... و سر ... | ما همان گفتیم اما کیست باور میکند

حسرت ساحل که در دریای عشق | ... خاک گوهر میکند

کار دنیا بسکه ... | وقت امروز ... گرد الحمید

عیش انجمن ... آرزو ما بنده ... | بید ما عاشق لطیع سنگ ... بند

فال ما چون ... | خون ما چون ... دادند

این گلستان ... | از ... شبنم ما بخت ... ریختند

ما هم ... | آرزوها خانه ویران ... ریختند

بوی یوسف از ... | شد ... پرده چند انکه ... ریختند

بار ... در خورد ... | ... بهار ریختند

رنگ تحقیق ... | آنقدر ... را ... ریختند

نالف ... | ... ما ریختند

عاقبت ... | ... ما ... ریختند

اشک ما باید ز درد ... | ... ریختند

چمنم چون بهار از غفلت نرگس سرسبزی دارد | نه هر بی موج گوهر آب یارم که نمی دارد
کشاید نقاب بکار لعل نیست مگر آب آتش | که رنگ هر گل در این گلستان [illegible] دارد
اگر دهم بو شکوه بیرون ز رنگ [illegible] | مهر تو از پای من حال مردم دماغ [illegible]
چو شد قبول اثر مرا هم ز جا که [illegible] | فلک هرگز در غبار ما هم [illegible]
بحسن ناز مرا ادا نمود [illegible] عشق [illegible] | ز دو قمع شوخی روا نمود [illegible]
چند از تند [illegible] گیتا محو [illegible] | و [illegible] با لجام [illegible]
خطابت [illegible] | چو کا [illegible] هر کشر [illegible]

بیقرار در هر آگاه طاقت میشود | جوهر سیاد در آینه حیرت میشود
رنگهای موج [illegible] میکند عشق اگر | عجز اگر در خویش [illegible] عرض [illegible] میشود
غفلت ما [illegible] کوتاه مینماید ما حیات | گر دریا باشد که صفای [illegible] میشود
مجمع امکان [illegible] شور انجمنها [illegible] | هم اگر از خود [illegible] جلوه میشود
قابل شایسته [illegible] | سجده کز خود [illegible] باشد عبادت میشود
بسکه [illegible] فرصت [illegible] | بال تا [illegible] دست [illegible] میشود
شعله گردد [illegible] مقام عافیت [illegible] | هر ما از خاک کشش [illegible] میشود

[illegible] گلشن بغارت داده [illegible] | کز غبار رنگ و بو [illegible] قیامت میشود

زحمت [illegible] زلف [illegible] میباشد | [illegible] آینه خوبان دوام میباشد
ساده [illegible] جوانان دکانی دارد | زینت [illegible] متاع دکان میباشد
[illegible] از فتنه [illegible] | آب تیغ [illegible] میباشد
[illegible] | [illegible] سیاه میباشد
غفلت منتظر وصل خیال محال | هم اگر [illegible] میباشد
بلبل طفل مزاجم [illegible] | گل [illegible] قفس میباشد
[illegible] | صورت آینه [illegible] میباشد
خاطر [illegible] آفات شد | سنگ در کار که شیشه گران میباشد
[illegible] بهاست | [illegible] میباشد
[illegible] ما هم [illegible] | [illegible] چه سیاه میباشد
[illegible] سینه دور [illegible] | [illegible] بند
[illegible] | [illegible] میباشد
[illegible] داد [illegible] فراغت داد | خاکم بباد داد [illegible] داد

یارب چه محشرم که در شعلهٔ تماشا
گفتن نمی‌توان به لب خود که اشک آب داد

ایستاده اگر شمار تست تا زنده‌ام
امروز میتوانم به قیامت جواب داد

در موج آفتی چو من که کنار نیست
تدبیر راحتم نفس اضطراب داد

عالم ز رشک منتظر از هجوم شوق
جان داد که لقای چه جانان جواب داد

راحت در بیزیب ما چون خبر مشکل است
تحمل اگر بشور نتوانستم تن به خراب داد

تا من ز لعل او رسیده از خولش رقعه
شبنم نمیتوان به کف آفتاب داد

از بسکه میشنیدم رقم فهو اندا نشست
گفتن به نقطهٔ شرر اعجاب داد

انجام کار باده کشان خمار بنت
خمیازه‌ها به جام میم ایستاده داد

بر طاقت ز شوقم از عرق شرم گل
خاکم غبارها به طپیدن نیاید داد

بیدل سوال چشم
تا ... طرف مشو

یعنی که سرمه باشد
... باید جواب داد

نقش پای تکلفی وحشت به خاک میبازد
برخاستن ز تنها با کلفت آب میبازد

بیخبران شوق وصلی دادم برخولش منزلم
در آتش نیز آیینه‌ها بر رنگها آب میبازد

بیرق همت از اکرم وضع اظهار کردم
ز بیداد موسی گشت مرا اسیر آب میبازد

چنین که بسوز هر جگر الحاج اب انصاف
هر پهلو در نیاز انور نسیم میبازد

هر ... دار ... بر ... کن
گدا از انگور را آفو شراب میبازد

ندارد در بزم مکان چون ضعیف رده ساز
گدا و از غرور خلق را آداب میبازد

در نمحفل ندارد نور رحمت فرق دامن کس
الله بید ما غان بیشتر در هوا میبازد

تو رقصهای طالم
مگر صیاد در بود

که میل ابر از ارم
لشدن ملالت میبازد

آگاهی از حیا خودم بنیاز که
خود را نهید آینه چشم باز که

نقش چهره در آتش که سلامت است
از شعله آرمیده که مشو گداز که

پر زنده گیست یار که انجام هنوز
قدم تا مرا ختم ادور ناز که

کام شود بشیره مقصد فنا
این رشته را الف یک کش دراز کرد

نشد گلستان بخریب تا رسید
باید در ز رخانه چو رسید ناز کرد

معنی‌های جده ره
مقصود نیستی

بیدل مرا که ز خلق
آیینه ساز که

از قصار خوان چهلک کیمیا را بشکند
تا قیامت منت سنگی که در آن بشکند

بمصیبت که به طبع درشت بود منت
سنگ در آتش فکن تا آتش آن بشکند

باد در شتار ظلم اهم سر جا به عمر تند
سنگ اگر در دست جای شعله شدن بشکند

زروح آزاد ما یکسر کمند کاکلی است
نگه ما آئینه که بیرون نما میکنند

ساغر قربانیان از دیت فرزاده
حیرت ما کار چار چشم حیران میکنند

با طفلخانه ابد و راه هر سه ام
پای لیلانی مینا همانش در ... میکنند

هیچکس در بزم حیلانه بقدر ساغر
الحذر از در حیات آشنه میکار میکنند

ربط دارد تا دل نسخه گلها یک
کم کمی اندیشه در مضمون عرباس میکنند

نگه تا من کو شود صرف بیاد رستی
از لب ... کم از دیار گریبان میشکنند

بهر بیمغز شدها لیکن
از ز دولت

جز نوح آئینه کر
هم در دست ... بالفلاک میکنند

ناله ام در هر اثر عشر اکر میکند
بیضه شکافته پرواز زیر میکند

خلاصه ها نشود ما نیع حولا قلم
تیغ را جاده کند هر که زبیر میکند

خون نفس جلو بسر رستم تدا ام ارام
عمر آلوده که ما بیقرار میکند

موج تا بم از نحیر را ثوبت کرد رنگ
نحو لطلها که از دیدها تر میکند

هیئت د ککلشن ... آب جهان
همه از دیدها ما نحو لطف میکند

در مقام کرقناعت بلند استغنا
کاروان حون طیش از موج کهر میکند

رغبت جاه چه نفرت اسباب کرام
دنیا هم بیها یکدر تا کدر میکند

عشق شد منفعل از طلب بیحاصل ما
برق از تشنه مزرعه سوخته تر میکند

خود بخانه چه قدر رحمت ... خواهد او
آفرانتد جلوه اث از آشنه در میکند

انجمن در قدم هر زه بار بوی خرام
هر کجا پا فسرد تیغ ز سر میکند

مهوس ترک حلا
دستگاه بیدل

هیئت ... ا
اگر نه رشک میکند

بیهنر از حید تا فضل ... قرین باشد
مرحوم ... آدم هر قدر شیطان لعین باشد

کف هست نیلا بود و نهان فراز
ملکا زر که ... ندامت آخر ... باشد

زحشم تر تا انتظار شوق ... رسیدم
حکم حوت کشید کفت احوال مشتاقان چنین باشد

فشرد ... ابد دل ... اشکه زنده ام
دلقدر که بیرون زانده صد سخن

نما یا بم ... سیاه از جیب ... زی
هر باشد ... یارب کر آئینه پس باشد

لجه بجید ... بد اند از دیده ادر
کمند موج ما را ایک ... حلس

محال است که عجز از طلب ... رجب ... بهتر بدهد
بجز کر ... فلک ناله ها آه ... و ...

در بزم معبد ... عیب
نه خوش ... عالم بجده ... دقیقه یک

گرت بمعیت ... زان ... نگریست روی انگن
محیط ... ما میخواهد لقین باشد

ز سیر آر یک انجمن ... جمع گشته باشد
که هر جا ... کلفت در ... باشد

از هجوم کلفت دل ناله‌ها آهنگ ماند | بوی از گل از ضعف در طلب رنگ ماند
در خرابات هوس تا جرعه جام ماند | ساغر از شراب ... ماند
عجز طاقت در ملالت ... | آتش افسردهٔ ما همچو در سنگ ماند
مست صیقل ... | عکس معدوم است اگر آیینه در زنگ ماند
... | شعلهٔ ما چون نفس در دام ... ماند
از حیا ... | آتش افسردهٔ ما چون آتش در سنگ ماند
... | ... تا بیاید سر ... ماند
یکقدم ما کرده ... | قطع راه آرزو
... آلوده که | از ما ... در سنگ ماند

زبعد ما نه غزل نه قصیده می‌ماند | ز خامه‌ها سر شک چکیده می‌ماند
زبیل ... تا دهند ... | ز شکسته رنگ پریده می‌ماند
ز ... شیشه اشکی ... | ... صبح ... دمیده می‌ماند
... | ... آب میشود ... می‌ماند
... غبار جنون ... | ... رمیده می‌ماند
مرا ... | که ... تپیده می‌ماند

... | چمن ... چکیده می‌ماند
... | طبع ...
که فطرت ... | رسیده می‌ماند

مشتاق تو ... | چون ... باشد
ما ... | ... باشد
عمر ... | ... باشد
افسانه ... | ... باشد
عمر از عرق ... | ... باشد
ای اهل ... | ... باشد
... عالم ... | ... باشد
عالم همه ... | مشکل ... باشد
... | ... باشد
... | ...
... | ...
یاد ... | ... باد

واکه آیینه گردیدن گره از کار نه ... بند چیز تو سخت‌تر از بیضه فولاد بود
رنده کرد امتحانم ... [illegible] ... گر نفس تیغ تو دم در دست این جلاد بود
بلبل ملا [illegible] قفس در نفس گلها میکشد ... گر دل از حسرت ... [illegible] ... آزاد بود
عالم آشیان باغ خانه عبرت ... [illegible] ... عکس روی آیینه تا [illegible] در یاد بود
هر مه ... نسخه [illegible] ... یاد ایامی که هر موی تنم فریاد بود
صد [illegible] ... لغزش پای ... [illegible]
[illegible] ... در نه ... مستغنی عالم سرا آباد بود
پیرم [illegible] ... جان کندن ... داد
قامت [illegible] ... تیشه فرهاد بود
توان اگر [illegible] آسمان ... [illegible]
هر چه [illegible] جمع ما ... [illegible]
ز خود برآمد [illegible] ... نفس [illegible] گذشت ...
کدر ز غفلت خود ... [illegible]
چو طفل اشک [illegible] ... [illegible]
ولی [illegible] ... ... در آیینه صد رنگ میتوان [illegible]

تمت

خوشم که عشق ... امتحان [illegible] ... شکسته بالی ... در قفس [illegible]
عدم [illegible] ... [illegible] شد
غبار [illegible] ... [illegible]
وحشت [illegible] لعلی رام [illegible] ... پای ما [illegible] کس [illegible]
در جنون [illegible] ما حیرت [illegible] ... آسمانها هم ... [illegible]
گر دل [illegible] ... صحن [illegible] ... فیض تحفه [illegible] ... [illegible]
آرزو خورشید [illegible] استغنا [illegible] ... [illegible] دعاها [illegible] ... [illegible]
[illegible] بحر [illegible] ... ماهی [illegible] ... دام [illegible]
موج گوهر [illegible] ... طبع استغنا [illegible] ... [illegible]
در عدم [illegible] خاک [illegible] اداره ... مرگ [illegible] انجام [illegible]
اگر [illegible] ... این [illegible] ... [illegible]
نالها در [illegible] ... [illegible] ... در بام [illegible]
آب [illegible] ... عمرها [illegible]
آسمان [illegible] ... انعام [illegible]
خوش [illegible] ... [illegible] ... ما [illegible]

داغم از دوار سیلی‌ها و دعای بلا از
گر فتوی مدعا منت کش آهن نشد

مالیدیم سر فقر از الایش دنیا پاک
آینه ما بیرنگ بیت همه سنگین نشد

سینه صد پاره هم بستم علاج کهنه
تیغ قاتل را وداع رنگ رفع کین نشد

با رسشی ما شادخانه دهن عزت
گیست در بستر بیمار آینه خودبینی نشد

باغلا لاینه سیلکاهی خضر راه
آشنای ما که در تکرفت تا فرزند نشد

خواب راحت بود و قف عمود در اما که
رنگ ما و ما شکست قاتل بالین نشد

بیک آزاد مته
لیک از عیار آن دولت

نالهٔ هم نم مصرع
در جنبه‌ها تفصی نشد

تا ساز لفتها کم مفرد انگرد
آهنگ جنون داش آه ابی نکرد

غفلت نگلکی دم بیرون ز سینه
تا یو تو صحبت بسر خواب نکرد

تا تشنه بسازکه نخوری از بر کهم
تا حلق ترا اسک چو کعبه نکرد

آن دل که دل تسدر نکند ورعه و صلش
حیف است که آینه تیسی نکرد

بلکه کینه ام از خلق سر کجی که چو یاقوت
موزار آتش نتاب نکرد

بنیای تو تا چند شود بیدر ره عمر
یک کف خاک ره سیلاب نکرد

سمی سیفی

صبح یکوش عنبرم از دل بوار رسید
کار نخبر بجای رسید آنچه در رسید

دریاست قطره‌ای که به دریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قابل از نه زفلک شکوه استعطا نیست
غم تیر نغمه اکر استهار رسید

برق شرار صد هزار از دو چشم هر سو
بالا فغ نده ام که ندانم کجا رسید

تا داد غبار نفس را نمیشود
نتوانم بمقصد دو صد رسید

خون ناله‌ام بگذرد از بند بند
صد نشئه حیرت همه تا کار رسید

قانون خبر ای دهان بسیار معطر است
هر جا رسید از کف جاها رسید

تنها نه فن جنون انجم لوبی و چشم
گل بر زنجیر بد ماغ عشق هوا رسید

از خود که شکن بست فلک تا درگاه
تا بگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل نگه منت
جا بر رسیدیم کز نتوانم بار رسید

لیک وآن بشر
ضعفم که از در

ما خاکیم بلبری
چند بی عصا رسید

شکی از شوق برد از بهار رنگ بود
استخوانم در تنم خون معز رنگ بود

خواب راحت هم آغوش صفا
دل ز نگاه بهم آینه تا در رنگ بود

هر نفس ام به بهر آسمان حیرت است
یک سیر چند بینم که بیانه نغمه اینک بود

نالە را هم از گداز شسته موزون کرده‌ام
نوحه بلوقات که هرجا گریه سر کرده‌ام
یاد تشنیع بود انجمن گرد بستی ...
اشکم از لغزند زیر جوش صد دنگاهی
قید مطلب نفس را
شو فرمان ز پی زد شسته
قدح حرف لب سست شمع گل در آتش
کره در طبع نه هر چند فی دل نالەی آز
رها نیست مالا از فلک بیجا که نشستند
بحیرت کوش نه گزیده دید دگر فرق
بدوش سجده از خود میرودم آسمان آرد
میخواهد کسی خود را عنید آلود دیدن دارد
بهر رنگی جوهر جلوه لب از تکمار دل
از بهار تعلق نیست مانع وحشت ما را
سر شکم جوآهم شعله‌ام داغ دلم سیده

بیشتر از نهیم قلقل او از سنگ بود
سیاز جار خیریاد عیش شاهنگ بود
رنگ مر سرو حیکید از آنکه مستانه بود
قطع خیبد جاده پاند از عدل لنگی بود
هر زه هیچ و هم نگاه
هم سنگ بود
در نفس محمل عرق مرپرور د هر کس حسن دارد
نکند ناز بیا در خور سامان حسن دارد
هر جا دانه هست آشیان کمی دارد
زبان چه هر شسته هنگ چو بس دارد
رنگ سایه چه عاجزان باد حسن دارد
اگر جا در وهم دارم زاهد درد دسته دارد
هر اسیر خانه آیینه‌ام بیک گل زهمی دارد
نفس ما ناله دارد نسیم زند چه بیک حلقه دارد
چو شمع از حاصل هستی هر انجام همین دارد

گذشت

غزل

عقل اگر صد نحو تدبیر روشن میکند
انتظار فیض عشق از خامه خود میکشم
از عرق چهره فسون چراغان خوانده‌ام
بگذر از صیاد در مطلب که صحرا امید
گر صفا آیینه دار اعتبار ما شود
عالمی چشم از غرار ما بعبرت داده
چون حباب موج پرواز شکستم داده اند
فیض تو ممد وفا دارم که در هر دو جهان دل
گر من هنگامه هم کار جلال عشق اوست
ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت
هیچکس بزم ندر در
نحر غالبانه خانه دیگر
نگو صبح طرب ملک هستی در مرا آید
به لعمت عزه انگشت جوان منشی کم بها نهر
نفس ما نیست غیر از شکوه و صع گرفتار

فکر مجنون سطر از زنجیر روشن میکند
چون تب را عرق آتش در روشن میکند
بزم ما را خجلت لعقمز روشن میکند
خانه برق از رم نخچیر روشن میکند
صورت خواب لعصد تعبیر روشن میکند
خاک ما قفس هر اکسیر روشن میکند
معنی دیرانیم تعمیر روشن میکند
شمعها از آه پدر تا تیر روشن میکند
اشتر اینجا چشم شیر روشن میکند
روز کار شسته جادو روشن میکند
زرندالکاه هیچ
روشن میکند
در اینجا مور سر رهم القصد سکلمر مرا آید
هر چه جلوه میخورد چلد نه که از جان سر بر مرا
زبان از سر تو عالم نالد زنجیر مرا آید

نبندد از وهم پر معدوم مطلق همت قدرت | ز خدمت‌ها ندارم کز نفس تقصیر می‌آید
جراحت پرور عشقم رگ گلزار مرهم می‌خواهد | که در کوزه نور گل صدای تیر می‌آید
بحیرت زنده‌ام از بس جدا مانده‌ام مردم | نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید
بغفلت تا توان آسان گذشتن از اثر بگذر | ندارد خواب شو گشتن که در تعبیر می‌آید
دلیل اختراع شوق از این جوش نمی‌باشد | که از ملک جنون نالهٔ زنجیر می‌آید
ضعیف‌کش ندارند اعتبار رنگ گردانیدنم | بچشم هر نگاه مرا آید تعلیم تیر می‌آید
ندارد صید بیدل ملاقات زخم تعلیم‌ها | خدنگ امتحان ما بی‌دل که مرا می‌آید

بیدل یاد دل از هر چه ندارد گله دارد | تا بود نفس هست تو هزار آبله دارد
زنهار بله مشرب مجنون روش کم گیر | کز عافیت هست همین سلسله دارد
هر جا روی از برق فنا جاده نتوان سپرد | عمر رسید آتش بپا است قافله دارد
یک غنچه بصد رنگ گل فرش خیال آب | یک تار او انتقد هم ده دله دارد
دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال | آسوده کم از ما همه جا فاصله دارد
یکدشته ز سیر راه نجات نتوان برد | هشدار که در دست تو همین آبله دارد
در دهر گل چند دهد نالهٔ بلبل | بیدل غزل ما شنیدن حوصله دارد

امشب غبار ناله‌ام هر سرمه رنگ بود | یا رب شکست شیشهٔ دل‌ها ز سنگ بود
عالم بخون طپیده نومید رست | چشمی ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
از بس که دید داغ تماشا و رفتم | ماه الخود بنا مده رفتن درنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان سفیده بست | انجا هجوم آینه نیست پلنگ بود
در هر دو زنم هر چه جلوه رنگ داشت | انجام هر قد تو چه مقدار رنگ بود
از گشتنم نشد شفق طرف دامنی | خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
بوی کفش تبسم صبح امید گست | انجا همین بهار حنا گل خدنگ بود
حیرت کفیل یکمژه متهید خواب بست | مینا شکسته لخت زبست تنگ بود
آگهی بلهٔ گل که دم از خود تبرد | رنگ شکسته‌ام ز حد نشئه جنگ بود
بیدل بجیب خویش | فرو بردم سرم
چشم بهم نهام | کام نهنگ بود

باغ نیرنگ خیالم زد آسمانی شگفد | خون خورد و صد شعله باد غم تماشا شگفد
آبیار ما دلکاران بلدار حیرت است | چشم ما مشکل بزخم خار جانانم شگفد
یکبار رشته موهوم مرکز کلکات | الفقدر وسعت یک زخم تماشا شگفد
ز نخجیر محرومم دارد چشم خواب آلوده‌ام | بیدل بهار رفت حیرت کاش می‌گلم

از سنگ فرو بالیدنم عشق امکان نیستم میاش
رنگم بعرض گشته تا انجمن بهار شکفد

اشکی که کاری نبرم از چشم تم غافل
ناله اندود دست این هم بهر کو گریبان شکفد

هست غیر از شرم جا جایی که گل از کرم
مشکل شد ساحل عرق تا دل بهیچ احلی شکفد

ای بحر قابل سرسبزی مهر هست
اشک باید گذشتن چندانکه از موج او کان شکفد

با دامن در کف خاک که نقش پای او
در طلب آینه بالد گل بعد جان شکفد

دوش ... لب بیند
پشت دستی میکرم

عقدهٔ ز غنچه گلهای
از زخم ... شکفد

نقش دو پای رشتهٔ در رشته اند
رنگ ... آینه که بر روی شکسته اند

آفاق بیت ... کز آرام هیچ کس
زین خانه گل همه یک تیر جسته اند

ابنا روز کار بر از گلوی ...
خجلت شدن اگر نتوانند دشته اند

یکتایی ز وضع خود بالم مرند
این رشته‌ها ز نغمهٔ الفت گسسته اند

ما لاله‌های این خاک راه عجز واگذار
وامانده کاروان آبله در پی شکسته اند

بیدل بحسرت که
از طلسم آب

نقد ... که
در گره اشک ... اند

دلدار از رفتن ... حار
با خانشان ... زان بهار ماند

دکان زدهر فظ قطع لعل میکند
مشت غبار نامهٔ انتظار ما ماند

بیرون بهای خجلت عمر گذشته است
نرخ در رفته جوش هوس بار ما ماند

آنجا که دم زند نفس عجز میکسیم
دل پیش هزار سنگ بزیر بار ما ماند

یاد بسم نداد رخصت اظهار ناله
چندانکه شکست در کف نقش و غبار ما ماند

خود داریم بعقدهٔ گوهر قرار دید
در بحر نیز گوهر فشی در کنار ما ماند

زنهار چه مکن بکر انجمی انقدر
شد سنگ ناله که در شیشه کوه جا رماند

هر را طلسم اثر کوه تو پیدا نیست
اینجا که گوهر آب گشت همان خاکسار ماند

بیدل ز شعله که نفس برق بار دوست
داغی چو شمع گشته ملوح مزار

از چرخ نه هر آبله تا دار کله دارد
جای کله هست که لب کله دارد

زنهار بخود نیز رحم تماشا
امروز درین انجمن جهان کله دارد

اظهار عرق خجلت ... بزم
مکتوب نفس از شوخی عنوان کله دارد

ای بحر از گهر داران شکوه ...
آدم نبود آنکه ز حیوان کله دارد

در نسخهٔ کیفیت آن ... و فا ...
مضمون گل از بستن پیمان کله دارد

بیدل بهوس ... محبت نفروز
امروز که تو ... ز حرمان ... کله دارد

شمع در بزم ادب قانون میزان ساز بود — اضطراب رنگ هم چون رنگ او ار بود
صفحه پرکش لوح مشق صد انشا ام — یاد ایامی که این آشفته یکه دار بود
تو نیاز الفت هیچ محبت نیستم — طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش زنار بود
عشق را پرواز هیچ امتحان باید رسا — ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
هر دو وصلش ما را هم اعتبار ما کی کنیم — ورنه اینجا عجز کی که من مغز عذر ما بود
در خور رکوت کنون تحلیل کن ربواسیم — عمرها عشق ما پرده دار راز بود
تمکین ضبط موج ار بحر میکنم بگو — هر سر کاغذ وحشت جمعیت کو بیانی
کاش ما هم یک دو دم با تو جشن ما هم — شمع در انجام ده هیچ حسرت آغاز بود
دست ما افزون حیرت در بزم دیدیم — عمر بگذشت تماشا چشم نیازمندی بانیانه
هیچ ما بیت بیدل — عذر اظهار عدم
تا چو شیر ذوق بیدل — پرده از رخ برگرفت آواز بود
بهر جا بیا ز خجلت اضطراب آهنگ بگو — بیوقع یک عرق صد آسمان سر شکر میکرد
بیوی خود دلا که آتش دلیل درد رسا — سمار کام هر جمع شد مدعی
زیب آب تو ار خود دار آئینه جو — گر ادا شور صفا جنت فردا ملکه
دماغ گیسو ستار رست در خمخانه مکان — مرحلی تا در جام ریزی میکرد

زلف کاهی میگذرد که با آب ترنها — نفس اینجا رنگ شمع عذر رنگ میکرد
نمی‌دانم هوا در ده عشق ما گلزارم — که هم چو رنگ گل رنگم برد رنگ میکرد
جنونم جامه داری دارد از آتش عشق — هرگز یک رشته پر رویش فرا ملکه
هم آن بهتر که — خطی شکسته ازطلسم بیدل
که اینجا گوهر بیکدم — آزاد عیب سنگ میکرد
تا کجا ما با وجه تمنا نمی‌رسد — هر طلب با آبله پا نمی‌رسید
دلنواز گلشن هزار گل ما دیده‌اند — در بیت سیر صحرا نمی‌رسد
در جستجو رسانگشی رحمت هیچ — جایی رسیده ایم که عنقا نمی‌رسد
غیرت نگاه عالم انجام شمع — هر جا سر رشت خوبیه یا نمی‌رسد
زاهد وداع توبه یکموسی رسانده — معذور کن خیال به صهبا نمی‌رسد
آخر که نقش قدم خاک دست — آئینه پیش ما که شما نمی‌رسد
غریب ملک — شتابه خودم
جز ما کسی به پیکر ما — نمی‌رسد
کام هر از لب جام شوخی دارد — نشئه رنگ بجوش گرفتن دارد
ورد هر صور قیامت شد نشنید کسی — بیش از انجا گوش گرفتن

فیض آزادی اگر چهره‌گشاید چو نفس — تک رسیدن به صد عرش گرفتن دارد
هست [illegible] رنگ کیفیت صحرا غافل — از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
چشم تا باز [illegible] تر پا رو بقفا — خبر [illegible] از هوش گرفتن دارد
ببخشم مانعم از نعمت — الوان بند
ورق [illegible] — صدف از گوش گرفتن دارد

رمز آشنای معنی هر نخچیر باشد — طبع سلیم [illegible] ارث [illegible] باشد
غفلت بهانه مشتاق خواب — بر دیده‌ها بخت ظلمت [illegible] کوری
خلق هزار سودا ما از خون [illegible] — کان [illegible] باشد
ما هم یک شبنم آشنای خورشید — باید [illegible] رفتن [illegible] باشد
[illegible] تجلی — ای بیخودان نه بینید [illegible] جلوه
هر چند کار فرداست امروز [illegible] — [illegible] دماغ فرصت وقت [illegible]
[illegible] عذر ضعیف ما — شبنم چه وانماید [illegible] تر باشد
خواهی بخلق رو کن خواهی خیال [illegible] — در عالم [illegible] بیخود [illegible] باشد

گردانده [illegible] — فرصت بهار رنگ است رنگ [illegible] باشد

[illegible]

دل بلند

[illegible] از ما شکوه [illegible] — جز [illegible] نشد از گوشش [illegible] بلند
ما به شکر [illegible] عالم [illegible] — هست در [illegible] نفس از [illegible] بلند
جاه را با آرزو [illegible] چاک [illegible] — هست [illegible] موج [illegible] بلند
کاروان [illegible] — هر که رفت از خویش [illegible] بلند
هستی [illegible] ما در حیرت [illegible] — سایه وار [illegible] بلند
یار از خود رفتن ما [illegible] — موج [illegible] ما [illegible] شد [illegible]
با غرور ناز او مشکل [illegible] — که مجنون ما [illegible] بلند
ما [illegible] — مصرع [illegible] کرده
نشئه صهبا — [illegible] بلند

گر [illegible] قدم [illegible] دارد — چو آنکه [illegible] از خویش [illegible] دارد
[illegible] خیال [illegible] عرض تحمل — تنها [illegible] دارد
ما برق [illegible] — وامانده [illegible] دارد
تو [illegible] — امید [illegible] دارد

[illegible] خیال است — [illegible] از خویش [illegible] دارد

جنون ادبش تمکین دارد از بحر بجد — تا هوس کسی چند اگر به عطا رسید

جنون کام به بحر همه بهار ... — عیش از نشئه بهار است تحصیل ...

نیش هر ره نشد تحمل ... همتی — کو ماهی ... آن رشته ... جود

کم مخور ... او ایست اما ... ابدا — که هر قطره ... کفو بلند رسید

هم ... کاست ... تو ... — جنون کو ... عالم ... دیگر

خوش طبع ... نهان ... — که صد عمر ابد در فرصت رقص شرار

نفسم ... دماغ صبح ... — دعا ... جنون ... دگر

یک شمع مخور ... دام — ز ... شرر گر از ... جوش

اسبابی ... سر ... فال — که پیدا کند ... به شکر

جنونم ... کو ... — کز ... ازینها ... بجد

کبر ... — از خود ... آید

ز غفلت ... — ... سجده ... اگر

مشرب ... به وضع ... کند — عالم عنقا ... از ... کند

... ندارد چاره — ... داشود ... کند

بیدل ما عرشگاه مشرب یکتایی — خانهٔ آیینهٔ ما ... کند

انتظار بحود ... جنونم ... — خلق مستان ... کند

وصل مقصد ... خاموشی ... دارد ... — جوش ... آید اواز ... کند

عالم الفت ... عدم ... — ... دوده ... کند

جوش ... هستی — لب ... ها

گر ... — ... العسس

آن روز که پیدا شد ... اثر بود — در آینه ذره غبار نظر بود

نقش ... — نقاش ... خامه ... بود

... امید ... — عبرتکده ام ... شیشه ... بود

از ... پرواز ... رسیدم — جمعیت ... بال ... بود

... مقابل ... — ... که آیینه به ... بود

آخر ز خودم ... راه تو ... — آلوده که شعله ... بود

در گوشهٔ ... — در ... آیینه شکستن ... بود

افسوس که دامان هوا ... — ... عرض ... بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند — بیدل خبر از هر که گرفتیم خبر بود

کتابخانه آستان ...
وقف ...

کدشت کار که بر شوخی ها دست بستند   مقیم عالم ناز ند هر کجا هستند
ز مهتاب کدشت بیت بند ابروست   کمان کشان زه با ابروی زیر دستند
ز نیاز عافیت جالک من سدارند   که سیا لکمان اد نگاه هستند
ستمکشان کمانخانه و ملک آرزو   کلی کدشته خوابیده تیر کم شستند
کدام موج ندامت حروس بلا فهمست   شکستگان که او دادمی بود ستم وستند
در شه ماره سخن   محو یار شیر لند
ومیده عقده ها   مفرکه مر بستند
نهال وحشت حالما از ثمر بود   ز خود ز امدان شعله ای اثر ناله نبود
در محیط که هر قطره نقد حیرت است   خوش الحباب که اشیر در حلقه گو
لعل گراو ب محو بدینا بها است   مو بسر اگر همه عنقا نگشت بود
غبار هر چه رها در سیاه ناحق کن   ز بس که باخته در هیچ جا اثر نبود
رسکه الفت مردم عداوت روحانیست   فشار قبر خو آغوش کم دگر نبود
عقوبت چه نهاد دل تنگ لعل است   تهمت شکست خاطر آینه اهدر نبود
بغیر ساز عدم هر چه هست ز سوال است   مباد سایه شید ابیر بحر تو
که انس   ار بحث ند   ز عرض تعزه خو دو سایه بخیر گو

نشیر کوهد از کل از لعب سازم آید   به مشت خاک کش چو رسم دریده او آید
نه لطاره شوخی که از نکاه خوبیها   درغم بست حد از دیکه انداز گر آید
چه حاجت مطرب و کرا او نگاه محبت   که از یک دل طپید نسبی کار چه چشم سازم آید
فیون سیار غیرت کر جمله کوشته   بقدر بحت ریموده اوا از گرام آید
ز دریا باز کشت قطره کو هر ورزد دارد   نیاز طوف جلوه او ناز گر آید
هنوز از تحیت جانم نه هندر کمانداز   که از خود و می توان رفتنم کراو یار گر آید
هر ذره خور شید   بست اما جنگی شد لبا
منه تهمه از کست   اگر در او مر آید
هر نفس در صد هزار اندیشه میکنند   جنبش است دانه چند بس سر بند ا میکنند
در صدا بلبل نوا وا غفلت و شیون عشق   هر که در خود و همت پیشه سیر امیکند
انتظار جلوه دارد نه چندر که ...   تا پر ریزه برده کفو شکست ...
در نه و ال عمر وضع قامت سیر کست   نخل است ای خمید نیشه سیرا میکند
عرصه آفاق جلوه جلوه یکیست   لا که از یکی این نیشه بیدا میکند
ببند از سیر تا ملخانه فی بگذرد   نقشها از نه که دهر اندیشه بیدا میکند

اگر کدا از دم نمی گل کند | چو عالم ز نفس شیشه پر مل کند

محیط است چون نم نحو کف حباب | ز خود کم شده بحر خود را کل کند

ملکش سیر زیستی کرد آوارگی | ترقی بقدر تنزل کند

چه سیل است یارب دم تیغ او | که تا از سرم تمرد دل کند

ز بس لطف قدرتش همه جوش اوست | نکه مشکند که تعقل کند

رسید از کشتن همگان گذشت | دلی را که او خویش بل کند

دولت ... | ... مباد

به تعلیل حکم تو | گل کند

لشکر کو اگر آسمان منظور ... | مدار درک راحت هر کرا ... شد

در محفل حیات ... کلون ... | تفهیم کم فرو شرمنت ... رسش

گلا بیدار شد با غنچه کمتر داغ عشق | در شکستم ملال از میوهای ...

هم ... ما الاجرت ... | نگاه عاجزان را ... مژگان ...

نالیدیم ... ذره ... | غبار ما مباد ... ماند ...

حد لازم آسمان ... دار ... | ... مضمون که ...

بیدل واماندگی ... | مقیم خانه ... باید ... شد

کمک ... ز اقامت ما غبار ... | نفس رفت ... آید ...

شکست ... آمیدر ... | سرتا پا ... دل

ز سیر ... شغل | اگر عبرت ... سر ... شد

شکنج ... نکام ... ناموس بود | ناله هم عمر صدا ... کف ...

... و ز دم آن ... | آشکم ... کوشش ...

کوشش ارباب تمیز انجم ... سماست | و رنه ... ارکه ...

جلوه در محفل ما جمله ... | شمع ... فروخت ...

هر بهار رنگ که ... | عکس آینه ... بهم ...

... سیر ... صبط ... | ورنه ... در ... مجبور ...

در ... کدکا دیر | محبت ...

ناله ... | ... ناخوش ...

... او در خیالم ... | ... بیشتر ...

میعه ... سیزی ... | و دانه را از ریشه ...

جاده ... جمعیت ... | خون ... خط ...

هرزه ... شاه ... | خاک کرم ... کمتر ... نشاند

چو نفس رشتهٔ ما در رگ سنبل ... | هر که پا بر سر ... نهد ...

خاکدان دهر شد | مرکز آرام نیست

خواب آغوش ستم | بالین غم میشود

هر سر سنبل ... سوخته میزند | هر چه شد ... سوخته میزند

تا کی ادراک کند ... | نفس چند که پر سوخته میزند

و هم ... | در سویدا همه را سوخته میزند

نور ... شاهی | سایه در بال هما سوخته میزند

شش جهت ... | ... ظلم شد

هر ... سوخته | ... میزند

نفس ... | کسی ... خجلت در آتش ...

... | باید از ... دارم ...

... | که چو شبنم ز سیر صبح ...

ریاضت ... | ...

... | لب ما ...

چو آمد ... | مگر از خود ...

[illegible]

ادب فرسوده تر از سنگ ... | ... که با کوشش ...

از تغافل سبب ... ادب باید کرد | ... باید کرد

که ... فنا باید بود | خاک در دیدهٔ اندوه ... باید کرد

دیده را گر چمن ... | تماشای گل لاله ادب باید کرد

القدر شفقه ... | گر خاکم به قدح آب عنب باید کرد

جیب هر موج ... حضور | فکر خود کن ... باید کرد

نم آب کف خاک بهم آمیخته | هر چه آید ز تو کار ... باید کرد

یک نگه ... جهان در نظر ... | آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد

باعث گریه ... | ... سبب باید کرد

ترک لذات جهان ... | ... باید کرد

... | درد ...

... | ...

عدم در ... | تا ...

زبس پرده افسون زا امل اوجود   کز امروز میپرسی ز فردا گفتگو دارد
ندارد فرقه عبرت نگه یکسایه ره   محال نقد بیکار رگ ما گفتگو دارد
چه‌ها ز ترتیب نفس سیال نقش ساز   هر ابا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
سر عالم خواهی زمانی بیرا کشید   ندارد بو رحمت زبانم با گفتگو دارد
نفس وحشت بیکاری که ارجمند   هر رجامه درلغزش با گفتگو دارد
اثر هار کمال وحشت افسانه کرست   برار خود خیال تحقیق تنها تنها گفتگو

غبار که آتش دیگه   هیبت سر پا یار مامن
بمانم در سر مرکز   هر کسا زما گفتگو دارد

گذشت محو زار از وصل می تابد   کسی غنانم ازین راه برمی تابد
در آن محل فرصت خوش صورت رفت   هنوز گوش نفس زنجیر می تابد
ملتم خوش کشتی علاج کلفت   که شب میکند زنانچه میتابد
فروشی وه بلند ربت تغافل را   که از فسانه نجز گوش کر میتابد
نگاهم از کمربار فرق نتوانی   کسی دو رشته بهم اسعد رکسیر میتابد
خوشکه از گره خود حلک دارم   دماغ آبله رشته تر نمیتابد
زخولش محروم اینک بوهم سدی   که قاصد آمد هوشم خبر نمیتابد

وله رنیم

ولدار مقیم هر جا شده چه کجا شد   جا شیر بهمن آیینه جا شده کجا شد
چشمش بغلط سوی رقیبان چه نگاه   تر نکته اللهم شب حیا شده کجا شد
چو سایه بهر راه چو رنگی بکمر قم   روز سیه ما شب با شده کجا شد
چو سر و علم که کمر ابد ورشته   و بیت تهر انگشت نما شده کجا شد
در زم او چو نکته شعله عنانم   چون شمع ز رنگ آبله با شده کجا شد
زین کلیه و نفس عمر میان ولدار   گرم کرد اداهار کجا شده کجا شد

دزیکه بحر جوهر   و از دل بود
بیدل نقد آیینه   نما شده کجا شد

حسرتی در هر از ان لاله قیامت بحد   که چو دستار غنچه بر سر مام بحد
ناله تحریر مضامین تمنا را   خامش گیست مکتوب مطلع بحد
چه زمین چه فلک گوشه ها مدریست   شش جهت پر تاتی قصه مطر بحد
هر تعلق ده از رنج خیالات را   عکس رو آیینه بکسر و صفای بحد
استخوان چنبر او هام رسم عقد   آرزوها همه بر بال هما می بحد
وحشی هست در رشته گروش رشته   جاده پر شعله آواز درامی بحد
ناله ما بجه تدبیر لواند رجواست   هیچ نه صدا ره انجا لب دامی بحد

عبرت مرکب سبکی جولان ما — ریشه از بهر که شد پا در گل مجد
قدرت فرمانده ایام نخواهد ماند — نفس از باد اثر با ما بجد

اگر لطافت گل میتوان کشید — وطن در چشم بلبل میتوان کرد
نواز خوش و اکنون تحمل گل — اگر کوی بغل گل میتوان کرد
عرق وار گر از شرم گل — بجام عطر گل میتوان کرد
بر آنست از این دریا گذشتن گل — ز پشت ما اگر پل میتوان کرد
دهان یار تا پیدا نشد — بفکر خود تامل میتوان کرد

بس لب او یکدم بر حالم اگر خندد — تا خبر غبار دل آب کرد خندد
یک شبنم از این گلشن بخشم تماشا نیست — چند انکه حیا بالد بسیار مالک خندد
ماده دم نشتر هر جا چمن آرا — جو صبح سیاهم یک رفتن بسیار خندد
افسرده که من طالع از آه کشیدن گو — سنگ است همانا کلفت هر چند شرر خندد
از چرخ کمان بسکه یاد و هم تماشا شو — کم نیست از این خانه یک حلقه در خندد
هر شبنم این گلشن تهدید کلی دارد — باگریه مدارا کن چندان که گر آتش

از خجلت مدد دل

از خجلت مدد دل دوخت براتم — مژگان به عرق گیرم تا صبح اگر خندد
زین بیش که ما و ادم بسیار طرب کلفت — صبح از دو نفس فرصت خود کرده قدر
از هوس بی بگذر — لب که در شستی
گل نیز اگر خندد — از پهلوی زر خندد

گر جنون تم ناله وا از بر بلبل میکند — شور محشر آشیان در سایه گل میکند
غنچه گستر و بلبل اضطراب شعله نیست — هر قدر بی مغزتم افسرده گل میکند
اینطار بهار استغنا نگاهی میکشم — گر غبار دم بسر مشق چشم تغافل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که در دروازه آب — اوج دارد هر که خود تنزل میکند
گر به طوفان وحشت است الحذر دست از دل — بیم ما طفل ما از حلقه کاکل
گاه بر جا بشاک که زیر موج عرق محد — جلوه جز رنگ تا چند بلبل میکند
بر لب ما خنده بی شکوه و رد بسته است — هر قدر جوش بیخم رد شیشه قلقل
موج حسن بیم خود — لب هم جرس است
گم شد از وهم هستی — فرو روی گل میکند

چشم گر پر از جلوه لیلی آماده باشد — یارب بچه دولت مژه گرد آماده باشد
ما لالا دلگاه حضور هم تماشاست — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

ما و فنا وحدت کمها نه غیر چه باینست — اینهمه نشئه محال است چه سیرگاه شد
اف همه هنگامه او با ما می‌رسد — شام مرگ ندارم چه بحر و اشک شد
ای سحر از عشق محو بهار زلالیست — جلوه خضر لشکر چه هنر دامنه باشد
از وحشت ما بر من منت عباری کسی — که ذره طپید نی چه قدر و آینه باشد
ناکام فسردهم چو خون در رگ یاقوت — رنگی نه دمیدهم که بر داشته باشد
لند حلقه سلسله — عبرت امکان
خرم که چه ارادات — بدرد و سعه ما
ندیدیم جامکم سیر هیچ از رنشد — و نقد بخورده ده فشار کلو نشد
و هم جلوه سیر که مایه محملیست — فکری نه او دود که سرها فرو نشد
در کشت از عبرت امکان نگاشتند — لحن حه با مال غرور نمو نشد
محو هلال کشت از شرم سجده‌ات — آه از جبین ما که دو ابرو فرو نشد
ما که آمدیم خاک شدیم این چه ولیست — انجام کار هیچکس انجام کو نشد
اشیا مثال آیینه با نشئه ابد — نشکفته غنچه گل رنگی چه بو نشد
سیر بهار غیر تماشا ز رنگ نیست — ما للکسر هیچ که حیران او نشد
شرم طلب لعل فنا هم ز ماست — چو شهید حادثیت او نشد

لیک چو شمع

لیک چو شمع سوخت چنین نیاز ما — با سجده که کداز تن فرو نشد

کیست از عبد باب الحمر ناز رسد — بیرهنه کدام که تا بتو آواز رسد
در خور غفلت مست هوس بمداست — همه محو هم که آینه بیدار رسد
چه ذرا از شمع ز لسوزیش چه هدار آراسته — که ماسوای اسیر حسرت رفت بلب کار رسد
ما نفس آینه و در عقب هم زر سوزیست — هستی آنجه عیب ندارد که نفار رسد
پیر حسرت الف شمع عرق مزد — یعنی آسیب تو لیلا باید بسیار رسد
داغ فرصت هر خبر که دارد مکدار — مرغ اشک محال است بهم بال رسد
خبر آتش همه جا آسته خبر است — آه از انجام غروری که بآغاز رسد
خاک در آتش چو نم جمال نیند — عجز بر هر چه رسد بیرهنه با آواز رسد
مدعی در گذار دعوی طراز مند — هیچ مشکل بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از بی سکر رحیق حفظ نمیکند — در قفس حباب‌ها باده وطن نمیکند
زخم تو آنچه میکند بر من خسته کاعشق — صبح که با هوای گل لحن غمز کند
نیست بعالم جنون کسی رنگ عافیت — هیچکس از برهنه که جامه کفن نمیکند

از غربت لطف جوش جمع مواد رنگ
شو هر خروش مشو مرد که رنگ نمکنند

منع عتاب دلبران نیست لجند عاشقان
بلبل اگر خروش طپید غنچه سبح میکند

سایه جدا از آفتاب معتنم خود نیست بس
طالب وصل او شدن هر دو بس

ثبت دم کشتن
دارد رحم فکر زلف نار

بید سیه چاک ما
سیر حق میکند

تا دعوی سر میکار لجند رسید
الحبر زیر قدم تیت بهار زمن رسید

شرر کاغذ آواره صحرا دار است
صفحه آتش زنم اگر مشق بد رنگ رسید

نشود حکم قضا مانع تدبیر کسی
بکمان فلک افسون کشید زمن رسید

بلا طلبت کی که عالم همه بیمار است
وصل مشکل ز رخ طلبید زمن رسید

سر که جگر از عالم که جدا است
آه اگر نامه عاشق به دیدنم رسید

هر کجا یار زند خاک به تیغ قدم
ما رفتیم بجایی که رسیدن کس رسید

مطلب تو ز ثبات ار جهد دهر
هر چه برنگ زند جز به بر ید رسید

چه کنم با چو جهان یار
ند هست پید

وقت مسکن یک زلف
کشیدن زمن رسید

شب جلوه است هم خیال آب داد
حیرت سیابیم آینه گر سمانت دود

[illegible]

در محبت گدازی سهم نشاط بوده است
هر قدر رحمت آب که در یادم از گاه داد

استقامت در مزاج عاشقان چون کرده ام
رشته امید و بگسسته توان بیداد

خواب امن در جهان تمر رو آشتی
چشم وا که بس سیرم در عالم اسباب داد

غفلت سر مست انجا ساده پیدا تر
همچو مخمل با بیعم با مرگ داد جواب داد

شش جهت راه فنا از که تظلم آلمد
پرور ده سیرم از مطلب نایاب داد

تا تو انداز آتش جوش ما نه فرو بند
رشته ها بسیار است تو ان سیلاب داد

گرد همه در بزم خاک تیره باده داده اند
سایه وار از کف تخواهد دامن داد

یا منصور قایم دید اور داده است
بیشتر خود باید جواب خاطر

باطراوت لوحه اند
گوهر مانع انتظار

گر نه تو مستر آخر
کشت ما را آب داد

فال اقبال زدم مرحمت ایمن
ورق لاله یک نقطه چو رنگین آمد

هیچکس از غم اسباب نامید برد
بار بسته این قافله سنگین آمد

جز خیال است سر از خواب گران بردارم
پهلوی من چو که در ته بالین آمد

صفحه سیاه هستر رقم عشرت است
هر که شد محرم این آینه خود بین آمد

سایه از جلوه خورشید هر اطراف گشت
زنتم از از خویش مدام لحظه آمد

خون شد دل خاک بسکه آه بلندم اثری کرد … بی‌جمال تو جهان در مسکن آمد
در خزان غوطه زنم عرض بهار در دریا … عالم رقت به بیرنگی رنگین آمد
لب آلوده تر از موج … کمر خاک شبنم
رفتن از جوش … چه مقدار تمکین آمد
هرجا با غبار وداع مستانه باشند … بلکه از بیدزاید که چو هوا که زبان باشند
دم چو صبح نمی‌خواهم قفس معدومی … چو گل ناله سپهر در دریدن صد چاک
لب زعافیت چو شعله تم بدین … زخود برون رفتن نشاید غبارم
اگر چو خفته نوازش کنی آدم کش … کمان چون تیر را در کشد ز خاک
صفای الحقوق اگر صیقل زند ساغر … برون چون رنگ از آشیانه
نگار زحتم مینا [illegible] دارد … مبادا جوش [illegible] الفت
بشوخی [illegible] مشکل است … ابر [illegible]
مگر آب ز حباب … غبار خاکی نشینند
ذره‌ها تا خورشید [illegible] زاده اند … جو بدیدار تو چشم [illegible] نگشاده اند
پرسش احوال ما وقف [illegible] … عاجزان چون سایه هرجا بار ننهاده اند
مطلب [illegible] فهمیده روشن … در بر عنقا بیت مکتوب [illegible]

برودتی

رز شمکان

راز مستان کیست پوشد که انجمن … خون منصور چو بالا جوش چندین باده اند
یکدل انجا فارغ از تشویش سودا … این منازل یکسر از افتاده که جاده اند
جلوهٔ او عالم را خود پرستی … چشم بر کار [illegible] استغنا داده اند
چون حباب آزاد طبعان … در ته ما ریکه بر [illegible] دوش
شمع [illegible] داغ که از رشک آه … هم [illegible] استاده اند
با سیاهی [illegible] … صورت انجام خط
یکقلم معنی [illegible] … تیره بختی زاده اند
ای ساز [illegible] … تا چند بهر شعله زند دامن کاغذ
کس [illegible] طبیعت تیز … گر آتش در آب بود دشمن کاغذ
در نامهٔ [illegible] رقم … تا چند نفس سوخته در بر دامن کاغذ
فرقی که در مکتب حاصل مکان … یک نسخه نیز زند [illegible] کاغذ
چون جامه [illegible] … چندیم [illegible] کاغذ
بر وصف [illegible] تعیین … کو یکدو شرر تا کشد [illegible] کاغذ
شد سر فوارهٔ [illegible] … تا [illegible] گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کارگاه وهم مگیر | که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر
بجاست با همه وحشت تعلق احکام | بناله هست میسر گسستن زنجیر
تعالم که تو لا نازهای گوشه نشینها | وگرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر
درین ستمکده سود زیان من این است | که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
زمین طینت ما نیست کشته خزان | با آب آتش یاقوت کف آمد تخمیر
ز حال ما تغافل گذشتن آیات است | جواب آینه داریم چاک دامن گیر
در انجمن نفسی میکشیم سلک دلم | کمان پیر بکمانخانه آرمید ز تیر
زمانه فرصت صیاد احتیاط موسی است | بسان آینه از نظاره میکند شبگیر
کو فهم اوج پر بست عبارت عنقاست | بناز سایه بال مگس کلاه مگر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست | فنا کجاست تو خواهی بزی خواه بمیر
نفس دراز ز اظهار حرف اهلک است | بسرمه تا نرسد ناله عذر ما منظور
ز بسکه عجز نهد جا بر نفس | زدم بسله
بقدر جوهر تیغ نگاه آخر | شد بلند صفیر
در طلسم در دار ما میتوان | نگاه ما چو شمع دارد داغ چاک جگر
به محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت | موج آرامیده دارد چین دامان گهر

عالم امکان

عالم امکان نمی‌ارزد بکاوید جستجو | زندگی آخر میبرد خود را دگر راحت میر
بیشتر از پیش ما ارزد جعفر عکس کمال است | از خرامت موج گوهر ابد ... آسمه
سایه کی گشت لا خورشید میباید بلیغ | قاصد رسم از تو مر یاد ... خبر
عافیت محو شد تا یاغ زدم | آشیان صیاد ها شد از نگاه بال و پر
رنگدار دو نیست رنگها از گلشن آینه | هر کرا ذوق تماشا بیش کلفت بیشتر
گر فلک ملک اعتبار رنگ جاه شکوه است | بر حباب و بیت ... نکرده بر شکم
فکر فردا چند زین حالک غبار افتاده است | هم تو جوهر بود صبح خون شکل تا صبح دگر
چندباید شد هوس ... عبادت | سر هم از عالم نمی‌ارزد بکاویدن دو در
جوهر معطلی تیز از دماغ خود برآ | کز پری جوهر تماشا کردم کان شیشه گر
وردکان ... هم | طلسم ... نیست
خود فروشیهاست | انجا غیر ما از ما مخر
الحذر از اشک ... آبله گیر | گر شنیده چو آبله از خویش آبله گیر
گلخن جهان با امید واگذار | چون هما ... از جهان عالم گلاه گیر
کیفیت نسخه عرفان نمی‌رسد | چشم تو خویش واکن جام سرشار گیر
جز خاک ... عشق مست | چون صبح اگر قفس شده آینه گیر

خاموشیست لفظ یقین ما زکوبست
آئینه بجنبد از نفس حبابکر

بیدر در از خیابان اعمال زهرها کجست
از هر نفس جز ناله ندارد حبابکر

قاصد بطالع نامه عاشق نوشت
دیوار شکست خاک زراه جواب گیر

از سینه قبض نقد
نبرده سبب هیچکس

ل تو هم جزو
همه زاهد کباب کبیر

نه جام های سیم نه کاسه طنبور
جز اینقدر که جهانم یکسر است خنده شور

سفال خشک غنیمت شمر که مدها نیست
شکست جنس موز لحنا ز بیر فغفور

وجود شارب آئینه وار ... کسی
مخواه عمر چنین خنده نیشتر مزدور

اگر نه کور زغفلت فسرده مرگ تست
کشای چشم مدار چو تیم کور

رسمک زاهد جا بکند زار بر دوت طمع
لحی ریش دو شاخ که نیستم رنجور

اگر رجوع با دلگاه در دوین میرد
شکست شیشه ما محتسب است شیشه دور

خلاف قاعده اصل آفت اکثیر است
حذر کنید زآید که سر کشید ز تنور

مروتست ملکیاب علم جهل ورنه
کسی زوست بجا به ملک کشتی مور

کشیده اند درین معرض نسیمها
عسل تلاش فرنیش از طبیعت زنبور

زیار دور زهم صبر ندارم الم تا نج
دل شکسته همین ناله میکند معذور

هر بریده

هر بریده بخود شد چراز برگ ربع
بحیفلک از آئینه میدمد منصور

منی بجلوه رسا ندم که در اقوال کم نشد
ندشت آئینه عجز بیش از نیمقدر

زنیر دمهر ایام
دم فزریشم ل

مباد چو سحت
از نفس دمید کافور

چشم وا کرده ام بخویش ایباد زاتشی غبار
غوطه خورد دم در چین جواب موی شرار

هیچ نیر نکنم که در اندیشه رم فنا
منتظر بود دم گفتند درکوی شرار

کسوت دیگر ندارد حلقه های سنتی
میدمد بو شعله چشم از گرد دودش نیز

لکود ماغ الفت یا الی آینه دا حلق
گز وج خویش ابر نیزم خواسی غرور

نیست الطلسم
خویش بروشن امدن

لند انجا محمل سکه
زیگ چشمی شرار

در عشق بیر داز نفس آئینه کیر
هرچند رهت قطع شود بار زیر گیر

تا چند زبان کم کند حیلت الفت
ای شعله دمر با نفس سحی خنده در گیر

حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد
آئینه شو هر جلوه عیب هنر گیر

آئینه هزار جا عالم جمعیت
هر وقف گریبان کسی در بغل گیر

خود داری اندیشه ضیاها محال است
[illegible]

در محفل ستم منشین محو وفات
خمیازهٔ بهارست می جام بگیر

مزد طلب اهل وفا وقف نیت
از شمع ز آتش پر پروانه بگیر

امید بکوی تو بهانه جان نشین ماند
کو هر سر مویم رهٔ مجرای دگر گیر

وفی نوشتم که دل خون شد اینجا
از نامهٔ فن درد بیا و سر خبر گیر

بریاد همه کیست این هرزه نهانی
خود را دم از زیستن مژگان تر گیر

شد به ره عشق زندگی
خبر نیست

یا آبله گذر سر
مفتست بنوی گیر

گل عجز تصور کن بهار پا بنگر
زمان تهی تر آتش در کف پایش بنگر

رحم بخانهٔ اسباب سامان که بشکنی
درین ره تا ابد در خود رو بنگر

چه لازم پرده پرداز حیا از
که یارب عرض در قفا بنگر

بسیار رفتن پا آماده
ببر اینهای خود انفعل بچشم نقش پا بنگر

حباب بپروایت بیای وارد
که از غافل بت خویش را از ما جدا

خرام سیل ویرانه ها دارد دمی
ز رفتارت قیامت می‌رود

نگاه ناتوانش سرمه که آواز
قیامت شد که بیماران

زبان عجز در فسانه تحقیق میگوید
که عرض هر چه خواهی خون بگیر از خود

سواد انتظار جاه یا چشم کند روشن
بغیرت آخر از سر پشه بال بنگر

با نقش حیا پرده ز روی هوس عذر
با چشم که خود را دیدبانش بنگر

کدورت خیز او
ایجاز زمان

دم حاجت
ابنای عزیزان را صفا بنگر

دمی که شعله شوق تو داشت سر
چو انجم عرق چهره نوخاستر

گرفتم اینکه بخود وارسی صد
چو عکس روزن آستانه احتیاج بر

فروغ محفل آبروی عمر سو استه
بجز نفس نتوانی رفتن از بساط

درای قافله رنگ بخت خاموشست
خبر مگر که از ما گرفته اند خبر

رنگ بید مژه بس هجوم عافیت
خمار خواب کش را کشیده بستر

تظلم تو کجا میرسد بیدل
درین بساط نامید بگذر

بسیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
که پر طاوس درفشانی گر دارد بهار

هوا بویم حسرت رحمت تبسم میکند
هر جا نکهت بسملت رقص نظر دارد بهار

نیست دریار دماغ آشفتگی
آنقدر صبر که بار رنگ پرواز دارد بهار

رحم بر عمر رست در نگه نفس
در گریبانیکه فرم دارم سحر دارد بهار

از خود چو بوی گل دگر بی‌هیچ پا مگیر | در جستجو نشسته‌ام و ما به انجیر
کننده در سر فطرتم از اکثر ... | چندی و رنگ که ما را از چه دارد بهار
ساعتی چو بوی گل از قید ... | از تو چشم مست ... دارد بهار
... اسباب طرب معدوم ... | رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
چند باید بود مغرور ... | شبنم اسباب ... چشم تر دارد بهار

حلقهٔ زلف که داد که ره در زنجیر | که عجز ناله‌ها کند جاده در زنجیر
هم ملک نیست ... راه است رستن | نشسته‌ام به روز سیاه در زنجیر
نشانده‌ام بسر راه انتظار جنون | هزار چشم تری خون نگاه در زنجیر
این لطیف نفس صبح محشر دارد | هنوز ... آه در زنجیر
چو موج آینه‌ها هستیت گرفتار است | ز خود گذشته ... در زنجیر
... سپردم ... | شکست نالهٔ مجنون ... در زنجیر
هجوم ناله‌ام از ... | ...
کشته‌ام نفس | گاه گاه در زنجیر
تا کنم از هر بن مو زمزمه مستی از نگاه | جام میخواهم درین میخانه ... در دار

پیش بیدل

... مساله آخر از کف ... | دامنی از آتش خود می‌زند بر حباب
هم نوا ... که از ما و اکشد در دل | آنهم در ناله درآید به ذوق کهسار
... وقت وصل ... می‌زند بر روی آب | ای هوس ... شکست ... رنگ بهار
... مستانه چاک جیب ... | شانه در کار ...
ای که هوشت نغمه از ... میکشد | ...
اینقدر از مجمع ما ... | گر تو در ...
با ... گذشت | برق هم دارد ...
از نفس چون صبح | تو آن ...
روزن این ... | تا کجا بندد غبار

ازبسکه زد خیال تو ام آب در نظر | مژگان شکسته‌ام ... در نظر
از جلوه ... بر سر ... | جز لفظ ... در نظر
خورشید ... تکلف ... | ... اعراب در نظر
بیچاره آدمی تکلف کجا رود | اوهام در ... اسباب در نظر
گلها چو شبنمت ... چشم جا دهند | گر باشدت رعایت ادب در نظر
دیگر ز ... کجا رویم | ... سجود مایل محراب در نظر

آلوده ام در کف خاکستر امید | سایه گر راست بستر سنجاب در نظر

تیغ در جیب است بار آرزو در سر | صبح شد بلبل پرده از حوصله کرد ذکر
فال امید نهادن نشان که در میدان عشق | هیبت هم بدر پا بلبل از رفتار سر
از ره سینه گداز صبح بر آید بگوش | کار چون فغان شب انجا است در بازار
از کرم خلق بر فارغ کن آلوده پاس | چند باید داشت با تو جای جا در سر
با کدامین آبرو که تو ای فراغ | همچو شمع کشتنی ... [illegible]
خوش بگریه ما نیاز تشنه است | خون کند ... انجامید ... ساز
اشک دیگران ... | برگ ساز ...
... غنچه ... | چند ... [illegible]
نکشش و ... ناز | یعنی از ... قد میکشد بالا ناز
جسم مستش ... ناز از ... | این ... یار ... بالا ناز
از غبارم میکشد ... | عاجز ... نیاز ... ناز
گر چه رنگ شوخ چشم ... حیا | در عرق ... میرود ... ناز
سر او ... | هم شد ... انداز ... ناز

سکه آفاق

سکه آفاق از اثرها زبان دو رنگ است | در بساط جلوه نتوان یافت جام ناز
گر تظلم دامنت گیرد مدار ... | با تغافل توام افتاده است ... ناز
همچو کوتاه ... | خیر ... نکند
بخت ... | صورت دیدار ناز
با پرده ... عیان ... هنوز | از خاک میکند چو کلیم ... هنوز
خاکستر ز آتش ... | هر ... سوختن هنوز
یک جلوه انتظار بود در خاطرم | آئینه می رود ز سر ... هنوز
چون شمع خاک که فروز ... پاره | میسوزد ... کهنه هنوز
از محو جسم ... | یعنی ... [illegible]
اندوه غربت ... | گل ... راه وطن
مرکم ... آشوب ... | جمع است رشتهای امل در کفن
از ... غفلت ... | در جوهر طپید شوق ... هنوز
... غبار قافله | هرزه تازیم
مقصد کم ... | میروم از خویشتن
موج ... سپهر فلک ... | چون شیشه ... مطلب ... ناز

بیخبر گشته چون بهار شادی روزگار / از زخم سنگ چاره ندارد چنار هنوز

اسرار در طبیعت کم‌ظرف [illegible] / از آسمان شکسته برآرد دمار هنوز

خود حق‌گزار طینت خاصان نمی‌شود / چون پوست [illegible] انگار هنوز

راحت کجا کند بیخبر ایام زر من خود / از آسمان خویش برآرد دمار هنوز

بقدرت مقام شکفتن در چمن / جوش شکوفه میکشد از شاخسار هنوز

بی‌معرفت بحقیقت تحقیق [illegible] / از هر سری که مغز ندارد دوار هنوز

عمریست آسمان بهوا اوج میزند / کوشش نرفت از سر اعتبار هنوز

گوهر که بال عشرت سامان زنم [illegible] / نبود حباب قابل یک قطره وار هنوز

ما از سبو لب خوشتر پای میکشد / آتش بپوست از چه نیابد کنار هنوز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش / دارم سری که گشته درینه زار هنوز

مثل دماغ [illegible] / طرز فکر ما

مانند نال خام / [illegible] تار هنوز

رنگ طاووس سوخت اما [illegible] هنوز / چشم [illegible] عجز بال [illegible] هنوز

رنجها عمر است گلچین بهار توام / [illegible] از عشق خیالت گل انداز هنوز

زنهار وصل تست کو سرو رنگ تیز / چون نفس میدم نغر [illegible] صیادم هنوز

یکدم چو صبح کام از عشرت جهان [illegible] / [illegible] چو گل از ضعف رنگ [illegible] هنوز

رفته‌ام عمریست زین محفل تو از [illegible] / بی‌باده لوح جان [illegible] نمی‌بندد [illegible]

همچو صبح از شعلهٔ داغ حسرت [illegible] / همچو انجام کار فتح آغازم هنوز

یک نفس قمریست از شور خموشی [illegible] / چون [illegible] در شهر [illegible] آوازم هنوز

مشت خاکم چو [illegible] به بستر افکند / نقش پا گر افسرده پای [illegible] پروازم

شبنم رم طینتم / [illegible]

میرسد [illegible] / [illegible] هنوز

هرکجا آینهٔ ما کف از زنگار سبز / گر همه طوطی شود مشتاق شد [illegible] سبز

جزوها را تابع کیفیت کل [illegible] / سنگ هم در شیشه میغلطد چو گردد [illegible] سبز

کسوت ما هرچه باشد ناله چون آلوده / طوطیان را که شود چون بال منقار سبز

صورت خاکیم و دام اعتبار چیده‌ایم / ریشهٔ [illegible] میدهد [illegible] سبز

برق چشم تو خطر در [illegible] گرفت / جلوه‌گر [illegible] دیدار سبز

رنگ هر بند و دلست [illegible] / آبهم میگردد از [illegible] سبز

عالم [illegible] هستگاه از برگها [illegible] / سنگ [illegible] هرچه می‌بینیم درین [illegible]

چون خط پرکار هستی حلقه در گوشیم / که [illegible] خم گردیدیم زنار [illegible]

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست | نیست در شمشیر یا غیر تیغ جوهر دار سر

از جیب بهار رسته سر بر زده باز | از گل ز چه رنگ تهمت سیلی زده باز
هشدار که پرده ارغوان [illegible] | هر بیضه وهم بست پر واز زده باز
با تیره دلان نقش فلک [illegible] | از سرمه چه حلقه ها به در زده باز
از خاک دمیدن [illegible] نمانده | از گل که بیاد تو سر بر زده باز
بیدل چه حیاست در [illegible] راه نظر | اشکی قدم به فرق ما تر زده باز

از بیخودی در آینه وهم رنگ ریز | یعنی غبار دامن [illegible] یک ریز
هوش [illegible] شیشه در [illegible] قلقل است | چند از جام وهم [illegible] رنگ ریز
روز [illegible] وفاکده دهر [illegible] | بر شیشه خانه های [illegible] سنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنست | [illegible] آبله در پای لنگ ریز
رنگ ادب ز بیخودی از شرم [illegible] | کوهی شکسته چون عرق [illegible] رنگ ریز
مفت است اگر به وهم غنا [illegible] | چون تار ساز آنچه ندارد ز چنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگم غنچه ها | چون نم بر آستانه دلها [illegible] ریز

[illegible]

عادت [illegible] شکسته رنگ [illegible] | یاد از غبار خاک [illegible] رنگ ریز
تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام | خون [illegible] ام که چه گونه [illegible] رنگ ریز
شد مآل هستی | موهوم ما فناست
انیقدر [illegible] را | [illegible] رنگ ریز
در سایه هوش [illegible] از [illegible] نفس | [illegible] هوس
شعله [illegible] آتش زده است [illegible] | [illegible] نفس
هزار صبح در [illegible] بار حسرت است | گشای گر تو هم [illegible] نفس
به [illegible] گرفته است [illegible] | [illegible] آتش [illegible] افسرده ام [illegible] نفس
غرور هستی ما [illegible] مقام [illegible] | [illegible] آنکه خندیدیم [illegible] نفس
اشاره است [illegible] | [illegible] نفس
فلک [illegible] غبار [illegible] | چو صبح میکشیم از [illegible]
تا [illegible] دامن [illegible] | [illegible] نفس
فروغ مهر طلب | [illegible] گرد [illegible]
که تیغ [illegible] | [illegible] نفس
ذوق [illegible] قطرت [illegible] | صورت نقش نگین [illegible]

هرچه می‌بینی بساط آرای خرمن حسرت است / این گلستان سر بسر یک نخل بادام است و بس

سینه‌ام آیینه [illegible] نقاش صبح / صبح انجامم نهان در گل [illegible] شام است و بس

کاش از خجلت [illegible] آدم به زیر [illegible] / هوس [illegible] آغاز کی انجام است و بس

[illegible] الله قابل الخلوه [illegible] / جوهر حیرانی آیینه از بادام است و بس

مال [illegible] / شبنم ما را هوای گلشن سرانجام است و بس

از لسان [illegible] مقصود اگر [illegible] / اینقدر دانم که هستی [illegible] احرام است و بس

از لعل اینقدر [illegible] / اندکی از خود برآ عالم سرانجام است و بس

[illegible] / بار [illegible] زجوش

تا جوش [illegible] / [illegible]

تا خموشی [illegible] مپرس

غفلت آهنگم [illegible] مپرس / سینه‌ای کو تا [illegible] مپرس

حسن [illegible] اهل عشق [illegible] / خانه شیرین [illegible] مپرس

معنی [illegible] الطلسم / [illegible] افسانه [illegible] مپرس

[illegible] / ناله [illegible] مپرس

الفت آیینه [illegible] تسخیرم [illegible] / [illegible] آزادم مپرس

[illegible] / صد عدم از هستی [illegible]

کس درین محفل [illegible] / از خموشی [illegible]

محفل آرای حضورم [illegible] / [illegible]

مشت خاکم عشق [illegible] / از حیا [illegible] صیادم

هیچ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از دل صیاد [illegible] / گر خموشی [illegible]

با خیال [illegible] / [illegible]

ناز خود [illegible] / [illegible]

لاف عزت [illegible] / از سحر [illegible]

آه از شام [illegible] صبح [illegible] / آنچه میزد بال عزت [illegible]

[illegible] خاک [illegible] / اغنیا از بسکه [illegible]

ساز هستی [illegible] / موج [illegible]

[illegible] از حیرت [illegible] / صبح ما از هیبت شام [illegible]

درد و رنج میکند کسب کمال عاجزان
مصرع آه است آبله کر شود موزون نفس

چند نشینی ز کلفت هوس مایوس
بچو چیدن بطبع آبله محبوس

ساز مجالی نداشت محفل ما تیر
وحشت مطبع مالجرت قانس

ناله اشک زور عجز رسایه
آب نیم شعله ارزقی معکوس

حیث مجاز انفعال رمز حقیقت
جلوه عرق کرد و کشت آینه محبوس

دل از نیم
مزرع الحمد للطف آمد

دانه امل بود
آسیا کف افسوس

کار و آن ماند از دست عو
صبح رخ پوش شکست رنگ مبند نفس

از هوس بهیچ قانع شو که اینجا
میکند صید هما و رسیانه بال مکس

با غبار رفت هر جانب جای که
شد یقین کز بعد مردن هم نمیرد نفس

باغ امکان از شکست رنگ معنی شد
از نفس کم فرصتی دارد بکام خویش رس

در سبب کاه ظهور از منت حکم
شعله ام کاه ضعف مشغول مجنون

تا تواند پس آبرو
خود فروشیهای ما بل ...

لذت درد محبت
هر بذوق میخورد خاکم که ...

...

چون شمع تا کی هر رسد در کفتگو ها
نیست مطرح ... یا باب ...

تا تو آئینه
در رنج کلفت هوا

چون سحر آویز
رو از خواهد نفس

زنها که محروم نکرد است بس
چون شرر اینست جلوه یکبار است بس

از عدم جوشید صبح ...
عالم هستی شب تاریک است بس

از سر تا پا شعله ای ...
آتش کم ... دار ...

کار از تدبیر نتوان ...
هر که را کار است ...

چون نتوان ... جوش شرار
چون ز خود رستی نفس ...

ته از ...
الفتیم

نور گل رنگ
شعله ... آب ...

شکست ... دارم ... پیش
که موج ... آینه ... شکر

نفس ... است ... عمر ...
بیک ... کشاد چشم ... شدیم

... از ... هسته انیقدر ...
... را یارب ...

از ... از ... مسالد
... گم ... دارد ...

نفسها ... در عرض ...
... آه ... ز خجلتها ...

زلخت تر که عاشق [illegible] مکان است آلودنش
که گردی کاسه‌ام از دستها [illegible] رنگش

جوانیها را [illegible] خجلت می‌ارزد
[illegible] ختم [illegible] نمی‌گنجد برنگش

غبار [illegible] نفس دارم
صدا [illegible] خامشی [illegible] رنگش

[illegible]
[illegible] از [illegible] رنگش

[illegible] بردم [illegible] رفته‌ام
[illegible] خویشی [illegible]

اگر [illegible] تماشا [illegible] عشق
[illegible] عشق

[illegible] علم افراشت
[illegible] عشق

[illegible] آه [illegible]
[illegible] عشق

[illegible] گلشن [illegible]
صبح که [illegible] عشق

حسرت [illegible] مخمور [illegible] و همیم
[illegible] شکست [illegible] عشق

خاکستری [illegible] نفس [illegible]
[illegible] خنده شد [illegible] عشق

بیدل [illegible] الفت
خاکستر [illegible] دانه [illegible] عشق

[illegible] حرمت اظهار باش
ساغر [illegible] رنگ [illegible] اظهار باش

[illegible]

[illegible]

فیضها دارد

فیضها دارد سخن بر معنی [illegible] رنگ
گر جهان آلوده جوهر عقده‌ای [illegible]

هیچ کس [illegible] داغ [illegible]
[illegible] شکن [illegible]

بی‌نیاز [illegible] عشق خود [illegible]
[illegible] گردون [illegible]

نقش [illegible] رفتگان مخمور [illegible]
یعنی از [illegible] در [illegible]

پیش چشم ذره مهر [illegible] دشت
[illegible] ماند که در چشم [illegible]

هر قدر [illegible] جلوه در آغوش است
از نگاه [illegible]

غنچه [illegible]
گر نه طاووس [illegible] رخت [illegible]

هرزه [illegible]
چند [illegible] میکشید [illegible]

چند باید پیش [illegible]
[illegible] ماو [illegible]

[illegible] راه تست
بگذر از [illegible] خاک

[illegible]
[illegible] هوشیار باش

آه ازین جلوه نقاب فروشی
[illegible] فروشی

چشم از نقش [illegible]
اعتبار [illegible] خواب [illegible] فروشی

از [illegible]
[illegible] مهتاب فروشی

بیدل ایام [illegible] کار رفته
[illegible] حنا [illegible] فروشی

حبابیم که بستند راه حسن بکمال خویش / [illegible] تمثال شوخی زد عرق بآیینهٔ [illegible]

تبسم [illegible] لعلش [illegible] چنین / مبادا در خم ابروی [illegible] تنگ حالی خویش

حضور [illegible] که از سایهٔ [illegible] چنین / دلیست تا بود [illegible] نگاهی کسب بال خویش

وفا در هر صفت [illegible] / هنوز از خاک مشتاقان [illegible] میشود پامال خویش

بردن از عرض [illegible] نقصان کمال خویش / نمودم [illegible] بود [illegible]

محیط عشق [illegible] / که هزار [illegible] در صدف [illegible]

[illegible] صبح [illegible] / بر فنا [illegible] ناپیدا [illegible]

[illegible] دستگاه [illegible] / نگاه [illegible] از شعلهٔ [illegible]

مقیم گوشه [illegible] نفس [illegible] دارم / که گر [illegible] کنند [illegible] خانه [illegible]

رهایی [illegible] سرمه [illegible] / صدا [illegible]

مدام [illegible] / که دارد [illegible]

مقیم روز [illegible] / ز آزاد [illegible]

چند [illegible] خاک [illegible] / از گل این [illegible]

صبح جمعیت [illegible] / [illegible] شعله [illegible]

از نگه غنیمت [illegible] / بفسون [illegible] تغییر [illegible] خویش

[illegible]

۱۲۶

عمرها شد قدم [illegible] / شمع هر چشم زدن میکند از [illegible] سر خویش

[illegible] دولت / نیست آیینهٔ ما منت روشنگر خویش

خجلت [illegible] جمعیت ماست / ذرهٔ آن [illegible] شرارهٔ کند دفتر خویش

بیش از این [illegible] / موج مقدار ببالیدن [illegible] لاغر خویش

[illegible] دریا [illegible] دارم / غوطه [illegible] گوهر خویش

کاش [illegible] / [illegible]

[illegible] خود / دست [illegible] بر سر خویش

چو ابر بحر زلاف کرم پشیمان باشیم / کرم کشیم عرق انفعال جان باشیم

درین چمن همه عاجز نگاه [illegible] / [illegible] در قطار [illegible] باشیم

بحر فنا [illegible] است / تمام [illegible] اندکی ارزان باشیم

[illegible] / به یک نفس [illegible] آتش [illegible]

بقدر [illegible] / [illegible] باشیم

ز فکر عقدهٔ [illegible] مشو غافل / دم [illegible] موج [illegible] باشیم

مگر [illegible] / بقدر آنکه [illegible] از خود [illegible] باشیم

[illegible] کلاه [illegible] / [illegible] باشیم

هر ابر چشمه دهد گر گسستان است / تو نیز آئینه بزن بر آتش حیران باشی

دلیل وحدت / اخوی کثرت تا شدل

همین قدر که / لحتم شد جان باشی

بیا راح جنون دادم جه مستی زرنگ کشی / در آتش ریختم نام که آیم میکند رنگ کشی

بمضمون حباب عشرت بارم خنده می‌آید / جدا از کوه در خون غنچه ها زد ناله سنگ کشی

حوادث زنده انتقالی کند صنعت زیر راهم / نگویش نقش یاد بود نوای رحم چنگ کشی

مزاج عافیت از گردش عالم شکسته / شکسته هاست آن مینا که پوشید در بیرنگ کشی

بشو فرو مرآید دماغ یار یکتا / مراز حیرت فرو دم صفر از عدد نیرنگ کشی

تا مل بر فضای حیرت دیده ام میلرزد / که مستم سم بهم آورد نگاهی که بدرنگ کشی

چه تاوتر است لب خنده ما بهر القدرا / که رنگم باد افشاند حنا محو شد از چلکشی

بحر رشته تنه / دهم خود ... شد

چه صورت تماشا که / گهها سیب ور رنگ کاسه ... کشی

بزم الکاس که عام افتاده جرعه کشی / هر کرا سرمایه رنگ مینا کلاه سرکشی

از سپهر مطلبم بگذر که مانند سپند / ناله ام گرد ده ام محوجم از خاکستر کشی

چشم حیران انتظار مهکش شوخ غفلت است / لغزش مژگان نه مینا دنبال ساغر کشی

کبر تا از کثرت عجز ما گل می‌کند کاسب / هم آدام دف و چشم ستار

تیغ خونخوار است باید جاده ... / تا ز بهر بکند شمشیر نتوانم گذشتی

نزرق بی نیاز خنده ها دارد گلستان / شکست ما تماشا کن هر سر از سنگ

نظر وا کن رگ هوس بهار از قامت / هر شمع انجا همان ما میکشد پیر

جنون آزادی دارد چه پیراهن ... / صد اشک افشانده ...

کشتی هر کس که از جوهر دو نیر مینجد / گره باقی است ... کار کهربا ... آتش

جهان هر چند در جمعیت بساط ... / تو بیرون زن چو آن سنگ از شرر ... می‌کشی

غرور اندیشه تا که خیال بنده ... / بود در جیب آدم دلداری که رسیده

ادای ادام را هم در نظر هموار ... / بجای نیست مکروه از برشتر ... صبح

هر یک سفینه طاوسی چشم ... / که مکرر که کان نگردد میکند ...

ندانم وصل نرم تعلق تنگه میشود / هنوز از سبحه میلغزد ... ما ...

نه زار و جدا از سرش ... / حیرت غنچه مرغ میزند ... بادبان کشی

شخص معدوم ریشه وهم خود موجود باشد — از شرار سنگ الا الله عالم اگر باش
حال جاهست مکرر بعد از این جمع شد — یک دو روز از بخبر کو حرص خشنود باشد
جوهر قطع تعلق یاب بهر نامرد نیست — ای امل جولاه فطرت هیچ تار و پود نیست
ریخ نیست بر دست از سیلاده کبهای دود نیست — صفحه آیینه دارد از خیال امید نیست
شکوه گر گرهاست الا مینا باشد علاج — گر همه صد رنگ سوز ز جوش الفت دود نیست
سینکه با نعام نیست در امیران عهد یک — نیکستی مستعد اشعر مزد دو باشد
رحم گر هست در آتش سر غم در — یکقلم لغزش چو مژگان نهار جواب آلود
خانه آینه بد — نیست تمثال یک
برو زبان حلقه زنش — کوشش هب مستعد باشد
جلوه داد فنا رفت سیر هم زد نانش — گذشت از قامت خم گوش را در حلقه اش
بدوش نیست ها چو سایه دارم بار او — نمی تواند حیس پر دارش از جای گاه
دو دامن سازها هستی که انجا هرچه افتد — نقش گفتگو شیشه تحقیق بهمانی
بلخواز وهم تعبیر بلند [illegible] ام — [illegible] نقد جوش جانش
بجا برده حیرانی [illegible] خود کشته بار — چو [illegible] رنگ [illegible]
شرار خرمن ما کاغذ اتش گرفتن دادام — تماشایی که نومیدی [illegible] دلنوازی

مزاج ناتوان عشق حیرت آتش پرستی دارد — چو خاکستر بنیاد هستی بر نگاهش
بهر کلکی کو پرواز بند — احوال افسانه
جو تار ساز ناله — تا قیامت ناله از لبش
اگر چو غنچه بین شیوه شکستن خویش — توانم شنید صدا ز رنگ و جسم خویش
چو گل نه صبح گشتنم بهار نیست — شکفته ام ز پهلوی سینه جیب خویش
ز رنگ شمع و ریشه انجم جهان الا — بسر دوانده هوای رهایش خویش
شکنج دام بود — مفت عافیت سل
چو بوی کمی ازو رسانی — رستن خویش
بلا نشان حسنی که جز [illegible] دیدنش — عالم بلا [illegible] است از شوخی نیرانش
فرو چند نیست قدرت عجز [illegible] — گل بیاد آورد [illegible] آتش
نقد عاشق از همه عالم قطع [illegible] — چو یک [illegible] نمکدان [illegible]
در غبار نو فرصت تجلیت [illegible] — شمع [illegible] دامنش
ناتوانی [illegible] اظهار مطلبها مباد — ناله کاه عجز [illegible] نیرانش
بار اندوه فنا لله هرچه نامده ام — شمع جان [illegible] رنگش
جز عرق قید [illegible] حاصل نشد — آه از [illegible]

صبا از رنگ مشتاقان قدم فهمیده [illegible] | چه رنگم میبرد گرم طلبد خاک کوی [illegible]

درین عهد اتفاق شبنم و گل میکند دائم | نگاهم کاش سیا [illegible] غرق [illegible]

بنفشه [illegible] ام [illegible] مقامم [illegible] | همه عالم معنی یار یک قربانم [illegible]

نه خلوت یابیم نه انجمن [illegible] انقدر دادم | چه [illegible] سیر ماند شمع [illegible]

شکست شیشه دلها [illegible] بر دارد | [illegible] رفته بر طاق بلند [illegible]

غبار آلوده [illegible] کسی [illegible] زده | چو ماه نو [illegible] پهلو [illegible]

بهار آلوده رنگ تماشایت [illegible] | چه کرد [illegible] در خاطر افتد [illegible]

بوصل ازنا لوا [illegible] | [illegible] هجران [illegible]

ندارم انقدر [illegible] | چشم [illegible] پوشیر

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش | یار [illegible] تقاضا ننهد پیش

الحاکه [illegible] تیغ تو حضرت [illegible] تسلیم | آن [illegible] تیغ سیر از پا ننهد پیش

منعت [illegible] چشم اگر [illegible] | [illegible] نعمت دنیا ننهد پیش

چو صد [illegible] قطرها تقاضا [illegible] | ما کاینه دیده دریا ننهد پیش

مانم اشک [illegible] دیده را [illegible] | تسلیم [illegible] جا ننهد پیش

و [illegible] از [illegible] حصور [illegible] | اینه [illegible] آئینه ما ننهد پیش

[illegible] نه [illegible] ندامت | آندیت [illegible] ننهد پیش

عبارت مختصر با کم سوال وصل [illegible] | [illegible] دشمن تحقیق [illegible]

[illegible] مضمون که خاطرم [illegible] | زخم [illegible] گرفتار [illegible]

تبسم ساغر صبح تماشا که [illegible] | اگر [illegible] دست [illegible]

ندانم شوق احرام [illegible] | بهار از [illegible] عمر [illegible]

هوای [illegible] وصل [illegible] | تا عالم که مر باید شنید [illegible]

همه عالم عشرت [illegible] | چند از [illegible] صبح که باشد [illegible]

[illegible] منع [illegible] | [illegible] کام [illegible]

بزیر چرخ منشین [illegible] | [illegible] بلیت [illegible]

[illegible] الحجر [illegible] | [illegible] سیر از [illegible] آمد [illegible]

[illegible] ارم [illegible] | [illegible] قیامت [illegible]

تو از [illegible] جام چو عالم [illegible] | نگاهی سوده ام [illegible] بهار

[illegible] | [illegible] فرودش

بتقلید سرشکم از شوخی میکند اما | ز بس کم مایه آه و فغان میکند جوهرش
جبینا در بلاش سر آرد با کام سمر | نمیداند که غیر از خاک کشتن نیست سودش
در محفل امور هیچکس نهان ماند | ستمهای خوردن بهر زدن میکند دوش
تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ | ز خود رفتن رهی دارد که مو آتش گرد دش
مپرس از دستگاه بیخودی سرمایه هستی | عدمها پرده شد تا اینقدر کردند موجودش

بیحاصلی بیدل | رها کن از اقلیم
نقش عبث افسون ریست | کز بهم توان سودش

هر که روم از خویش سودا از خیالش | طوفان کند از نگه بهم تو خیالش
از کلفت شکسته عشاق چند رنگ | بر جلوه اثر میکند فسون ملالش
سرگشتگی ذره خورشید عیان است | از عالم عالم نظری کن بمجالش
لحد یکبار نم مرده بیمزه ندارد | سر رشته رسوایی که بهمت حکایش
عمر ز جیبش سر بر جبین نه | یکدم از بیابان کند نقش شمارش
لند نقش گرد ام | از کلفت امکانم
رهی که نه پرواز | عیان است ناله بس
بهار و صبح جنانم سر کارش | ز یکی نغمه نوشتم برات گذارش

شاعر

با کمال جهل نی فرو میر آید | بلبند ساخته حیرت که کلاه سر
زیبا از کف صنای عشق نگشته | کمند جان قفس میکنند گرد ار سر
بحرم به مضمون در آتش دارد | نگاه عجز نشد که مهر طوفان سر
چو شمع بلبل است بسکه عجز | شکستن بر رنگ سعی نهان رش
ز شیخ موج حقیقت چو که هیچ حباب | سر نداد را کرد اکنند و بسیار کی
بوضع جلوه ای از خلق گو شکر بی | که سر بست تا گر پایم کشید بارش
که کلام باز ز عمر اندیشه دارد | در آب جوهر نشسته که کلاه دریاش
اندیشه شرم نگه آب میشود و رنه | شنیده ایم که یکقلم آب دیده ای سر
ره جنون کده | هر که فتنه بیدل
بیا چو آبله بیتو لانم | نمو هموار شر
چه لازم چو هر دیگری ماند بیکر ز تغش | بس بست آرزوی سکنانها جوهر نقش
در محفل که یک خواب بر شب راحتها | نگاه پهلو نهند کس بیابی ز نقش
چو گل در یکی افسرده ام جوشد فریاد | بپرواز آید عمر رهی که ز شهر
بجز بیدلان کو پنداری پیش سر راز | هر سعی اینهم تقریبا بی سر نغش
کنند که از کدامین کوچه جوشی بسمل یار | هیچ اینجا نقش ملک پرده ام با جوهر تغش

بقطع رهی که بلا نفس مهلک نخواهد
رموز بلا بیا چو روشن است از سکر تنفس

عمرها شد بلا نفس را چشم ازدحم خوش
خوش ما بادرد کاب چشم ازدحم

رنجم صد رنگ عمرها بهشت کرده ام
همچو شبنم درکده از تجلیم ازدحم

خواه گرد نقش بنده هم خواه شبنم گل
زنقش بندهاست در هر صورتم ازدحم

نه فلک لاله بیکه مرا بند و انداز نگاه
تا کجا بادرد فشارد سبقتم از چشم

شوق صدارم بدیده آسته طوفان کرده ام
عالم را گو بسیلاب چرتم از چشم

عمرمو هم دلش مرا آرام نیست
هر کس نشاند ذره را کاحلویم از چشم

امتحان اگر شد
بهر ایام گذاشت

همچو شمع افکند آو
همتم از چشم

گرفته اشک مرا دیده تا بدامن رقص
چنین که داده اند بباد سیلم رقص

زخود بتر شور شور جنون تماشا کنم
بکام هر بکنند شعله با سیلم رقص

مکن تغافل اگر رخصت نگاهی هست
شعله کاغذ ما که کتاب سیاه ماست رقص

با عشقای نفس اینقدر جم مساز
تا کی نگاهم رقص

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه
بانگ صرفه ندارد بدوش

ز خاک رفته بنیاد هیچ عنوان رقص

یاد آن ترانه صدا رسیدم به حال
که تا ز خود نتوان رسید امکان رقص

طبیش بخون کند
گل بمسکند نشید

ناله اینک ز شرم روی
بچشم حیران زقص

مباد دامن کسی گیرم از سوختن عرض
کف امید حنا بسته ام بجوش عرض

ز دشت ضبط نفس عمر تا بحسب مسطر
شنیدم از لب خاموش هم خموش عرض

در از امید نبرد از جهل مقصد عرض
چو دانستم تمام قلاطون شد از خموش عرض

ولی شیشه الزام بود زانست
حذر کنید ز فرزانگی سر خموش عرض

زنجیر بیده سیری نبرد چشم حباب
هر سو متنفعل از کانسه نکوئی عرض

سراغ الحجر اکبر باز تر جسم
طبیعت گفت همین نقد دم بروز عرض

بدور کس که ز شرم بریده ام
مباد که نشد ما اینقدر در بوس عرض

از نخرم سوز نفس در هوای فیض
بجای سینه بیت چو صبح اشکبار فیض

بیهیچ از نفس نرم تکلف ای کبله
یعنی در شستن گده عالمیت جام فیض

از دانه کلفت است سید غنیمت است
بر سواد شو لعلت نشود نماز فیض

همت حملی حسیت که ماند کیف انتظار
محو انم اللاتی نهر بسنگ باشد گذار فیض

جمعیت ز خواب ناز دهی صبح نفس — تر سیم ز گریه وا نکشد حسرت تا دار قفس
عمر رست در کمین گره سلسله موج شمیم — حیف کم دهد آب ناله کند ز بیان قفس
آغوش صبح میکند انجا — وداع شب
لیک بقدر نظر تو — حالیست حال قفس
گشتم از بید رشتها حال همت محیط — گشتی از تسلیم جدا گرد ساحل در محیط
خون لعل لب چو گرفتی دگر آلاد بر جنبد — اشک هر گشته تواند شد رسم دیگر محیط
عالم را میکشد زیر نگین اعتبار — گر شود پیدا آبرو در خموشی جوش کهر محیط
قاتل بجز از تسلیم نیست طومار گره — صفحه دارد شاید از طوفان زند مسطر
محرم او کعبه کاه جوش میکند دیده — حلقهٔ کهسار باهم که در دور محیط
هشتگاه ست قرار — باب مغز باده نیست
لیک از چشم زحقیقت — میکشد پیلوی محیط
دارد از ضبط نفس طبع گهر یکروزه حط — وگرفتار ز بنای ریشه با گهر صرد حط
انکه مخواهی چراغ محفل عیاری — غیر از این کز دیدن آب آتش بکلد در دیده
چون نگین گل با گوشهٔ امن یاد سلیم — خانه دارد و تم ز از فکر بام در حط
شمع محرومی نباشد غم در بستر — شمع الافیر از غم حال که هر از فهر هم حط

ببین

جام قسمت ز تلاش جستجو موقوف نیست — از نصیب خفض و حیرت با گند بم حط
لذت دنیا نمر از زدست تلخی های مرگ — کام زهر اندود تیغ علت از شکر حط
جسم بی حسرت که انجه سرانه سال نیست — گر گلی هستند از خورشید روشن گرده حط
لیک از زلفه — مو با طبع موزونی ترا
گر نباشد چو — دارد کسی در بهر جو حط
بالی تحصیل نباشد بر کار طبع — جسمی استغنا عرق دارد و بها طبع
با نیاز من مانع اندیشهٔ اعراض نیست — خدمت همت مجال آب آرزو کستار طبع
بزم حیدر نیست صرف بی‌وقت — باید از شخص امل رسید معدا طبع
از وفد جستم بلای شعاش کام خلق — و لیک هم سوده این ستایش رفتار طبع
با نیاز من شد — احتیاج آمد بعرض
محرم راز عیادم — انار طبع
هر چه در دل کند و وقف — همچنین هست خیالی که نهانم دارد
رنگ شکسته مینای هوس آرایش ما — در نهالی که پرواز دگانم دارد
شمع ناز کشید — کرفیر دینم نفس خواب گران دارد
ضعف حجت عبرت نگاهم هوش — حلقه چشم ز شب رنگ سیاهم دارد

خاکستر پروانه جمعیت آلوده دلیست — بال در بستن منقار زبانی دارد شمع
بی تمیزیست صبا حسن چو سرشار افتد — رنگ خود را پی پروانه کجا دارد شمع
یک قدم ره همه شب تا بسحر پیمود آن — با تکلف چه قدر ضبط عنانی دارد شمع
چشم عشاق قیامتکده شوخی گشت — در لگن [illegible] دیگر کمانی دارد شمع
[illegible] از بو چشم رنگ — هر [illegible] در باب
کیست پروانه که گو — پیه در [illegible] ندارد شمع
هر کجا [illegible] بنیاد سجده است ساز در کوی — چون سر نوبه فلک رفتیم [illegible] در کوی
بیقراری موج چها نگیرد که کلاه بسته است — سجده انجام نیست هر جا دید آغاز [illegible] در کوی
کز منافق از تواضع [illegible] مشغول دین — [illegible] خواهد نماز [illegible] در کوی
[illegible] — بر [illegible] دارد دماغ سجده ام [illegible] در کوی
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] غافل [illegible]
[illegible] — سجده ما [illegible]
یارب از [illegible] مقصد [illegible] — [illegible]
[illegible] — ای [illegible] کار غافل زنده [illegible]
عبرت [illegible] — هر [illegible] دم [illegible]

[illegible]

سوختن آماده باش ای غافل [illegible] دمید — صبح خود را شام کن [illegible] سحر خواهد داغ
از حسد [illegible] غفلت میشود — رنگ [illegible] آینه با صاف [illegible] داغ
از [illegible] زدن کم میشود [illegible] — کز ملامت [illegible] آتش [illegible] داغ
عمر ها شد [illegible] — چون [illegible] از قمر
[illegible] گریه — میخواهد صحرا [illegible] داغ
عالم همه هیچ است ندارد [illegible] داغ — در لاله ستان [illegible] داغ
[illegible] قابل [illegible] گل [illegible] — در [illegible] داغ
عمر [illegible] مقیم — در [illegible] قدم سوخت دماغ [illegible] داغ
از ناله سپند [illegible] رسیدم — چون [illegible] داغ
[illegible] — [illegible] شد جلوه زد آخر [illegible] داغ
[illegible] مقابل — یارب [illegible] داغ
در رنگ [illegible] — آیینه [illegible]
[illegible] جامه ماتم — [illegible] داغ
شمع [illegible] — [illegible] داغ
[illegible] — [illegible] داغ

آب نکشید هر ناله همان عجز تو است
عجز نفس الکسا استاد ز تکده نار
پیری عشرت ایام حوای علاقست
برق از شعله که جوز هی سیما بود
غافل از مرگ هستی فسون امل بود است
داغ انجام لفت بخت عقوبت کرد
هر کجا که کند
شعله از شرم
سر دنیج و هم لحشر ز ازالها
لعلم که نبخشی هر واحیان
هر کو در رشک حق هستان دلیل
فضولی تو مقابل پسند یکیات
در افتاد لقین ختم انجمن
کدشته کسی غبار و جشتها
هر روز هر جو تکه جرس زلی

رشته قربه نشد از خود دلم
بال پروانه شد آتو خم او در
صبحدم رنگ بندد گل شبو ر
محمل از القدر است یار دور
سانه دارد نفس صبح یک شور
ز چشم آشنید ماغت سر ندر
شمع خیالم بند
نشنید ز آتو ر
پا شکستی رنگ رسید کباب
چو غنچه بر لب خاموشی چیده ام
پیر خانه خورشید میر بد فنا
مینای جلوه لحقیق کسی تا
چون نشان تو طاوس
رهت قفس همان در عدم کنند
نه باغ در جور جولان اند

تا شهیدان اوضو داده اند از آب تیغ
هر سر که فکر او در تکیه خم
بیدم تسلیم میکند ز شیر ابرو
مایه کلاه کن عارت کمال است
خون ما در کفه یالی بس بدماه بود
جوهر مردی بلندی لحجت نامه خطاست
لیدار مکان خوابی
سر گشت بند فتنها
نامزد دست نافه نیهار
بی صفا که باید لحیرت ساختن
شش جهت آسته بال او به
سایه لیلا از محک اندیشه العطش
عافیتها همه جهت تمیز جمع
قطره کو هر کدام آشو جو شی
لید از لیس شجاعت جوش

سجده آموز سر ماهیت [illegible]
از کربان غوطه زد در حلقه
سر گشته ملکی که آید
هیچو شمع انجا سر سجده
بوی انتها معلق قوف
سینه تا زوال سطر را در هر خواب
او غافل میکشی
سر از کلی جواب تیغ
مرچه افوراشی جوش
کس باکه [illegible] انجا بکس دیگر
پیشتر آینه ز کشتکر اق
ناطو انها دارد تکلیف
که آدم کشتنت آفو بکار
جمله دریا هم اگر انیعقده
بستر خوابیده می بالد جو من

ز شهید

خار آن سنگ بالد زکه رستان صدف | بحر هر قطره که انجا شده مهمان صدف
نیست در عالم بعطای سحاب | هر صاف [illegible] صدف
قسمت کرده ام ای ابر [illegible] مدار | بحر انجا [illegible] لب [illegible] صدف
رگ [illegible] از کلفت [illegible] | نیست و [illegible] صدف
[illegible] ام [illegible] | [illegible] صدف
کام [illegible] نعمت [illegible] | غیر [illegible] نبود در خورد [illegible] صدف
[illegible] | بخیه دارد [illegible] چاک گریبان صدف
[illegible] یکقطره ندارد [illegible] | موج گوهر [illegible] صدف
[illegible] در سایه [illegible] | [illegible] خانه ویران صدف
صحبت مرده دلان [illegible] | آینه [illegible] صدف
[illegible] | [illegible] در اسمان
[illegible] | طفل [illegible] صدف

[illegible] | شانه از زلف تو [illegible] کف
یاد [illegible] | هر مویم [illegible] کف

[illegible]

جسم [illegible] عاشق [illegible] غیرت | گل بهار [illegible] دارد [illegible] کف
گرم دارد [illegible] | از خور [illegible] کف
قامت [illegible] | چشم حیران [illegible] دارد [illegible]
از [illegible] | [illegible] کف
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible] کف
ز خود از [illegible] دارد عشق | در خور [illegible] دارد عشق
[illegible] | [illegible] عشق
جای [illegible] | نسبت [illegible] دارد عشق
[illegible] | در هجوم [illegible] امتیاز دارد عشق
[illegible] اعتبار | روز [illegible] دارد عشق
اعتبارات [illegible] | جان [illegible] عشق
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دارد [illegible] عشق
ز خود [illegible] دارم [illegible] | [illegible]

تو خود از محمل غرور [illegible] / ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ

هوای الفت [illegible] / نگاه آمده از سر بدر ز داغ پلنگ

[illegible] / کشش روید کوه خجلت [illegible] رنگ

بقدر شوق [illegible] خجلت [illegible] / عصا مباش [illegible] لنگ

هنوز شیشه [illegible] عالم دیگر / تفاوت [illegible] سنگ

بهار حیرتم از عالم [illegible] / [illegible] ندارد رنگ

خیال [illegible] دام غرور غفلت [illegible] / صفا و [illegible] رنگ

[illegible] خویش ساخته‌ام / [illegible] گل [illegible] چنگ

گذشت عمر [illegible] / [illegible] آیینه خانه [illegible] رنگ

بقدر همت خود [illegible] / مباش جامه [illegible] تنگ

چو نام [illegible] نقش / [illegible]

[illegible] / [illegible] سنگ

گر جنون [illegible] / شیشه [illegible] سنگ

بر سر مجنون [illegible] / [illegible] سنگ

اعتبار [illegible] / سنگ [illegible]

ز غفلت

از غفلت شکستی [illegible] گوشه [illegible] / شیشه هم در [illegible] سنگ

گر [illegible] بکنج [illegible] فارغ شود / تا قیامت مشعل روشن [illegible] سنگ

سر ز سودا [illegible] / گر همه مجنون [illegible] سنگ

جسم [illegible] / [illegible] سنگ

همچو گندم [illegible] / آنقدر [illegible] سنگ

شوق [illegible] / [illegible] افسرده [illegible]

ناله دارم [illegible] / [illegible] سنگ

گرم [illegible] / گر [illegible] رنگ

چو صبح گر ز [illegible] / باید [illegible] رنگ

مانند [illegible] / [illegible] رنگ

غیر [illegible] رفتن بهار / خجلت [illegible] بیهوده [illegible] رنگ

جام سلامت [illegible] / غافل [illegible] رنگ

[illegible] / [illegible] رنگ

[illegible] فرصت [illegible] / [illegible] رنگ

غم خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک — تا بکی بر زخم ما باشد لب گویا نمک

جاده‌ها از زخم [illegible] پا بستند — [illegible] مجنون تا کجا بار رحلت در صحرا نمک

[illegible] از آفات [illegible] — دیده‌ها را رنگ زخم صورت [illegible] نمک

[illegible] — با چنین [illegible] حاجت دارد [illegible] نمک

[illegible] — تا تو دریا [illegible] در کار است در هر جا نمک

[illegible] — نسبت مرهم [illegible] افتاده اینجا نمک

[illegible] — [illegible] تا شود [illegible] کند پیدا نمک

با همه ابرام باید تشنه کام [illegible] — [illegible] دارد [illegible] نمک

طبع دانا میخورد — خون ز ارشاد غافلان

خنده موج [illegible] — بر دل دریا نمک

بلبل [illegible] کشید بیشتر از گل — [illegible] لعل

هم نسبتی غنچه [illegible] — [illegible] شیشه [illegible]

پرواز [illegible] درد ندارد — بر ناله تو [illegible] بلبل

بر دوش [illegible] — شبنم [illegible]

آیینه [illegible] — اشک اگر ناله کند [illegible]

زند در

روز و شب [illegible] قدم [illegible] افتاده‌ام — تکیه [illegible] که [illegible] زیر پی

مجلس [illegible] — پرواز شرارم

[illegible] — تکیه تغافل

عمر است چون [illegible] مردم [illegible] — از رنگ [illegible]

نه غنچه [illegible] نه شمع [illegible] — گل [illegible]

تنها نه حلقه [illegible] — خورشید [illegible]

کو خلوتی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] خوابیده‌ام [illegible]

کام [illegible] حسرت که حاصل نشد [illegible] — عمر [illegible]

مرا [illegible] — [illegible] قدح [illegible]

محو [illegible] بلبل [illegible] گلستان — [illegible]

[illegible] — اینجا [illegible]

دارد [illegible] — زین [illegible]

[illegible] — چشم که [illegible]

زخم عمر رست ما کفک جدا دهد … ندانم باکه کفک آشنا دهد

ز خاک ما قدم فهمیده بردار … سیاه و الشکنی و زری یا دهد

سراپا ناله مخموشم چو نی تار … طلبش خونی که در عضو ما دهد

رنگی که آه مشتاقان نمیرسد … هجوم بسملت از دیده تا دهد

درین محفل کسی محتاج کس نیست … همیشه کار دل از فقای با دهد

گرفتارم گرفتارم گرفتار … نمیدانم نفس دام که دهد

خیالت مقصد چشم است که چشم … عمی باب چه بست اما کجا دهد

بصورت بیدلم … اما بمعنی

بیدل چون اشک … سر تا پا ز پا دهد

تا بست او دنبا نفس در بسمل … پرواز گرفته است شکستن در بسمل

شکر خدا هم چه قدر دست است … عمریست که داریم وطن در بسمل

از شوق گرفت است بلی شهادت … سر تا قدم قسم شکستن در بسمل

مینالید سیاه زلف اگر ز سرش … ای عافیت آتش فگن در بسمل

از راه روان محقق بلند است … باید قدمی چند زدن در بسمل

بیدل هوس آزادی پرواز که دارد … محو است غبار رفتن در بسمل

از جوش بهار

از جوش بهارت چمن آراز لعلی … خون چشم تو پیر باده مست جان لعلی

عمریست که آواره امید نگاهیم … از گوشه چشم تو بیجا ز لعلی

آن سرمه که در گوشه چشم تو مقیم است … دنباله دوانده ست بهار لعلی

از خنده در بزم امید نگهت … از آینه جوش شاه لعل

در کار که هستی موهوم ندیدیم … نقشی تو است بهار لعل

از ساغر چشمت چه قدر بیخود … کیفیت نظاره سراپا لعل

خوبان همه تن شوخی اند از نگاهی مند … بیدل توسنه مجرم ایمان لعل

گر کند طاوس حیرتخانه اسباب گل … هیچ کاه رنگ او بیند بهم در جواب گل

بسکه خوبان از حجاب عرق خجلت مرده اند … در چمن مشکل که سر آید برون از آب گل

موج عنبر گر لب بانی سفید میرسد … شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل

فیض خاموشی سیاه لک فون نهاده … از رخ و عقل همین در غنچه دارد آب گل

ای الحالی بیانی زیره ما هشیار … از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل

شوخی اظهار حسن با مزاج ما نساخت … آتشی در طبع رنگ است بی تاب گل

رحمت ما را به آهنگی برد از بالین گریست … در تب اضطراب یک دارد بی جواب گل

ای غنچهٔ جلوه و صبا رفت چه شد … / یکبار ز طبع هوس خنده دهد باز گل

عیاشی شوخ طراز / فرمی دیده ام

میکند از چشم من / بیدل هما سایهٔ گل

ای دستگاه همه جا جوی بهار گل / در رهٔ تو صد رنگ جنبش تر باز گل

گلشن چه قدر حسرت دیدار تو دارد / در شیشه هر رنگ شکست صد ایاز گل

نقل همه در پیش محسن تماشا است / دریا گه از رنگ هوا دود ته پا گل

شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدم / غیر از عرق خنده ندیدیم باغ حیا گل

ای بیخبر از نغرهٔ اقبال مباشید / از خاک چه مقدار کشد سر بهوا گل

آشفته نگاه صنع جنون بیخبری نیست / گر ذوق تماشا است بزن رنگ از گل

عالم همه یک ریشه گشتیم شرم نگاه تو / ای باغ هوس غنچه که بست تا گل

سیر چمن بیخودی از ریشه بیار است / گر میروی از خویش برو رنگ تا گل

دل دل نامه پیغام نگاه تو / آیینهٔ تو اینجا بهار از نیست ما گل

بیدل سر اوام / تماشای نگاه تو

آیینه گرفته است / بصد دست تا گل

همچو شمع از خویش بر اندازد جنون آرام / بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آیدم

داشت آمادگی

وحشت آفاق در رهگذار نجر خوابیده است / مرکند خلق جنون تا دگر بهار میکنم

تا بکی بینم بچشم بسته عیب خویش / همچو کارگاه شرم میکنم و اکنده ام

هیچ اگر مقیم خلوت اندیشه گشت / آنقدر دارم که فرهاد بی‌درد میکنم

محو ایمایم که از رنگ و بو دود شد / معنی نشنیده افتادی در گوش کرام

خاک تن صد در دو طوفان غبار کشت / حیرت از عشق ناله دارد دستم

هستی من بر عدم بجهد از جای صدای / خاک را آید خشکهای آب گوهرم

رشتهٔ تسبیحم از گلشن بیاری گشت / تا سر از خود بر آرم صد گریبان میدرم

عالم یکتا از وضع تقنیع بر سرم گشتی / من کدام یا تو کدام اینها تماشا دیدم

هستی طاوس نیز با صد قدح مخمور ماند / ظلمت عالم بنور شد و از حیرت عالم

دعوی دیده دارم وحدت بنیست و صدها بصر / عمرها شد تا خدا گشتی البکم

بسیر گلشن حیرت با دامان کبر کیسی / میکند یاد تو از گل صد چمن دیگرم

گلشن نشد سنبل از ابرم / مخور خود نپری

مجلس بهار خونم / از عرق ریزد یدم

بحیرت غنچه ام یعنی بهار تنگ وطن دارم / حیا در نفس خون میکنم دارم جام ولی دارم

و هم آماده شو کز شوق استقبال میدارم / که خون ترقی از خود رفتن دارم

چمن

چه ها او فکر بیابانها و صبح چنانجه — زبان گشته ام در عریانیم گویدیه جرم دارم
در هیچ محراب نیز فرش رتبه اجزا شهید بهم — عبارتی که از ما همین خشم نوشته نغمه دارم
گردی که با هم دگر حاصل یک زلف دیگر و عدم — تو تیر اسیر مرغ نه که تهیه چه می دارم
بیابان شوق با از خاک گلشن بیم آنها — دورتر گشتو تماشا تسلی نه سجده دارم
نفس که وده الم با این بهار نگین سلیم — که به ره تا رسد و دستوری همین تا بیرنگ دارم
زرسیدیم ز بایه بیت و مژگان بهم — در انجمن بگذرد یکی شمع مژگان از دارم
بهار فسرده ما نیدل — معاشی زناله از دل
که غمزه برقی نگاه قاتلی — آتش مکن دارم

بتحیر آینه عالم مثال خودم — بهانه گرد شرر رنگ پا مال خودم
بهر چه می نگرم دارد و تقاضای تنگ — به احتیاج سرپا نه سوال خودم
زبان فرصت آه متوار و ص — که همطراوت زخم سفال خودم
بهار نازکی سر محو تماشای تنگ — بعید خیال بقیض شده چه خیال خودم
وداع بنا نه دست ضعیف گرم — چه اشتار تو از ابرو هلال خودم
بتحیر آینه تمثال هستی نبود — تو جلوه کردی و گشتی کمال خودم
درین المکده بیدل به محفل ایمان — چو شمع بوخته تماشای انفعال خودم

بجز ذوقشی

چشم نوشیدیم بر ماه استغفار دادیم — از فریب بیخبر در کمی عالم بار دادیم
آغوش شرر و بیخ اختیار ما بس — فرع تا با اصل چه شد شیشه جا را
نسخه اسباب ما مجموع نیستین بهار است — اینجا بود نومیدی که بدین جز از دادیم
حیرت آباد است اینجا کو قدم بردار سنی — اینقدرها بس که واحا رنگ فرما بالا دادیم
هیچ آنقدر بدر د غفلت امروز نیست — شد قیامت اشکار آنده که برگرد از دادیم
حیرت سایه برق نیاز عالم است — ما تغافل آتش افروخت بگردون یاد دادیم
بیشتر آشوب وحدت کثرتیم بود که — یاد آن موج که با بیرون ایشان دریا دادیم
شام غفلت گشت — شد پرده صبح شعور
بسکه عبرت ستیز ما — بر دیده ها بیناز دادیم

چون کاغذ آتش زده مهمان لقاییم — طاوس پر فشانیم نفس راز خیالیم
ما خود سر و برگ چمن آرایی ما نیست — یکسر چو عرق جوهر انفعال حیاییم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ما است — از دیدن ما چشم نو بند ندیم
وامانده عجزیم سر و برگ طلب کو — چون آبله با همه تن آبله پاییم
تا این همه جنون راه بمقصد نتوان رفت — بگذار که یک آبله از پویه برآییم
چون نخل علاج موسی هوا ابر کی — چندانکه رود پای بگل سر بهواییم

پرواز نفسها دمی قدر نفس خویش نیازست | عالم قفس ظلمت و بال هماییم
در ناخن آواز گره قفل نکشود است | از ساده دلان مایم ارسطوی نهانیم
آیینه همه رنگ غبار یکه خاک است | تا هیچ به گشتن همه آواز کدامیم
کوپاز نگاهی که به یک سیر گریبان | دلدار نگاه که ندارد به کشاییم
فردا ست که کنار ما نیز جهانی ست | امروز چه حرف عیاد و تا به خواهیم
بیشتر چه درد هوس کس بیاری | هر منتظر فرصت و مشتاییم
لیک تکلف آمد | صرف نفس کی
عمر رفت به تدریج | سیه تر از نهالیم

شرار سنگم در کارگاه خویش مهجورم | بچشم بسته شمع انتظار خویش مهجورم
قدر خوابیم نقش یک زبان بعد عقاید | هوا ناصاف به یک قدم غبار خویش
نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من | که هر جا میشود چشم دو چار خویش مهجورم
دم تا بذوق ناله آلود بی منبه اند | نفسها در قفار بی سوار خویش
به نور خلوتم نه ساز محفل شعله‌ام | به هر جا میبرد زورم برفراز خویش مهجورم
فسردن کاه امکان بیا جاشی دیگر | حریق از جرئت بیا اختیار خویش مهجورم
هوا از عالم عنقای شعله دارد | که در عشق شرر خود داد کنار خویش

نواها رهد

نواها رهد قیسر دهی بر گوشم مرسید | که فی از شرم سنگ تاشتی را خویش مهجورم

اشک شمع بود یک عمر آبیاره ام | بو خبر چو تو کنید از حاصل پرواز ام
رفته ام عمر ریزنشین محفل بیاد جلوه | گوش نه بر بوی گل یا شنوی افسانه‌ام
کلفت بی هیچ جا آتش القت اگر | از هر عالم بی دید و تنگ آشیانه خانه ام
مزرع آفاق هست و نفس دانه ام | هیچو موز از رشته تسبیح بر دانه ام
بسکه بر هم میزند بیجو هر آواز | چو دم شمشیرگان سرشته‌ام
رحم الحاوم از تدبیر داشته | در شکست تلکش چشم خورده ام شکسته ام
آتش هستی فسرد آرزو آید خود | خاک یکه او هوا باز طفلانه ام
تا شعور روشنتر هستیای کیاید سوختن | احتیاج شمع دارد خانه پروانه‌ام
صبح بود کرسی گردی مرسید | بخت جا ندید که لید خشایش ویرانه‌ام

پرواز باشند دارد دماغ جاهم | شکن غبار مکانم تا شکنی کلاهم
جوهر ضعف پرواز تیهه مرسد | نقش نکتتر و غیب سطری کرد از راهم
مشتاق جلوه بود آیینه بیش | در حیرتم چه وقف شب آیینه نگاهم

هرچند نیست شهرت بی‌مغزی حباب	دریا بسر ندارد جز درد سر کلاهم
باید چو موج گوهر آلوده خاک گشتن	از عافیت میسر [illegible] رسید دامن [illegible]

در هر کجا چو آتش در ناله می‌نوازم	با هر چه زنده‌ام عرض عذر خواهم
از آرزو و شور است بیهوده اشک ما را	مینا شکسته چند آلوده‌اند ماهم

فقر سر ندارد با کبر و از فغفور	یارب چو مور جز پر شکند کلاهم
آن فرق سر [illegible] بی‌نبی نجود فرو رفت	چون شمع در کمیت از جیب جلوه گاهم

شبنم بهم فسردن	بحو هوست ندید
هر عقده ندارد	از دست تهمت آهم

چو دریا یکقلم موج است [illegible]	تمنای کنار ندارم طوفان [illegible] عشقم
قیامت هم مشکل که باشد [illegible]	دو عالم میشود مجموعه [illegible]
بحیرت [illegible] چو شبنم [illegible]	[illegible] که شوخی [illegible]
نفس عمر طبید مدعا [illegible]	[illegible] بیطلبیها [illegible]
[illegible] هرقدر از خود برون [illegible]	بر رنگ شمع رنگ رفته [illegible] عشقم
به [illegible] ناتوانم در خیال [illegible]	که چون [illegible] نظر او از هوا [illegible]
ز خود [illegible] نتوان [illegible]	فیدار [illegible] ندارد [illegible]

بیهده در

به بیدرد در بیابان هوس باصد [illegible]	در این محمل شوقم بجا شد که [illegible]
ز خجلت خواهش از طینت [illegible] کرد	ز نومید عرق کل مسکنم [illegible]

شکستن [illegible] بقدر ها	[illegible] در رنگ [illegible]
در این پیرانه [illegible]	[illegible] رفتن [illegible]

یا رب [illegible] نوا [illegible] میدانم	[illegible] میدانم
[illegible] که محال است قدم	آخر آنکه [illegible] میدانم
[illegible] طوفان [illegible]	[illegible] روز جز [illegible]
طلب [illegible] طپید [illegible] عشق	کار [illegible] میدانم
خونم [illegible] بکف [illegible] خواهد ریخت	[illegible] میدانم
بود عمر [illegible] دلبر	بکشود نقاب
شد [illegible] ادا	[illegible] که [illegible] میدانم
بر رنگ خامه [illegible] اقامت [illegible]	بیهوده [illegible] فرسوده شد [illegible]
در [illegible] محیط مقیم [illegible] حباب	[illegible] گشود [illegible] جا [illegible]
[illegible] طلب [illegible] چکیده [illegible]	صد [illegible] تقصیر در [illegible]
[illegible] خود [illegible] نمودم [illegible]	چو [illegible] میدانیم

١٤٢

هزار رنگ زدم پرفشانیم نیست / اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد [illegible] / ز مردمک [illegible]

نشاند [illegible] صنعتم / ور [illegible] سوداام

آرزو بیتاب شد بسیار بیتابانه یافتم / خون چو بس در رگم طپید نهان زنخها یافتم

با نیاز در رگ کمین سجده گاه تسلیم بود / تا زمین آسمان بسجده آسمانها یافتم

خاک لالا نفس خوابانید [illegible] / آنقدر مردم که بر راه او جا

خون بحر ز [illegible] موج [illegible] / گره داد [illegible] خود چه مرد کامیابم

وحشت عمر از کمین [illegible] جوش زد / تیر شد بیان نفس تا دل کمان یافتیم

چون [illegible] باید کرد / شد سعادت تنها [illegible]

همچو آیینه کز تمثال می بارد صفا / گم شدم از خویش از هر کس

زند گاهی [illegible] / تشویش کجو

[illegible] از قطع نفس / ضبط [illegible] یابیم

خوش گستاخ نظاره جانان رفتم / آنقدر جلوه عرق [illegible]

پیر انداز غم آمد رفت [illegible] / یک نفس آمد صد زخم نمایان رفتم

با نشاط [illegible] آیینه بود [illegible] / رنگ شد کسوت [illegible]

تحریر نماید

عمر رفتار چه مقدار بلغزش [illegible] / کو بطوف قدم آبله پا رفتیم

فکر خود [illegible] جلوت [illegible] / تا ابد امان تو از راه کرم باز رفتیم

چقدر کاغذ آتش زده ام / که ز خود نیز [illegible]

طپش [illegible] سحرم بوی گلی آورد / رفتم از خویش [illegible] رفتم

تا ابد بایم از خود بجلیش رفتن / یا رب آن نهر چه انجامی حیرانم

[illegible] فراهم از شوق [illegible] سر / سیر آن خلوتکده بی ره داشت [illegible] نهانم

[illegible] است پسندید [illegible] / حیرتم رنگ ادب [illegible] رفتم

نمیدانم با این طاقت چه خواهد کرد انجامم / [illegible] نقش [illegible] اگر کس [illegible] نامم

هنوز هم شمع بود [illegible] / [illegible] آتشم اما [illegible] خامم

در گلشن بهار حیرتم آیینه دارد / اگر طاووس [illegible] دامم

شکوه حیرت [illegible] صد [illegible] دارد / مگر در محفل جانان [illegible] آیینه [illegible]

جنون [illegible] مغز استخوانم [illegible] / بطوف [illegible] آوازم

ز قید [illegible] آب [illegible] بال / رها مجمر [illegible] حلقه دامم

بهر وا ماندگی تا جاده می‌باید ز خود رفتن   لنگر می‌شمارد در ره موج گهر کامم
بسطح تیره‌بختی هم بر بالم پرافشانی   بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود نامم
مگر از خود روم تا مدعا رو بنماید   صدای درشکست رنگ می‌دزد دل جامم
ز بس بار خجالت   می‌کشم از ره نمی‌آید
نمی‌گنجد فرو رفتن   از سبکسری نامم

صبح است تا دماغ تمنا رسانده‌ام   خون شمع بوسه‌ای به قفا تا پا رسانده‌ام
گل می‌کند ز شعله‌ی خاکستر آشیان   بال شکسته‌ای به عنقا رسانده‌ام
ترک طلب به عمر طبیعی رسا رسیست   آیینه‌ی نفس به مسیحا رسانده‌ام
در هر دو عالم فطرت ما گفته می‌شود   هر جا رسیده است گهر بار رسانده‌ام
آیینه‌ی جهان لطافت کدورت است   نقدی بزر شکسته به لجار رسانده‌ام
شوق فزود قطره ما در گذر گرفت   این است کلفتی که به دریا رسانده‌ام
طاووس ما بهار جهان غم جرست   آیینه‌خانه‌ای به تماشا رسانده‌ام
از بیکسی نفاعت درد هم چو کسی   یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده‌ام
گر هستی شکست عالم شیشه گر   با هم وصله پیلو به مینا رسانده‌ام
لی زینجر کار جدا می‌سر   امروز نارسیده به فردا رسانده‌ام

بر خطا

بر خط ناز سیه‌بختی همه بی‌تابی‌ام   جوهر تیغ که گل کرده است از آیینه‌ام
مدعی کو جمع دارد هرزه داغ اتهام   روشن است از آتش یاقوت گنجینه‌ام
حیرت احوال تقویم خیالم چون آینه   تا مژه وا کرده‌ام ورق نقطه‌ها بازمانده‌ام
بسکه آتش‌دانم فضا از کدورت‌های دهر   راز دل هم بیتابی می‌بندد در روشن سینه‌ام
فوته‌ی ناموس هیکل‌ها کشیدند از جهان   بخیه‌ها بر روزگار از قبای کهنه‌ام
تا کجا از خود برآیم جوهر شمع گداخت   بر هوا بسته است تشویش نفس‌ها زینه‌ام
پیدا ز فسرده‌گی‌ها   چینیم آخر بخیه ریخت
این بنای پاره‌دوز   پشمینه‌ام

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم   چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم
زندگی از فرط خجالت ما به یک بار برداشت   تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم
تا تو آورده‌ای از غنچه‌ام پرورده تو   پا به پای عطر گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آفرید بار منت هر که   یک قدم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار رهگذر در پیش بود   بار اینجا هم که بی‌رستان از کجا برداشتم
از تماشا کنون میباید هم رهبر زدن   چون سحر تا بهر جهد دست رسا برداشتم
با دل مستی الحاح دلیل   چون ناله اول همان دست دعا برداشتم

بهروا ماندگی تا چاره می باید ز خود رفتن ‎ ‎ بحر هر شمار دو در هر موج گرد کامم

بسکه تیره بختی هم سر بالم با بانی ‎ ‎ بسوزم خویش را چون شمع بار دوش شوق تا کی

مگر از خود روم تا مدعا بر لب رسد ‎ ‎ صد ابر در شکنک میدزد دل جامم

ز بس بار خجالت ‎ ‎ میکشم از نیها چو

نکس گه خود فرو رفته ست ‎ ‎ از سکنر ناقم

صبح ست تا دماغ تمنا رسانده ام ‎ ‎ چون شمع لوبه مژه تا پا رسانده ام

گل می کنند ز شعلهٔ خاکستر آشیان ‎ ‎ بال شکسته بر عنقا رسانده ام

ترک طلب بعمر طبیعی را رسیست ‎ ‎ آئینه نفس به مسیحا رسانده ام

در هر دو غنچه فطرت ما کف میفند ‎ ‎ هر جا رسید بالست گرم با رسانده ام

آئینهٔ جهان لطافت کدورت ست ‎ ‎ نقدی به زر شیشه بجا را رسانده ام

شوق فزود قطرهٔ ما در گهر گرفت ‎ ‎ ام ابیست کلفتی به دریا رسانده

طاوس ما بهار جهان غاز جر ست ‎ ‎ آئینه خانه ز بیش رسانده ایم

از بسکه بصفا عشق دوم جو کنم ‎ ‎ یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ام

گر هستی شکست عالم شیشه گد ‎ ‎ ما هم وله پیلو بسار رسانده ام

ته ریخ کار جهدامل مسر ‎ ‎ امروز با رسیده بفردا رسانده ام

سر خط بار

هر خط با رتب ایست همه با نیاز ام ‎ ‎ جوهر تیغ که گل تکات از آینه ام

مدعی گو جمع دارد هر دو اعلام تمام ‎ ‎ روشن ست از آتش نا کو گریه ام

تپ ‎ ‎ نامه وار رورق گشاد نامزد ام

اینه

دیوان بیدل فارسی

ادبیات خطی

سروده سراینده [illegible] عارف و سالک متفکر ترک و تجرید

مولانا عبدالقادر دهلوی متوفی ۱۳۰۲

(زبان فارسی هو ۴۴)

وی از اغاز جوانی ترک ملازمت و معاشرت را نموده و طریق عزلت و تجرد را پیوده

کلیات بیدل بچاپ رسیده

نسخه موجود مشتمل بر قدری از دیوان و ... تیپ از شوموسوم بنقطه اعظم را

دارا است

اغاز (با وج کبریا کز پهلوی عجز ست راه اینجا)

انجام (همه تنها چون نی بنوم والسلام)

کاتب ملا فیض ابن ملا افضل

تاریخ کتابت ۱۲۲۹

۴۹۱۲

هر خطا بازیب ... [illegible] ... ام / جوهر تیغ که گل کرده است از آیینه‌ام
مدعی گو جمع دارد ... [illegible] ... / روشن است از آتش یاقوت گنجینه‌ام
حیرت احوال ... [illegible] ... / تا نفس دارم ز روی ... [illegible] ... ام
بسکه آتش‌زده‌ام ... [illegible] ... / داغ ... [illegible] ... ام
... [illegible] ... کشند از ... [illegible] / بخیه‌ها ... [illegible] ... ام
تا کجا از خود برآیم جوهر ... [illegible] / بر هوا بسته است ... [illegible] ...
... [illegible] ... / جسم ... [illegible] ... بخیه ریخت
... [illegible] ... / ... پشمینه‌ام

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا افراشتم / چون تأمل شد گریبان نقش پا پنداشتم
زندگانی ... [illegible] ... دیگر داشتم / تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم
تا تو ... [illegible] ... غنچه‌ام پرورده تو / پایمال عطف گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آغوش ... [illegible] ... / یکقلم خم شد ... [illegible] ... برداشتم
هر کجا رفتم غبار ... [illegible] ... / یارب این ... [illegible] ... از کجا برداشتم
... [illegible] ... / چون ... [illegible] ... برداشتم
... [illegible] ... / چون هلال اول ... [illegible] ... برداشتم

شوق

نوبهار بیدلان [illegible] بسلامت رنگ داشت / با شکستی نقش بندم رنگها برداشتم

شبنم در انجمنها تا بکوی آمد [illegible] / بار صد ابرام بر جوش حباب برداشتم

چون نفس [illegible] / کاروانها بار بستم کو صد ابر برداشتم

طاقتم [illegible] / هر کجا سایه داشت

یک نگه شد [illegible] / صد عصا برداشتم

زبس ضعیف [illegible] / چو صبح با نفس از [illegible]

هنوز جلوه [illegible] در قفس [illegible] / خیالم [illegible] اند زنجیرم

اثر طراز سرشک چکیده اینهمه نیست / توان بجنبش مژگان کشید [illegible]

زبان [illegible] ناله ام نفس [illegible] / شکسته اند ز زور کمان بی تیرم

[illegible] / بجام [illegible] شیرم

دلیل [illegible] / [illegible] نفس نمیرم

رسد فرصت [illegible] / چو صبح میروم از خویش [illegible]

[illegible] ضعف [illegible] / [illegible]

[illegible] خویش [illegible] / [illegible] تصویرم

[illegible] عمر [illegible] / زیر کوه از سایه [illegible] خودم

[illegible]

شیشه ما را [illegible] سنگ نیست / از شکست [illegible] مقیم طاق نسیان خودم

نقد ما با [illegible] / در هم [illegible] بیرون [illegible] خودم

همچو [illegible] عمر صرف [illegible] / همچو [illegible] تا سر [illegible] خودم

چشم می باید کشودن جلوه [illegible] / هر قدر [illegible] گلستان خودم

سیر دریا قطره را [illegible] / داد آن جلوه [illegible] خودم

نعمت فرصت غنیمت [illegible] / میزبان عرض بهار [illegible] مهمان خودم

عمرها در غبار [illegible] هیچ [illegible] گذشت / آنقدر کاینه [illegible] حیران خودم

همچو [illegible] شیوه [illegible] / [illegible] داماد خودم

[illegible] / [illegible]

آنقدر [illegible] / وضع [illegible]

داغم [illegible] عمر [illegible] / [illegible] نقد فرصت [illegible]

آنقدر از شهرت [illegible] خجالت [illegible] / [illegible] چو شبنم [illegible] شد نام

بسکه فرصتها [illegible] / از وصالم [illegible] پیغام

[illegible] موج نفس [illegible] / عافیت در کشور ما [illegible] آرام

[illegible] نغمه [illegible] / سایه [illegible] زیر [illegible] بام

الحق ما در حلقهٔ داغ محبت بسته‌ایم — نه سکندر دیده در آینه نه در جام جم

اهل دنیا را مطبخ خویش نکو کار کرد — بر بساط نقاش دادن بحوب خام خم

و عطا از تعلق به نیز کسی عرض نام — این فضیلت بر هر که میخواهد دو دم

ساله بوشش اوست — به بزم عشق ما

کشته مینا قدح را — باده در جام ما

فرو برد از غبار دهر چو آینه زنگارم — تجرد ابر دنیا آلکوب به پیدا کرد همه عالم

چه مقدار اگر بیرد از خجالت بودن — در عالم خانه بستی نقش دارم

رنگ عالم از فضا عذر ناله میخواهم — که الحان ز خندیدن که هم میکشانم

بهم آورده بودم در غبار حشر — رنگ نقش آنها ما نگفته ام دارم

ما بسته چون گل در نظر دارد بهار — نکهت خویش که فهماندش بادا و بهم دارم

چون صبح از شفقها بر مشام — الله زبر و امنستور که ستادم

کسی چون منتهی عنوان کار دهم هم — بسر دارد ز منبر مهر جاده طومارم

رکه میر قناعت دلی کنجها دارد — کم در چشم حلوا ای برای خوکس سلام

ندانم شعله حواله ام یا بال ملاقاتم — محبت بر قفس الله بخندیدنی رنگ کام

محبت بسی بر پروانه شعر بند اند — بهر که گستر کند عشقم نمک دارم

ز شرم عیب خود چشم هنر بسته‌ام — بدرد و خار یا غ ست چو طاوس کلزارم

تیغ آه بر صف اندوه مکافات میکشم — خامه‌ها چشم خط بر لوح سیاهی میکشم

خاک مشکم بصد بیطاقتیها سینه کجی — غیر بند از دعا ناله آسمانها میکشم

با مروت تو ام فتهای سبب آنجای جمع — خار هم گر میکشم از پا نمکها میکشم

کسی نه از دو طاقت زور آزمایان — با زور عجز هم بکمان نالها میکشم

سیاه بند بیت از سر ما کم مباد — گر شکوه هر انتقام از هر که جوانان

کلفت مستورم در دل لقا داغ گرد — یا رب چند بسی هر بیابان عالم میکشم

در غبار خجلم از تهمت آزادگی — دکه چون صحرا ز شور از خاک دامانم

از غبار خاطرم از بحر عالی میبارد — نکتهای آه مجنونم سیاهی میکشم

لفظ بند نقاب — معنی اظهار او ست

هر کجا او سر کشد — دکه بیان میکشم

محو دلم میرسد ز تحقیق عنقرم — آینه چند گاه بست دماغ تحیرم

بستی در بحیله که بکه قطره — کیفیت فرق نیست عروج تقاوم

که هزار جاده ممتد شکست — چون موج گوهر آبله پای تحیرم

اثر ...

وقت ما تو آب باز میکند | شکسته ام چه قدر ها بهاد
در دو دلم که از غم داغ حسرتم | فریاد از خیالم آه از تصورم
نقد دگر نمی شمرد | کیسهٔ حباب
بند ما ای هوس | خویش برم
9 حیرت در دهر شانه دار یکه ماه وار | که دو غم دستیم آنهم بسود اسوختیم
نثار عکس ما الا شعله جو اله که | که تمکین گشتیم چند اینکه خود در ا سوختیم
وصلم آتش تر که آتش سو طلب | همچو خواب شد تا ماهی در ما سوختیم
در دیار ما چو شمع از بسکه تجلا درگرد | تا نگو بگذر امید اجابه عضا سوختیم
از نشان نام ما بگذر که ما بی حاصل | دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم
حالم و هم از مستقبل انجاد من | آتش ما شد بلند مورد دا سوختیم
فارغیم از خام کاری های حسرت دیگر | بود ما با اینقدر آتش که خود را سوختیم
میکشد یکسر حرفها بی آتش تر بود | چهره تا افروختیم از عکس العاسوختیم
در گره یارب سپند بینوای ما چه داشت | ما تا دمی ناکشود دم است معنا سوختیم
سرد مهریها که نهم کم از آتش | حو کیاه ما توان آخر بسر ما سوختیم
شب تجلی جلوه آتش فروز | مانند با پروانه یکجا سوختیم

حلیه بهار

چکید بهار اشکم تا که ریشه رکم | نفس در دیده میبالم نمید الم صرآه کم
بمیزان گران قدر شرر سنجیده ام خود را | مگر از خودیکه ها تا لوای کسب همسنکم
ما ستر قیامت طرقی او دامانم | زجور نه فلک باید کشید نشئهٔ کم
جنون بازینی دارم از للار سحر | به تا گل میکند باوشری ری رو سنکم
بحکم عشق معذورم کراز بی شورم | نفس در دیدن صور قیامت وارد آهنکم
نه دنیا ما منی الفت نه عقبی مسکن راحت | بذوق امتحان ماز نیغ ما رودر تنکم
عشمت میشمارم خون فروغ شمع ظلمت را | صفا هم میرود دیدهٔ اگر ربهم خوردر نکم
به بیکار نفسها سوختم ما بی سرکردم | رنگ شمع تجرد ببر مه آتش شد کلکنکم
به نتم با کجا امرکند سعی ضعیف | ما سبک آبله خون نفس عمرست
وه منشور شهرت | نام را نقش نکین شد
همه دار نفسه کرد | بید بار در سنکم

مرلنکم

در جگر صد رنگ طوفانی نکفته ام | تا بشر کند رمی کاسکی نکفته ام
عشق از تجرد ما فیج شد | بحو سر کرمان نکفته ام
ما هم وصف زحسرت دوست | جان مو کمی گاسه پریشان نکفته ام

ای توانا از زور خود مناز
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم

ناله هر بتخانهٔ حمله‌آور است
هر نفس آتش به نیستان کرده‌ایم

از هجوم اشک
ما بلند میر ما سر

بار هر آید
همه عالم کرده‌ایم

ز شوخی تا قدح میکشد بیداد نیست
بجبس خانهٔ افلاک فرخنده شکست

خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه
تصور ... آینهٔ معنی ... نیست

عمق عدم فنا ما در وجود ...
گر فرصت آینه لیک از اعتبار ... نیست

سلامت متهم دارد کلیم ظرفها را
محیط ... تعمیر اگر نالد شکست

ز برق آه دارم ناوکی در ترکش
چه ... از ظالم که ... شکست

بهر جا ... دم ز ... کم
ملک نقش کشاد و بال پرواز شکست

بانیم ... تر ...
نیم ز طبع نارسا

کشد ... سر
مشکل ... بود

از چرخ بار منت ... کشیدن
باید بیار ... از ...

کام امل ... سالی ...
رنجها تیره ... کشیدن

بد گوهر محال است کلیم ...
روز ... تیغ از ...

طوفان که

طوفان کسی برانگیزد که از ... هست
دامان مقصد آخر خواری کشیدنیست

آه از هجوم پیر رادار غم ضعف
مجنون کمان ز خود کشیدم باید کمان کشیدنیست

که تحفهٔ نیاز منظور ناز باشد
در پیش ما ... حظ ... کشیدنیست

صد انقص مقدار از مقصد امانت
ما را بیار رسانید ... عنان کشیدنیست

... آری
باید در ... بیابان

تا چو ... توانم
بار فغان کشیدنیست

عرق وا دارد ... الفت
ره صد ... ده وا کرده

در گلشن چو شبنم کار ... دارد
کلیم اما حیا ... رنگ میکند گلهای

بخود ... از شرم ...
یک رویت ... یکانه ...

ندانم در کمین ... رنگ
زبان ... میدمد ... وا ...

در ... ندارد هیچ ...
مگر از ... حسید ...

ندانم ... در ... خود را
هر ... رسیار ... احسان

بغیر از نور خود ... مشکل ...
کتاب ... تا بالد ما ...

بیرم وصل نام ... شوکت نجد
ز فکر سایه ... آفتاب ...

به عجز ... افتاد ...
در ... از خود ...

از خود آرایی الم لحن جاودان بکنم / آبرو از سنگ سیاه ز شنعت گوهر بکنم

گو بسیار دارد نسخهٔ لحن خویش / فوج از معنی اگر هم بسر تا هیچ از بر بکنم

از سپند از سر هم اینجا صدا او نمی‌کشد / تا لوفا تر باد زهی عمر گستر بکنم

تا یکی چون خامه حسرت باید کشید / اینقدر خود را بذوق بهر لاغر

هر کس اینجا قاصد پیغام آن گلزار خود است / از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن

از محیط از چشم اشک ندامت میچکد / یارب این نومید را امجد و دم حسرت الم

تا یکی پیدا بیفسوس ال قرآنی / خوابیده است

قصه‌ها دارد کسان / یار دارد پیر مکن

بیستم با کیم آرد جنون ریشهٔ دامکه تر / برق شده ام و در کف لعل می ام طعم

تو فن عالم را در حقیقت تحیر دارد / هست اگر نفس فرد در عبارت نیست و مضمون

بیرم گر بام الها هم گاه است پیدا / مثال خاک مولانا چید در آسمه مقصود

میرسند از نسیم با تو اثر قرار مدام / دم صبح ازل بود دم لعل نکرده

کند دم عشق باشد تعلقها شان / جو صحرا و سعیم افکنده

اهلا را گر دیده‌ها هوش گشته زرد / بنگر خیمهٔ لیلی زد از مو بر مجنون

جهانی را شهود تماشا کرده ام / طرب جی ندارد تا کیم رحمت هو گلگون

لجه صد عقده

لجه و صد عقده بستم با نیاز او بر علم گشتم / لجه‌ای سکه چو ماه مصر عزیز را کرده

نا امید محجر که در بنیاد / لاف‌ها ام شد

مگر گوهر شوم تا له / پر دارم بسر محجور

عجز ما چو لالکه تدبیر بیرون سرمایه / سایهٔ جز در قبر مولانا

بسکه اینجا صحرا است حسرت / تا هوا خاک دامن

کاشانه انعام تعقد و نسخ جوش آب آتش / چشم گوهر هم در اینجا سر معلا

وصل یکعالم فضول خواه / خوابیدها از پیش بیرون

تا بیابم در کشند / هیچ مرغ نامه بر خون

هر چه هست از الفت / صحرا از کار

پیدا اینجا که راز / تحیر نتوان یافتن

هست محمل نگار شمع محفل / دم غم شد اینکه بیند

از جنون خویش را عاقبت / وا امیدا زد پیش از بال

در بند دل تعلق یار با سجده است / رشته‌ام در رگ ما هست حاصل

بر اسیران از قفس / هست در چشم که در یا ساحل

لیکن یک عالم تحقیق مدعا / تا بود در پرده لیلی هست محمل

بیت از این غزل ... نوشته شد

وحشت ما که مقام نفسی هم بوده است | ناله را در کوچهٔ نی رفت منزل کرده
وضعی کو تا بضبط خود کشد تقصیر | رشتهٔ کوتاه ما دارد مشکل گره
ای خوشا نومیدی ز هر فتح الباب امن | تا شده ما هم نذر و مقابل گره
صاف طبعان بیدل | از هستی کوه مشکن شدند
از نفس اینها را | نیست در دل جز گره

ای بحر بده دهان ما رسیده رو | تا شور رسید به محفل خبر شنیده رو
کیفیت کم از هر ده می ربا است | یک جرعه از دو نه ما هم چشیده رو
ما را در هند و صفاهان کجا رویم | کو جای بخت آب نه خاک ز دیده رو
زین نکته بی تمیز نفس ما کرده اند | خون صبح دامنی ز نه ما کشیده رو
عالم تمام معبد تسلیم گاه است | هر سو روی بسجده ز سنگ چکیده رو
تا چند ناله هر ذره از در هر کوچه ما | یک قطره چون شور گلو رسیده رو
تسلیم چه مقصد موهوم ما نیست | چون سایه بی نگاه کنه از رمیده رو
کلفت نه ما را طرب آتش است | خون نکو یاد چمن از پی خمیده رو
ای بحر ز قامت پیر که نکو است | عمر است بار زندگی اکنون خمیده رو
افزون نیز ما یکده نومید شتر | خواهی ز نیستی تا قامت خوری دیده رو

قاصد

١٥٠

قاصد یاد با نفس و اپسین ما ست | آن نامه من که آینه حیرت شنیده رو
پیغام حسرت ما را | شنیده نیست
ای آینه بیرد | اینک رسیده رو

تلاش تا کشد کمر ناتوان او | بند قلم ز سایهٔ مو بر میان او
رحمت برد لعل دوش بگاه عشق | مهتاب یه شبه بکشد از کتان او
ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند | یعنی نقش جبهه کم ز آستان او
هر سایه از تو رازی نه او بید خبر | دام است گر ز من شنود داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال ما | خلوت خود خود نشود کان او
تحقیق ما طراز است که دو رنگی یقین ما | در بستن برخ غیر آشیان او
بیدل سراغ ما | امکان نخورد است
آن نیست نشان | که تو یاد نشان او

بسکه با قامت یار دکان داده خبرای سرو | ناله قمری شد غرور کشیدن پای سرو
شعله در آخر کلاه افتاده است | نیست غیر از بال قمری سایه پای سرو
بر نیسد بعد انفعال چمن هر آزاده کی | دامن نومید شد تا نسب پای سرو
بسکه موزونان ز شرم قامتش گشتند آب | صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو

باغبانان قدر رعنایی ندیدند حیف — ناله بالیدن درین گلشن نشد همراه او
اینقدر رعنایی بالد نهال از چمن — سایه گلها افتاده است بالای او
یکسر از دودی که از گل تهمت رست — یکقلم دست تهی میرود از اعضای او
خاک بر سر کو عشق پای در گل ماند آه — گر نهاد از بی دماغی پا حیف مژگان او
پای در زنجیر درس — گفتگو ازو دیه کیست
بیدل ای ... الکنف — ندی فراغت ... سر او
گوهرت آگهی به تحقیق داده او — جوشه چشم آبله پا نگاه او
گر تار بود کارگه و هم گروری — و هینه ذره و هم ... نیست جاه او
آهسته رو که بر دل مور از گهر ... — گردی غبار خاطر خال سیاه او
چندانکه بیشو و نظاهست بلند — ... آیینه تا نگاه او
نقش قدم به گشته میسر نمیشود — آیینه داری سر تسلیم داده او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق — گردون بجز شکستن ... دستگاه او
رهبرشان چو ... تشویش ... — بار شکسته رانده ماده کلاه او
بکدر ... رنگ ... — هر حال و فا ... از نگاه او
... انتظار ... — آیینه زیر مژه خندد نگاه او

دروا در که شرم نقاب کشیده است — بر چشم نقش پا شده پوشد گناه او
تا گر نعش کند — دعوی و فا
غیر از شکست رنگ — چه باشد گواه او
کز موج گل شنیده رمز و دیسی او — بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
خروشی میکند طوفان از دامان ... او — جهانی محو داردبی ... جوش او
غرور جو سری را چاره دیگر نمیباشد — مگر یکقدم خیال خاک کشی عشت ... او
درین صحرا ز نومیدی بنازم ناتوانی — که بار هر که سنگین گشت افتد ... دوش او
غنچه ... — ... نمیفهمد
... دارم اگر — افتد بگوش او
طبعی که شد ... تر نوش خند او — جوشی شکر کشید سر از بند او
الحاکه برق جلوه او عرض ناز داشت — آیینه بود مجمر و جوهر سپند او
هر چند زخم چشم ... — بار سپند ... نیع کرنه او
بی خواب ... که میکند — ... سایه مژه ها بلند او
زاهد ... نگاه فرزانه ... عزه ... — غافل ... نشاید ... نخند او
از طعنه ... خوبان عبرت ... — ... هر چه ناز کند گوسفند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار — خونها ز خفته در بن شمشیر کرده‌اند

بیگانه از خویش و بیگانه است کو — خبر جاری آتشخانه است کو
حجاب آشنا و هم خویش است — ز خود گر بگذری بیگانه است کو

(خوابیده)
ندیدم در غبار خویش صحرا ز خوابیده — بجز خواب آباد نیست مژگان ره بیدار خوابیده
ز جهل و دانشم فرق چه باشد صورت بیدد — بمغز غافل بیدارم و انبار خوابیده
بیاد چشم مخمورت چنین در خود فرو رفتم — چه پوشید از غبارم یار فتنه‌ها خوابیده
بانش قامت قیامت نیست محکم کی قیامت از ازل — بمژگانم بلی فتنه به یار خوابیده
جهانی محو دیگر یک و از و جهل آتش — تفاوت نیست در بیدار با بیدار خوابیده
ز حرف صوت کلام بود تحقیق آر — بهر بانم کنم قناعت از لب گویا خوابیده
بهار آرام چیدن خاک زو بیداد کسی — نفس با ناله‌اش زیر صورت دیوار خوابیده
نماند از فرصت هیچ کشته بو مار که آمد در — سنگ که هم رگ شرار بسیار خوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر آرم — برنگ جاده منزلگاه در پا خوابیده

ز شمع کی پی پا بها را ز دود
بکو خاکستر پروانه است کو
بساط و هم و حیرت از ... دو
تو تو قوف منزل فسانه است کو
کمان قبضه افاقی اما
اقرار از خود نفس ... خانه است کو
... ز قفس سامانی اما
که قفس ... دل دانه است کو
... سیل هوا و بود ... ها
دماغ کعبه و بتخانه است کو

صبح را آئینه کردار ز رحم گفته — در نقاب چنین شبانه تبسم گفته
تا عرق آن چهره خوبی شد از عبرت — وضع را آمد نقش بار الحم گفته
هر سر موییست ز التفات دیگر است — بسکه شوق در خموشی هم تکلم کرده
موج الفت از گهر عدم می زند — قلزم ما را روانی خود تلاطم گفته
موج کرز اصلاح با فن خورشید است المانیت — عقل است اما الکاهی تو هم گفته
بجز امکان شوق موج سیلاب نیست — دشت الشی ما مشهود تبسم گفته
بسته بیدل اگر جود نیامد غیر — عقده عجز را میتوانم کشف دم کرده

بشکسته است از و هم مدعا که — تو گر ز بند هوش اشو یک گام است که
ملتمس و جستجوی بی خبر هر دود دار است — شبنم تو بیا بر هوا است که
غنچه گشت اعتبار گل گیرائی است — بعضی گوش که اینجا کرده‌ایم است که
نفس موزون کلفت نگار زاده‌ام — بقدر قطره در عمر بحر عقده‌ها است که
ز کار رسته بلند است قدی راه آورد — در سر سلسلم نامد کشد عقدها است که
چو ما رسته در سر امکان چیرانی — فلک نگار و کند هر گل است که
او نفس شمع تماشا ز جلوه کیست — چو شمع زیر مژگان نگاه ما است که

خوشنده است

قناعتم نگر که ز نان طلب | زود تا قدمم نگه کر حبابی که
برون ز ساحت طلبم نشسته شد | بهوش باش [illegible]
تعلق من با بیدل | مستمری بیدل
تا ملک ما [illegible] | نفس [illegible]
بیا ز عرض ادب حیرت [illegible] | ز دیوانگی مرتب [illegible]
تماشای [illegible] | [illegible]
[illegible] سینه [illegible] | به وشتم [illegible]
به نیرنگ تغافل داده [illegible] چشم [illegible] | بیاری [illegible]
روی [illegible] سلیمانم | به هر کس [illegible]
ز حسن محبت [illegible] | [illegible]
طپیدم آن قدر که | [illegible] محو شد [illegible]
[illegible] کرم | [illegible]
[illegible] | جنون [illegible] لباس [illegible]
[illegible] بهار [illegible] | [illegible]
جدا [illegible] | همه گر [illegible]

[illegible]

به یکدم [illegible] | نفس را [illegible]
محبت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | زود [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آن قدر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | آدم [illegible] آدم [illegible]

بجبههٔ تسلیم تو جمع دم صبح است | چه خوب است که پاشیده حالم شده باشی
غافل نفس قافلهٔ سرمه متاعند | کو ناله که رفتم که جرس هم شده باشی
عمریست که آیینهٔ ما صرف طلبهاست | از جبهه همت چقدر خم شده باشی
بیدل مگذر روز منه | تو از خط تسلیم
رو خرا اگر بکسر مو | خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشود | بسمل خنجر بیتاب انهمه عریان نشود
چه بهار و چه چمنها که گل حسرت نیست | جلوه محو است که آیینه نمایان نشود
از زمین تا فلک دعوی استعداد است | بی تکلف نشود هیچ کر پنهان نشود
هر قدر رشتهٔ آتش بدم تاب دارد | یکشاد گره آبله دندان نشود
آن رنگ حنا و سبب هم بوده مباد | خوش علاج شکن زلف پریشان نشود
کشتی فلک اینجا به طوفان است | تا توان ذرهٔ اشک یتیمان نشود
در خیال کف بحر دهر رفت قفس | از ته سحر که رنگ مژگان نشود
فکر کیفیت حق بیشتر مخواه | تا سر از حشر زده ست که پیمان نشود

شرم کن بیدل از جلوه که چون آب روان | همه تن آینه رو از رخ حیرانی نشود

صحیح بود

محو بودم هر چه هم خویش دانستم تو را | گر همه رنگ آن سو دعوی شرر دانستم تو را
غفلت روز و داغم از خجالت کرد | شگفت مینیرفتم بی هوش دانستم تو را
وقف عزم راه میرد از عجوم ما | بر در هر تا بنهادم گوش بر در دانستم تو را
شب خاکستر اینهمه بیابان هم اعجاز کرد | بیشتر از ان دم غلط مفروش دانستم
بیدل امشب سر انجام | هر شی دانستم
شعلهٔ را تا فهم خا | موشی دانستم تو را

چه لازم است در سعی ضعف عجز کشش مرا | تعین است کمر بام منای شیر مرا
به یکفام شنیم از غبار شهرت عنقا | دخلق اینهمه واپس ز شیر مرا
بقدر شعلهٔ آتش رویند گلها آشتی | تو هم بناز بخود و نقدر ز خویش مرا
ز سر غنچه گل رحم سیر بسطی شد | خوش آنکه عوبله زند در ره شیر مرا
بهشت عافیت گوشه‌ای در سر مباد | چه سنگ ابله بر هزار رشید مرا
فرصت کوت همت | نقش زده بیدل
دریکشی نشو | ز رنگ خویش مرا
نشد آیینه کیفیت بادا هزار | لبها مانده ام چون مغز ز رنگ بود مرا
به غفلت ساخت بی یاد از عبرت | حیا مهو حیا ایسم آیینه که مدد مرا

خیال رنگ‌ها گلشن دماغ هرزه می‌خواهم / همه گر هر شعله حسرت آینه ننماید
درنگ اعتبار موج تا بر سر برون آید / عدم یک گام از قدم پیکر ما را امید ای
نوا از صدف گل مستغنی کار غافل از قسمت / لب خشکی که ما داریم در ما نیست دریاها
بهار وحدت است اینجا تو صورت می‌بندد / حنا آیینه دارد لیک کو رنگ تماشایی
نخواهم تا که مرباید در شور از خود رسیدن / به محفل ره به کام تو چو شمع سوخت تنها
هزار آتش دوار رود به قفس گهگاه نیست / جهان هم گشاده دو گیتی بال یک شعله
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می‌بالد / فلک فرشی کز خود گم اندود دلها
به جوش می‌نشین از ناله بر یک دل غافل / نفس چون نشستن دانسته دارد در دلها
ز هجر یک نفس عمر است / نه در نظر دارم
پروانه خنده‌ای چون / پرده از عشق ما
کنم فریب تحقیق امید سر حسرت الحادی / به هجرها که مجنون به کوه آواز فرهادی
به خاک افتاده‌ام اما غرور در دل جو / نگه چاک تر زار آرمیدن میدهد یادی
خط از هر جا سر زد چو شمع نیست در عرق / مطلع عالم ما سر چون ... آبادی
طرب در حسرت سکون ... / مگر زخمی بنالد تا بوق آید نشید شادی
مشکل است ... / که در هر ناله‌ای تیشه زد دیده گاه فرهادی

بیاد جلوهٔ او

بیاد جلوهٔ او حیرت مال الغنمت دارد / قفس‌ها نشسته‌ام نقش پیرار بال دادی
نمیدانم ز هجر آمد / گم کردم پس شد
دل میکوبم دارم / بجنبید لحمه فریادی
زبس که تصور نگاه فرقی نه / نخود شناس ما ختم شد جدا وهم
هیچ هستی مال الحال تسلیم است / ز بس سر اصل او بودم نهایت
تحیر کیسه ساز ما هم هوا / نفس مکند ز دار تیلا سوها
خوش گرچه مست ... جلوه‌ها دارد / چو یک آینه صیقل فرش نه عرصه
فراغ دادو از اسلام کفر عرض جاه / که سبحه زنار در مسلمان
نیرد آینه یعنی با همه ... / که هر که جلوه فروشد لبریک کلاه
خطای دگر اقامت بخود می‌بندد اینجا / که در عمر رواست بیکده مجوا
حریف خلوت الجلوه بود ستم آیینه / نهفته نه نگاه بحسیم قربان
در سیم یکده که تا / گمکسی است باشی
مکار آینه تا چهره / زد یا نه
مایم دل سر ورق میرود تا / چون آبله مجنون ناله هوا
از کهنه ما تو نیز افلاک گشته / که کشته لاغر از ملک قبا

زخم خوشی بهار رنگ گردیده است جان‌ها را ... هیچ در خیر لبی اگر چشم گشاید
نتوانی شد ز دهم و جو عدم آزاد ... یاد آرم قفس ساز رهرو در سر ما
همت سپند ذره با هستی همدم ... چون عکس در آینه کنی خانه لیلا
بر عرض کیفیت یکتایی ما ثبت ... این سجده‌ها به یکرنگ باليت دو تا
بیدلا ای خوش ... شده‌ای یا منت صحبت

ای صفور آید ... تعین نوا ایلا

دیده داریم محو انتظار بعد ... یارب بس آمده لوای کمال حضور عنما
آنکه در کلیاتش نیم دو دیدار ... چون کنم یاد تو مقابل میشود نالیس
گر به تو محبت فروشیهای عرض دردادتست ... از عرق در پرده‌های دیده می‌پیدا رود
چشمه چون دگر داد دون آهو یمن ... خاک گردد تا نگینه بی چشم دیده‌ها بس
چون نهالم دستگاه عاجز ادراک ... در عدم بر آنکه از جبهه سپید بودم حجا
ای بهار هستی از قد خود غافل مباش ... هر دو عالم ما گذشته تا الست آگهی
سنگ اگر گردی تیره خواهد شد محبت ... نیست این بود کهنه دستگاه
مایل قطع وفا تا خشت خواهی رستن ... هیچ لیلی لاله و گل زد بهشتی دامی
از گره به دو رنگ غافل مباش ... بر سر پای تو چنده زبان ارقمی

باکمال

باکمال عجز بیدل با نیاز جوهرم ... در شکست ما ملاه اوریده ما گوهر

بو جست کسی از رنگ جهت چشم گاه دیده ... جو یرم داوم وطن در سایه نگاهی آهویه
چو گل بی‌رنگ زگل ریخته بر خویش میسالم ... که میداوم که تا بیاد و ما لیده‌ام دیده
بساط خاک عرض دستگاهی ز نمیدارد ... جو ماه نو بگردم آگر ما لم سر سوده
ز فیض وحشتم همسایه جمعیت عنقا ... چو میدارم بپهلو گوشه‌ای از عالم آن سوده
دو این گلشن چو بوی گل ز نقش وحشتی دارم ... که تا ماسکنه صد بستر از نعیم پهلوده
ز دور و مطلب ما تا سر خود نکته‌ام ... چنان گرد بست طوفان زرده که جولان آهوده
دور ع وصلت دیده را تمام تمنا شد ... نیم ز نظر که بی چشم و ما زرنگی که میسوده
ملک فاکتر شرو کلام افتاده است ... تکلف رنگی صنوری لمع مخود است نیموده
قدم گشته در رهی صد عقبی از دارم ... بآیین و ناله در ره پیمایان افتاده از یاده
چنانکه فطرت در تلاش تپیدن مارد ... یقین مردی تو گرمیدر نگاهایی موج رو ده
سر تسلیم میدزدم بپالین ز عنقا ... چه سازم در غم بی بیعت آب زیاده

در گلشن تن زرنگ بیدل گر رود ... نگر دیده گلهم با شکست اتک زانوده

کسیم من از نصیب عالم اظهار ما بو   غبار دامن ناقصه ای دست افسوسی
حباب بینی محیطم منفعت دیده بهار گل ایم ارم   بری از نقل میکردم از همینها محبوسی
ندیم تیغ قاتل از چه کشتن داده ایش   ملکیده نهای خوی نیست بلا پرده طاسی
ز دبستان حیرت ساده دیدار ما هم   ما هر غم اشکی فغان کم کرده ناموسی
لب از لذت خاموشی ای کاکلوس   بهم اورد لبها بیاد دیده بوسی
شکر از نسخه تحمیر چندین گلشن داغ   ملکیده اشک من چشم تو را فانی دگر بوسی
نگر دوری شرر از کاغذ شرر بار تیلی   به دو فاکستر ما از افشان بود ماه دیدی
رجوع گر کمه ز باد از سبا چراغی نکودر   چو ای پا کس ز روشن کی در اتش کم فانوسی

ز راه سامان عمر تنها   که چون اهل دم اتش شد
کنون از گردش به   لذت یام دست افسوس

برخود شکن تا هم بین رنگ گردی   ای شیشه کوشید دست سنگ گردی
دو دست تلاش زره لعبه تحقیق   ترسم که نکرد قدم لنگ گردی
انگلوه میر ز دبعا ر غره بشن   اینه مشو با صف رنگ کرد گی
صیاد کمین نگاه اهل ما میت اید   اتش در ره چون حلقه سو چنگ گرد کی
نیکا کمی ز وضع بود عنوصله خواه است   از خویش بردن اهل از ملک گردی

[illegible]

لیلی با داز مرغ که دار مزیر   پرشفته محفل بی رنگ نکور

شب که طرف نقابه امور   چون لب جام مبتلا نکور
نه نگاهی نه عشوه نه رخی   خوش شستم با دستها دور
بیخبر رفتی از سر دل   ای ستم پیشه اهم گلا نکور
عالم اللهی سنگ او از نگاه   کشته وحشت کرملا نکور

ز عشق با خوبان شد مغرور ساغر   تو اتش و دست از چو عالم بود اگر بایند
تو وضع و سبک غنچه ام خنده دارد   فراهم مسلکم صد زخم تازه ام مگذار
با خونم نفس زد و شش کعبه اش عزت   بهستی چو سحر مریم ام فشاند
ز بوی بی بجا مشتاق در وسعت عشق تو   چو مجمر دارم از یک شعله سامان وجود
یا لبسا لعلی جمع نوا انم نفس تو بودن   همه عالم محو کفد با ز رسید مژگان
به دوق تجود ز خنده انکه خواهی سخن گلم   بقدر کوشش رنگ نفس رعنه
تماشا فرش راه نیست اراده ام مگذر   کشاخ و بال جو طلسم وسعی الدری سامان

در هجر کسی که با هم متفق با بالعالم کو — ز فرگان زنا مکرر در خواب نیز از لطف حسابی
در دستم ویرانه ما که ماند آواره کهی — به سیر آمده یک دم نجا که فشارد ما
هواداری دشت امکانم روشن است آب از مکر خود مکدر — تا مثل نشانه دهن نخواهد کرد یا بی
ندانم از کدامین کوچه خیزد که دیار — تو از شوقم ملکرده ام ره در بیابانی
بهر محفل چو شمع اشک ریختن نباید
ندارد سای ما — هستیم و وصل شب
پیش شکم صد بیج خنده بیند آب ما تر — کنون از ناله تاریکی شب ادیکی تر
یا به شیشه ندارم آبله چیده کندم — صفا در پرده رنگ زر در دمه سیلگر
فرستم نه استعداد که خوش میگذارم — نشد ظاهر ز چند شامه ام یک ذره نحی در
و همه سودن از در رسا مه همت کوی — بناله ار نیستان تعلقها هستی بر
اگر از اهل تقوی به بی هنر اینه آ — هر در کیش لعل و خود اهیست بر
هر دو دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان — مگر حال کنند در صورت الحاد زنجیری
نمود معنی از احوال صورت نیز نمود — کمر باز ذخیل موی مجنون کلک تصویر
نه پیدا در هر کار جستجو عاقل شدم بیدل — به زیر خاکم چو آن قیامت هست سنگی

به برکه ما رنگ نگار رست انجا — آزادی بنده به کشتی ما رست انجا
بوداز فسرده ام صنوبر کریالی — واماندن ناله کو هست ارست انجا

کردون به در خاک اگر نشاندما را — مشکل که ز چشم بر نهد ما را
تا شوخی مصرع زده است نفسیم — منزوی که سکته خواند ما را

که غافلست و رنگست انجا — از ساغر اعمال تو مست انجا
دهست که دیگر گرد دستی — مزد همه کس دست بدست انجا

فریاد که جهل نه فهمیدن ما — کو زیبا داشت شوخی دیدن ما
منظر کشش که دو رنگی انگیخت — ز رنگ رشد آینه پرشیدن ما

امروز کلید نو بهار است حیا — صد قطعه موج گل بهار است حیا
از رنگ وفا بود تجلی دریاب — یعنی که دعای وصل یار است حیا

١
١٦٩

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد در سنجی ارزه صوت صدایست پرده از اسرار حمد خدایست
حمد بی‌انتها آفرینی را لایق که میخانه حقیقت انسانی را از نشاء و لقد کرمنا بنی آدم
علو مفاوت بخشیده و پیمانه شهود جسمانی را از نسیم نفخت فیه من روحی لبریز
صهبای هستی گردانیده فضای سپهر در بزمگاه قدرتش پیمانه ایست از
سرگرم تکاپوی و طومار محیط در دریای هستیش چون ناف تکهای آب آسیمه
بخش کاهی نشاء و از آبشوی الحیات در جویبار کوهها و کنار تاک مند آ
و کاهی دانه انگور را از لاله حلوتکده خم سرمست که از بهر هستی
محیط از سعی گوهر طلبش سراپا عرق جبین مستی و موج در تگ و تاز
اشتیاقش سراسر در التهام کشتی مست و خود را دور از فهم خیال بشر

حس

بجلب رشته نغمها جاده صحرا ریسمان و در بهار بستان صنع عشق
همواره مدنظرها خیابان گلشن چراغ صبح تا از شمع جمالش دم میزند
خانه خورشید روشن مشکوة و هلال تا از مه کمالش لبریز مشکید پیمانه
ماه لبریز میشود پهلوی بساط قناعت دشت آرزویش چون دایره کفهای
سر از مرکز خاک بیرون کشیدن پیمانه و اصلاح خویش چون حلقه
تکهای آب گرد خود نشسته دیدنی و کوه بر آسمان نقشش کمترین ارجاع سلسله
و آسمان در جامه خانه قدرتش یکی از کوته آستینان نبوت پیر جوش سبز
از خمخانه عالم الظاهر حق و لانشاء بیت از صهبای ساغر سرشارش
رهبر نموده سپهر از چو عالم مثنوی بحظ جام استعداد آدم

زجامش جرعه تا بر زمین ریخت | غبار از مشت خاک ما بر انگیخت
سر خم با لکر او بیت هم دوش | بجیب خم سر و ارد حلقه در گوش
فروغ بادهای هر شب در نظر دید | زخط پیمانه گاه خویش کشید
بیرمستان او پاک می کنم | صراحی های نشاید روان
سبو در پیش لازم پرستی | الا لای ز دیده سرچشمه مستی
هر کس را ره هستی در پیش | بدست خفته که دارد پیر خویش

تیغ ابد از طلوع شد سرخوش
بی‌تاب

اما بعد آنکه این میخانهٔ ظهور حقایق است نه زنگار فروش خمار بی‌شعور رنگ
این میکدهٔ عالی شوق جرعه‌نشان بیزار دماغ نیست اگرچه از آب تیره خامه نجاست
اما ضمیر مایهٔ بنیادش موج جواهر اسرار آمیخته است جوهرشناسان آشنا
حال از نقش خطوط لشکر سرمه اندوز دیدهٔ نشاء و مخمور لمعان صهبای کمال
از قصص بی‌البطون شرحیار آموز ساغر تماشا مجلس مستان فطرت را
تار مسطرش ابریشم ساز و طایر ارغنون تکلمش عالم کشیش بال پرواز
ناشناسا را هر قطرهٔ این محیط طوفان آتش و دود و غواص لجهٔ یکتا را
هر موج خبری ساحل است کند و دوش لاجرم هر تمیز از کیفیت مطالعهٔ این
نسخه با تر دماغ برساند و هر تنگ ظرفی را پیمانهٔ ورق گل خیر و غنچه
اوراق گشت که با ساغر گلابی گام تنگ است به تندی و از حوصله دور
و قلهٔ قاف نشیمن همت عنقاست نه کنگاه آشیانهٔ عصفور هیولی
در اندیشهٔ این سید کمال حوصله لوباریک است و رساله در شمایل این محیط اعظم
با حیرت نزدیک است هیهات لکن ناطقی مراتب عرفان نخلش از جادهٔ
استفهام ابلهی است و طالب سر منزل رسیده از وصول ادراک آن
معذور است و سلسلهٔ معانیش طبع قیامت را در فروش افکنده

سفینه حال

و گوشمال نغمهٔ الفاظش دماغ شنیده را به هوش آورده صورت پذیری
ستارهٔ مضمونش همتهٔ طبع سلیم محال و معنی‌های علوه نکهتش فریب را
جهانیتی از انجا نوع از خوش‌آرسیت و میستا از سبعه یکونشا است

مینوا از میخانه مگو نیست بود غافل | که در ها میکند بدر رزخ دهد
توان عشق اگر انجا رسیدن | چو میخواهد مستی آرمیدن
مخموران مغز داده پیغام | ورق گرداند مستی از گوش جام
بهارش طرز هر بسیندی | صراحی رنگ مضمون بلندش
ورقها همچو مخموران ز بی‌هوشی | کشاده از پی خمیازه آغوش
ز سطرش موج صهبا فرو ریزد | هوادش و رسته مستی نمود
خطها سطر خط جام معانی | سکالها موج آب زندگانی
عروج نشاء پرور در تفکر | بهار نخود در رنگ تحیر
ز معنی‌اش بوحدت محو بودن | گل جاهش نلاز بزمی کشودن

رباعی

این نسخه که از خامهٔ الهام رقم | گردیده مستی محیط اعظم
دریافت به بیرون داد از دو جهان | پیمانه تمام در سر آنش مدغم

سرو نازم نشد آگاه ز رازم چه کنم
سکه کو بهر غمم دل آه چه سازم چه کنم
سکه تیغ شه سحرم حکم به سحر
نکند رازم حکیم
نشد ... گفتم که به

دور اول دور ثانی

جوش اظهار خم بزم وجود | جام تقسیم گلستان شهود

دور ثالث | ثانی دور رابع

موج انوار در بحر سیر و د | شور سر جوش هر فیض جهود

خامس دور | دور سادس ~~دور سابع~~

رنگ بهار گلستان کمال | بزم نیرنگ خط لوح خیال

دور سابع دور ثامن | دور تاسع

حل اشکال در عقد بیان | ختم طومار تکمیل زبان

جوش اظهار | خم بزم وجود

خوش آمد که در بزمگاه قدم | مربود بانشه کیفیت کم

منزه ز اندیشه حادثات | مبرا ز درد و غبار صفات

نه مرهون طبع نه محتاج کام | منزه ز تسخیر مینا و جام

نه خم خلوت آرای اسرار او | نه صدر قدح بزم اظهار او

نه از جوش او مستی آتش عیان | نه از موج او نشئه رنگین زبان

نه دردش سر افکنده در پای صاف | نه صافش ز دردیت درد کاف

نهانش در سینه‌ها همچو آه | ز چشم قدح مختفی چون نگاه

نه آگاهی از صاف او درد ماغ | نه غفلت نه وجه آشنا نقش داغ

نه مینا از او مست شوق نمود | نه جامش مطرا ز ورد وجود

نه بار حشر مقصد خیر و شر | نه دیبای سویش تهذیب ستر

نه لب تشنه از خنده عشرتبام | نه حمایه چاک گریبان جام

نه مینا از او قابل احتساب | نه هنگام نظر و فتنه شکست اکتساب

نه محتاج بردار آینه راز | نه ساغر گل رو ز دیت نیاز

نه تاکش ز صورت رگ ریشه داشت | نه انگور عقد ز اندیشه داشت

نه ادراک علم و عمل بنیاد | نه صاف حقیقت نه درد مجاز

همه فارغ از درد آلوده کی | همه مست صهبای آسوده کی

ورای خم محویت لامکان | نه از واجب و نه ز ممکن مقام

به رنگی از جام اطلاق مست | بهر فانده رهوش تقیدی و هست

حدوث از کمال قدم کام یاب | همه آشنای خوش کیف شراب

در عین آشنا بی‌نهان نقش خط | نهانی همچو اسرار خط در نقطه

نه آشنا باده هستی نما | نه حرف لب جام هستی صدا

رقم موید همه وعده نوش / ولی جمله چون نشئه در خموش
معانی نگفته از الفاظ دور / نکو زر شد چیده امواج نور
بسا لی گزو دانش آگه نبود / بجولانش اندیشه لا ره نبود
مصفا ز تشبیه آیینه اش / پر از نقد تنزیه گنجینه اش
نه جوش نواها هستی درو / نه حرف رقم نوت هستی درو
نه از شعلهٔ نغمه مینوطراز / نه مضرابش از چنگ محراب ساز
زبانش مجرد ز صوت و صدا / نیش بی تعلق ز برگ نوا
ز زحمت رهانش گوش طنبور کر / دف از سیلی عارضی بی‌خبر
گره داشت تا رشته زرنگ و روش / چو اسرار در طبعها خموش
بم زیر او در مقابل جلال / نهان چون سخن در زبانها زلال
تجلو نهان از مقام جفا / هم آغوش خواب عدم نغمه‌ها
منزه حجابش ز شبستان او / تقدس بهار گلستان او
خموشی ز بس ترنم بیان / تحیر نگار ادا و گل فشان
نه بر دست ساقی قدح از نظر / نه از حرف مطرب صدا از اثر
نه غم نه طرب خوار نظم بهار / نه کیفیت می ز رنج خمار

بمیخانه

بمیخانهٔ غیب لاهوت هست / بهم ساقی باده هم ریب
نه از نغمه و مطرب و بوستان / بسر پردهٔ ساز وحدت نهان
که آمد خم واحدیت بجوش / بمینا صلا زد دل کلبانگ نوش
جهان تا نوا هم آهنگ گشت / بجوشید از شوق جام ازل
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد / یک آهنگ منزل لقب گوش کرد
محیط شد از جوش خود ناشکیب / ز امواج افکنده دام فریب
شد امکان ز باغ وجود آشکار / بدامان گل رنگ گل شد غبار
در آیینهٔ وحدت بی نشان / صفا گشت از جوش جوهر نهان
عقول و نفوس از عدم بی حجاب / بر آمد جهت از رو بی نقاب
مرتب شد از لای خم وجود / ببزم تجلی ظروف شهود
نمودار شد تخم ممکنات / صفت گشت هر رنگ ظرف ذات
فلک تا ز شور می مینا ل / بپرواز هستی گشودند بال
تعینها جهت جهت از بی جهت / صفتها پدید آمد از بی صفت
عناصر ز مستی خبردار شد / موالید از خواب بیدار شد
ز یک جرعهٔ قدس مقصور ر / عدم خانه پر عرض باده نور

ز مرآت اشکال رنگارنگ / عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تماشای کسب کمال / همه حیرت اندوز بزم وصال
ملک گلشن جام هستی اثر / ز خود رفت هر کس بنوعی دگر
ملک جلوه فیض پیر مغان / شد آنجمله اسرار هستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد / قدح هم سبوحم مروح شد

جام تقسیم / گلستان شهود

نصیبی از این دم به آدم رسید / ز حیث خمار عدم سر کشید
صبوحی بهار سر تاکها ز / بالحمدلله شد آهنگ ساز
گل طبعش از بوی صهبا شکفت / ثنای پیر فرابا گفت
شد از شور انبان ده شعله جوش / غبارش بر افلاک رفعت فروش
چو گل گشت آیینه رنگ جانش / چو فرشتا دید در خم نهانش
عیانش گشت از خط جام شراب / همه علم اشیا چو آفتاب
بمعراج قصر حضور وصال / شدش موج مر زد بانش خیال
ز هر یافت شمع بساط حضور / گرفت از قدح رنگ مستی ظهور
بمیخانه الگو راه یابد / که اسلام کفرش بود صاف درد

در آیینه جام دید آشکار / که هوشیست مستی و غفلت خمار
نفس گر نقاب لبش بر کشید / همان موج می سر ز مینا کشید
لب او چو از گفتگو ذوق یافت / همه قلقل شیشه شوق یافت
عیان گشت صبح از نقاب شبش / بهشتی شد از وسعت مشربش
اگر کند مشرب ز آهن شد پاک / گنه ست وفا از خطاهای پاک
کسی را که پیر مغانش برگزید / ز عصیانش کی خنده رحمت کشید
بود وصف مستانش ظلوم جهول / که گوید سرجوش مستی قبول
چو در پیش شد سرجوش جام فیض / شنید از لب جام پیغام فیض
که هر کس بجام مغان رسید / بسر چشمه جاودانی رسید
بدل یافت ترقی ز آنکه علم / که شد گرم از دور بازار علم
رسا شد کمند دم هستیش / مسلم که گردم از گل مستیش
بهار حقیقت گلستانش برگزیست / که در عالم معرفت مرکزیست
چو از لوح دل نقش اوهام رفت / لب ساغرش درس توحید گفت
حجاب میسر از او از نگاه / بشرح اشارات و اکلا راه
زبان زبانش به بزم بیان / به آهنگ زد ساز علم نهان

ز شوق بهار چمن قدیم | بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
دلم گر غبار کدورت بهر است | در آئینه ام آئینه اکسیر است
بود اگر موج گلگون عشق | چو گل گاه از رنگ بهار آید عشق
الا لهای چو صبح شد کام تاب | حباب می نقش ز موج شراب
مدور شد طبایع چنان کز شکست | که از نحو در رنگ صهبا شکست
شکستن چو تیر بجا رساند | که در جام مینا صفا نماند
ز پیمانهٔ جهل خلق در آب | فرو رفته چون درد در شیشه ها
برا رقم شد موج طوفان سوار | که در آب آرام گیرد غبار
بهر سیر زلفش باده مستی گداخت | کس از عالم آب بیرون نداشت
بطوفان حیرت فراز خیال | همان گشته در شدتش دستگیر
اگر موج کلفت ز آو گذشت | کمین می میتوان درگذشت
چو تو صیقلها از نشئه آگاه شد | بکام نهنگش دل آگاه شد
ز شکلی بیا که نتی جام یافت | چو گوهر ز پیش نفس کام یافت
بجمش گشودند الفت قدر سنگ | نهان شد تا خار نیست نهنگ
ز بیر گو مرتش لا یموت | چو خورشید جا کرد در برج حوت

پر افروخت

پر افروخت در عالم بزم آب | چراغ خموشی چو چشم حباب
بدام بلا بسکه آزاده بود | تو گویا بکام قدح باده بود
ز سیاحی شوق جم جلوه ثمر | صدف چیست بزم فروغ گهر
ز میخانهٔ معرفت زد سبیل | چو فهانا ذنوب بجام خلیل
ز نور شهود لقا وعده یافت | ز کیفیت اولین سیر یافت
دماغش خیابان گشت از تبسم تاکها | که بار میزد ار دو آتش ترم
چو موج می شیشه رنگ مستی گداخت | که رو ساغر مستی آئینه ساخته
زمی بسکه شد گرم مستی سرش | نشانی از گل نار داد آخرش
ز فیض صفا در دو روشن آب است | که گلچین آئینه گلشن است
جوانی کرم عرض جانانش دهد | خس و خار را گل بدامانش دهد
ملا سجده ها شیشه هار صفت | بیا که میخانهٔ معرفت
چو افتادش از مطربان ام هوشی | زه هنگ شکرانه امرز گوش
جگر گوشهٔ خویش را از اشتیه | تقربها کنم بزم وحدت کشید
ز بیح به مسند رضا بود شاد | چو سیاهی خوش کلاه نهاد
ز شمشیر قربانی پیر مغانش | شدش حلقهٔ جام خط امانش

سلامت ز تسلیم آمد بدست
رضا یار و از شیشه رنگ شکست

ز تسلیم شد شهره نقش نگین
بود سجده اوج کمال جبین

از آن هرکه در عالم آشوب ریخت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت

ز شوق جگرگوشهٔ خویشتن
چو لخت جگر کرد در خون وطن

چنان شیشهٔ دیده آتش فشاند
که در سینه آتش اختر از دیده ماند

برآورد چشمش چنان از سواد
که دو دیده در گوش مینا نهاد

ز پیراهن یوسف خویش مست
سبوی خمار تماشا شکست

به پیمانهٔ اشک طوفان دلیل
ز مژگان تر یافت امواج نیل

سفیدی بچشم ترش جا گرفت
کف پرده بر روی دریا گرفت

در خانهٔ چشم بر غیر بست
بخاکستر چشم بینش نشست

چو اشک آورد سیل طوفان نژاد
بشوید در اقلیم بینش سواد

بیک قطرهٔ اشک کلفت نشان
بیاضی بیک رنگ شعله جهان

همان بادهٔ رنگ گلزار درد
چو در ساغر یوسف جلوه کرد

ز صهبای حسن آتشی بر فروخت
که هوش دو پیر کنعان بسوخت

زلیخا که زد دست در دامنش
همان عشق بود و تن و دامنش

چو مستی که در بزمگاه نیاز
کند دست در ساغر دلنواز

دلش بود از درد او جام پاک
قدح را ز جا کرد پیدا چه باک

می داشت از عکس خون مدام
که جا بود مینا ز بند آتش جام

به بزم طربگاه مصر نیاز
ز حسن دو اشت آینه حسن راز

ز کیفیت جام وحدت تمیز
بطبع جهان شد چو صهبا عزیز

به آیینهٔ حسن لا جلوه هست
چو خونابه در رنگ لب باده هست

برندان لبش همچو می داد باغ
برو عکس چون نشئه آورد باغ

چو داوود از نشئه آورد جوش
ولی نغمت چون خم ترنم خموش

از آن نغمه یک مستی گرفت
صدا از لبش جام مستی گرفت

چو مینا با لحن موج سرور
عیان کرد لا لذ طلسم ظهور

فهان الله بوصل طرب بار داد
گل عیش از رنگ اظهار داد

شد از نغمه شور راز جهان آشکار
چو از قلقل شیشه رنگ خمار

دماغ عشق جانش به دور می هم نهفت
به موج آهنی در دستش کند جفت

الا ای شعله فولاد زرنگار آب
زره بافته همچو موج سراب

اگر شور در سینه گیرد محل
درشتی بنرمی نماید بدل

چراغی که از برق مهر روشن است　　که از وی عالم درین روغن است

سلیمانی که زین آرزو یافت کام　　نگین های خاتمش گشت جام

در او اسم اعظم خط موج بود　　که خلقش ز رود رخت [illegible] بجود

به بزم آمد از ساغرش آگهی　　چو خورشید با تاج فرماندهی

ز کیفیت ساغر عدل داد　　پی برداشت در ساغر افتاد داد

به هر جرعه شد مست شوق مدام　　زمین از لب نقش نگین داد جام

چو مستان سالک زر و گرم　　نیاز از پی هر کم مهر مور [illegible] هم

ز بس رفعت نشاء بخت او　　به روی هوا سکه زد تخت او

ز اورنگ او تا قدح برگرفت　　هوا هم گل نشاء به بر گرفت

ز تسخیر اهریمن نفس دون　　شود نشاء از قدرت وی فزون

چو خورشید ساغر پرستی کند　　به هر ذره تعلیم مستی کند

بانوی کز صبر ساغر رسید　　هر راحت از آب نشتر کشید

دلش گشت چون غنچه در پرده خون　　نداد از لب شکوه آهی برون

کلید زبانش گشت قفل دهن　　لبش چون لب جام شد بی سخن

نشد پیکرش رنگ رخ شعله‌ای　　در آیینه اش ماند جوهر نهان

بجیب

ز بختش بهار طرب رو نمود　　خمارش همه نشاء شوق بود

نفس رشته در گیرد از بیحباب　　بود موج آیینه سان از حباب

تو آنم گشن از که مرآت راز　　که انگور صهبا شود در گداز

چو حکمران عرفان نمودی رسید　　مر شور شوقش بمینا رسید

نمود از گل جلوه آتش سراب　　کف مجلسش ساغر آفتاب

همان کو [illegible] بودش عصا　　که بر لشکر غفلتت اژدها

شد از قلقل جوش شوق مدام　　چو مینا به پیر مغان هم کلام

رفیقش ازل خواست جام وصال　　که زو گفت آیینه دار کمال

دگر آرزوها خیالست بس　　تماشای مستان وصال است بس

ز مستی ره طور معنی گرفت　　قدح از بهار تجلی گرفت

ز کیفیت جام مکشوف شان　　شده یک طور رطل گران

تجلی شد از نخل طور [illegible]　　ز هر برگ انی انا الله شنید

همان نخل که دید مینا را او　　همان شعله شد موج صهبا را او

طلب کرد روان آرد از جیب خار　　کشید از دل سنگ نقش شرار

کسی را که با برق شوق آشناست　　خس خار شمع تجلی نماست

مسیحا گذران پای بوپا گرفت   ولادش جام عیش آز زد پا گرفت
شفا گشت نامش بطبع سلیم   دمش مغز جان شد بعظم رمیم
زبانها بکشف معانی گشود   چو می موج احیای موتی نمود
لبش را که شد آب حیوان ازو   دعا را قدح بود در دست مکر
مریدوی کرچوبش بینم گرفت   ره لوح ورخ چهاردم گرفت
بدید از فروغ مه رو تاب   رخ خود در آیینه آفتاب
مکانش بود در بزمگاه حضور   سبوها چو خورشید شد جام نور
ز آزاده‌گی هر که یابد نشان   بگیرد تعلق در پیرهن خاکدان
سبکرو چو آنجا که شد خاک تیغ ازو   ثوابش شد فلک کرد محو نگاه
درین بزم چون گوهر حجت   تا آن صاحب بزم وحدت رسید
محمد شه محفل هر ذات   محیط خم هستی کاینات
جهان لطف سر جوش عرفان شد   ز بد مستی چو غفلت رهاند
نبوت شراب خمستان اوست   هم نسیم گلستان اوست
وجود شکر کز نشاء زیور گرفت   الهی روش از حلیه ساغر گرفت
بحر چون حباب که گهر تمام   کشد صاحب بزم جام مدام

زبانها

از آن نشاء جام بزم وجود   زمین زمان گشت مست شهود
چه پروانست از ساغر دلکش   که مهر نبوت بود ساغرش
ز صهبای ما الله خیر مستیش   عیان شد حق از نشاء هستیش
چو خورشید پیمانه الفت هدایت   مراتب شدش در کلفت
مه از شوق انگشت او شد دو دست   ز موج می جام شد اش شکست
ز معراج توحید سر آمد مبرد   بلند از بود نشاء در آنا که زیر
بیچاره ش از سنگ زد ناله خوش   که با باده از جام خیزد خروش
شب گلکان شه کشور ملک جلیل   قدم زد بمعراج فیض ازل
بسیر عشق جهان عشرت جام   که آمد شد موج صهبا بجام
ز بس رحمتش ز التفات قدم   بر افتاد کانش ظلمت بکم
چو خورشید بر داشت آن نورها   اگر سایه الهیه پر رو خاکه
ز رحم بهار علامات اوست   عدم کیف نقش اسرار اوست
کمانش بر افکنده بر روزنت   ز نامش محمد نقاب صفات
شیونات ذاتیه افعال او   ظهور کلام الله اقوال او
زبانها سرار حق ترجمان   دهانها ز غیب هویت نشان

زفیض کف دست دریا کند   ید الله بچشم یقین جلوه کرد
زابرو کلید در وجد تش   زگیسو سلاسل خط کفر تش
لبش گوهر آرا ز دریای جود   خطا چیده از شیر موج جام شهود
چه مینا چه خم چه سبو چه شراب   همه مست در لوزه آن حباب
ازل صاف پر جوش صهبای او   ابد جرعه دردی مینای او
هر سر ز نور جمالش پر است   بهر خم رمز خیالش پر است
صراحی هر عشاق صاف اوست   قدح چشم حیران مشتاق اوست
وجودش ز آیینه هر صفت   نماید خطا چو بهر معرفت
ز تکه ز که گیرد به اشر هوا   بکه جوشید از چشمه نقش پا
جو وصل جو از مقدسش مژده داد   به سجده بشر طاق کسری فتاد
چه طاق کسری نیارد سجود   چه غیر از سجودش علاجی نبود
چو خورشید از جا در آمد برون   شود ز دیت صبحدم سرنگون
سحاب از افق جوش شد آشکار   نشود دیده باز باید غبار
زمینی که از مقدمش گشت فرش   غبارش نهد تاج بر فرق عرش
به تعظیم آن شاه فلک قدم   بود پشت افلاک تا حشر خم

بیکی بح

زمین تا وهد بوسه بر پای او   جبین ادب شد بیرا یار او
فرو رفت در خویش از آن کوه بار   که در حضرت حلم او یافت بار
هر بحر مینا حباب زاو بیست   لبالب چشم کوکب حیران اوست
بیوی نهالش کشد نو بهار   زبانها برگ از لب شاخسار
ز شوق نهالش بزم وجود   عدم کیسه نقد هستی گشود
نفسها خاموش کرم بحی   به بحر خیالش همه موج زن
ز آیینه ذره تا آفتاب   ز نور جمالش کام یاب
سرود ازل نغمه تار او   جهانها همه نشئه او
از و مستی هوشیاری ماست   از و لاهت بیقراری ماست
دماغ قدح مار بر بوی اوست   در و دیر همه سوی اوست

در تعریف حضرت ابوبکر

ابو بکر شد سرخوش جام صدق   شراب وفا یافت در کام صدق
ز بزم از طلیع صداقت جلا   شد آیینه نشأه مصطفی
کدورت برون رفت از آب گلش   صفا یافت جام فروغ دلش
خط الهی در یتیم آیینه   بجز صدق از نشأه مخواه

چنان بود مستی لب شهود — که هستیش خواب فراموش بود
سحر از دم صدق او شد تجلی — که از صبح زد چاک در جیب دی
همین شیخ مجلس آرا احمد ز — ز هر سرخوش ساغر سرمدر
تهی از غبار ریا سینه اش — بهار صفا فرش آیینه اش
چو کیفیت می به لعل شفیق — چو بوی گل از رنگ صورت عقیق
اگر گرمی عشق ساغر کشید — ز عالم تجرد بست وحدت نه
چو هر که صدق طلب آرزوست — ز تو حسن بود و محو نقش دوست

در توصیف حضرت عمر — روح الله وجه

عمر یافت جام از می عدل داد — ز آفاق چون نسیم ستیز اختلاف
نشد گرم با اعتدالی سرش — که کفه شده معتدل ساغرش
شد از فیض انصاف او خیر کمال — بعالم رواج از می اعتدال
کفش رنجه بر روی این خاکدان — چو خورشید خشت خم آسمان
ز مکن عدلش کشم تقیز — نبود از سنگ ترازو دو بینه
برون زهر قاتل نشد کارگر — ملامت ستان نه انداز
بمیزان احکام نقش فرد — چو میکش فاروق بر یکنه بد

۱۲۰

کشد مهر اگر ساغر اعتدال — فروغ گل آتش بگرد زوال
سلامت ز اعتدال بس است — درین نسخه نقش کمال بس است

نعت نسیم توحید — در توصیف حضرت عثمان

درین بزم چون گرم عثمان نشست — ز سر جوش خم حیا گشت مست
برافروخت از روی گوهر ضیا — به بزم محمد چراغ حیا
ازانکه در جلوه گاه رقم — کلام ازل از صریر قلم
جهان سرخوش از فیض کلک ورق — چه مستی ز آغوش موج مرست
ز مرغان از خط افکنده دام — بود معرفت ساز در خط جام
خط سیراش جاده اگر است — که عاشق ز سر منزل گهر است
چو مینا ز کلکش جواهر فشان — فرو ریخت راز خم باده نشان
چو داند غفلت در او بخت — به بهتان خم مرخون او ریختند
درین بزم کس لاف فخار راز — چو مرتبت حاصل فشار راز
چو از شیشه شد بی نقاب — شراب است در رنگ موج سراب

بعیر از کداز (بدل)

بیان توصیف — حضرت علی کرم الله وجهه

علی کشته سرشار صهبای علم — که یک جرعه او لایق یار علم

کتابخانه آستانه [illegible]

شد از تیغ او نوشین فکر ملا — چو مخمور از لمعهٔ موج مر
بهر جام هر بحر ساغر است — جگر تشنهٔ ساقی کوثر است
کمالش مر او را که بی تیغ بود — چو فیض حق شرب باقی بود
بمیخانهٔ معرفت مصطفی است — که در رحمتش جبههٔ مرتضی است
ز ساقی مدام هما ساقی است — که زو نشئهٔ معرفت باقی است
و زو نیست از لفظ ساقی عیان — درینم هر جا نشانهای نهان
می را که شخص نبوت چشید — درو فیض شاه ولایت رسید
نشد بعد او هیچ او هیچکس — که مستی درینم بزم حق است بس
دلی را بود از نبی انتظام — بجز شیشه نبود مرا جام
دو پیکر ز یک داده است — درین شیشه جام یکباده است
کند جام فیاض راز شراب — که ماه سپهر آینه آفتاب
کسی از خم عشق صهبا گرفت — که در محفل قرب او جا گرفت

موج الالا — [illegible]

زبانی از شاخ برگ مقال — باصل بیانی داد اکنون مثال
که خوش شد خم از بستان کم خوشی — بمینا ز اظهار شد میفروشی

بهر شیشه کامی تجلی نمود — تو گویا رگ هر شیشه بود
حباب یا هم آمیخت جام شراب — که شد جوهر آینه عین آب
حباب محیط گشت رنگ ظهور — که شد رشتهٔ شمعها موج نور
نگارش ز رنگ رنگ گل شد بهار — چه گشت در رنگها رنگ کار
بطبع ظروف الحباب شد بها — که چون رنگ ظرف افسر نه بینی عیان
چو در شیشه جام تفصیل یافت — هر صاف و دردش به تبدیل یافت
ز رنگ باده خمها در آمد بجوش — ز رنگ چرخ شد عالمی در خروش
ز رنگ یکتا ز صد نغمه آمد برون — ز رنگ رگ بر وحدت صد رنگ چون
عیار گشت از سرو یک چمن — گل و سنبل و سبزه و نسترن
ز رنگ لحم پیوسته شد جلوه گر — رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر
بموج آمد از جنبش یک بانم — هزاران کلام جواهر فشان
ز رنگ شمع در چشم اهل شهود — عیان شد گل شعلهٔ نور و دود
ز رنگ حسن محجوب شد موج زن — خط و ابرو و زلف و چشم و دهن
ز رنگ بحر شد جلوه گر بحجاب — حباب و کف و گوهر و موج آب
شد از گوشش یک قدح آشکار — می لعل و صاف و درد و خمار

به هر یک از نفسهای فیض رسید / به هر یک از ونشانه شد پدید
یکی سرخوش نشاء راز گشت / چو خم با هر خروش دم باز گشت
یکی چون سبو ماند حیران خویش / زده دستها بر سر و گریبان خویش
یکی شیشه سان سینه در کوه کش / ز سنگ حوادث فراموش گش
یکی چون قدح لب فراهم نزد / بسی با دهن شد ولی دم نزد
یکی لا ببزم طربها چو نی / نفس وقف اسرار می
یکی محو طاعت ببزم نیاز / چو مینا می روز و شب در نماز
یکی مست عشق از سر وصل نگار / یکی لاغر هجر و رنج خمار
یکی نغمه سنج تمنا چو آه / یکی بیصدا همچو تار نگاه
یکی مانده در راه جولان ناز / چو نقش قدم بر لب خاک نیاز
یکی شد ز مستی بهم سوار / چو بهت لعلش کشت چشم نگار
یکی عاقل از کعبه کوی / یکی چون نفس در تکاپو دوید
یکی چون خود مست صاف / یکی همچو غفلت دی اوهام مست
یکی چون شرر در ره اشتیاق / ز هر شعله بیمار داغ فراق
یکی چون از جوش طوفان آه / نفس لاله بجان جگر داده داد

یکی همچو تیغ طلب محو / یکی چون صدا فارغ از آب و گل
چو دریا یکی جمله تن اشکبار / چو صحرا یکی پای تا سر غبار
یکی از سرکشی تر دماغ / هزار شعله کهنه چو شمع چراغ
یکی سان زده / چو سیما به تیغ ادب سر زده
چو گلها یکی بار در گل بباغ / یکی لاله سان داغ
تمکین یکی کوه صاحب وقار / ز غفلت یکی چون صدا بیقرار
یکی شکوه پرور ز جور فرح / یکی سبحه گردان قدح
یکی زهر بیمار جرعه نوش / یکی شیشه گر شد یکی می فروش
یکی کفر لا غیر اسلام دید / یکی هر طرف نقش اوهام دید
یکی جام را گفت مرآت فیض / گزو می کند جلوه آیات فیض
یکی تاک را ریشه نور گفت / یکی پای را شعله طور گفت
یکی گفت خم عالم هستی است / چو افلاک آئینه هستی است
چو شد ظلم ظهور / عیان گشت جوش بهار ظهور
یکی گفت انگور تخم است / که زو نشاه چون ریشه پا در گل است
زانگور موج مر اظهار شد / چو یک خشت اندیشه زنار شد

که را در نکته‌گو فهم ... نی — مر خام میناش در وهم نی

نداند که ساقی که یار کیست — مغنی چه نغمه تار چیست

که گفت پیمانه اندازه نیست — ازین کل و بانگ طرب تازه نیست

در آیینه ساغر اعتدال — توان دید حسن فروغ کمال

و دیگر ز عدل آورد پا برون — شود چهره پرداز شور جنون

بیکقطره کا[illegible] از ... کند — ز افراط انجام مرتد کند

ز دود غم چراغ از چه روشن شود — هلاکش هم از جوش روغن شود

بجاها که آب رخ گشته است — چو در بار بیش افزود بی روشنیست

هوا گرچه جانپرور و دلکش است — چو تندی کند شعله آتش است

بود آب در طبعها خوشگوار — چو یکبند بیش از بهر کند کارزار

بچشم از چه خور هم اصلاح داد — چو جوشش کند بیت غم ارفتاد

بهر چیز حد وسط بهتر است — چو مو بیش افزود در ذم بر است

بنا و وجود از توسط بپاست — که میزان یکمو تفاوت تمام است

منصور آسیای بیمنال — چو یکقطره افزود از اعتدال

برآورد از جوش مستی ... — ز ظرف فشر رامد انا الحق ... (زبان)

مر فیض در رنگ اصلی یکیست — ولی ظرف تمکین مینا جدا است

که دارد بر جام قسمت نظر — بقدر ... بجام دگر

زیک قطره مرد از نشکن خویش — شد آیینه جام تمکین خویش

هم جام خود شد نصیب حباب — ببالید از شوق عیش شراب

با ظهار جام دگر ... د — چو گل ساغر خویش از دست داد

و دیگر که باشد تنک حوصله — نه بیند ز بیر معاش ... گله

بقسمت کسی گر قناعت کند — بجا ساغر عیش خود بشکند

ز میخانه و دست بر سینه رست — به دریا بود وسعت ظرف خویش

مجید ز خم محیط ... قدم — گرفتی هزاران قدح دم بدم

ولی بود فارغ ز کیف خمار — ز شوق شهود ازل بیقرار

که ... نشناختم — بتحقیق جاش بیر داختم

ندانستم اسرار این باده چیست — بد شیشه جام از باده چیست

ز صهبای اسرار کون و مکان

پیالیغ که از نور وحدت شهود — ازل تا ابد یک خط جام بود

ز مستی ... نریزد ... — بدر ... تغیر کرد ...

کلستان که مجو هر رنک و بوست — که انجمله اسرار اظهار اوست
کر از ساغر و ذره کیرد شراب — چه اظهار مستی کند آفتاب
محیطی کر آیینه شیر رفته رنک — شکفته از عکس سیلاب رنک
چو نقشی که شد مرکش خم ذات — حبابیست کفه ز جام صفات
خوش شد طالب صاف وحدت کلیم — برآورد پای ادب از کلیم
ز دور معانی مکرر شنیدند — که هر متوانند هم سر کشید
سر درخور هر قدح دیده اند — بیکی کر آنهم هر دو جوشیده اند
طلبکشی با همه استادی در خور زیست — که هر ظرف شیر از صاف قسمتش زیست
بظاهر فروغش تفاوت نماست — بباطن هم عشق وحدت ضیاست
نماید چو خورشید در خانه رو — ز نقش فروغ ست انوار او
ولیکن نه بجز نسبت صاحب جمال — بود لازم ظرف نقص کمال
ز رنک بیت کلشن نهاد فزون — کز و برک سبز است کل رنک خون
نفس کرو مشعل شد لاله رنک — به آیینه ها هست زنفس زنک
بر و شیشه جام مقدر خوش — ز نبید کسی لاله را اندازه نیش
قدح کر بود صاحب حوصله — از و باشد هستی بس فاصله

نیست

بود فرق

بود فرق از ذره تا آفتاب — کجا ساغر بجز جام شراب
اگر ساغر خم تر از کذاف — تجملش هم زند حرف لاف
تجرد کمک نشانش ز خود میرود — رنک قطره اشک بر مشود
و کر مشت خاک کند آرزو — که تا کوه سنجیده تمکین او
ز موج نسیم هر اسبابش شود — چو اندیشه جو ریشه اش شود
بوجود جام صیالت رسد — که فهمش بجز رنک غفلت نشد
همه درد و شد باده ناب او — مرحلوه شد بهشت خواب او
ملکه خود بیش از هوش کرد دلیل — شکستند برفرق رود نیل
همانی مرکه بر هوش مو فزود — بنوعون ها مانی ضلالت نمود
همان آب در تیغ برنده است — که در جام ساغر کوارنده است
منیده از کفر سبب از اسلام دور — سبب ها سبب دانیم هم عشق نور
ولیکن بچشم حقیقت نظر — کم است این مکر در ظهور دکر
صفا کرده از رنک طاقت نقاب — نبود نکته هم از صفا در حجاب
ملکو کعبه از صاحب دیر هست — پذیرد دم سجده بر غیر نیست
ز افعال آثار چو شد خلاف — وکرنه رنک خم بود دردصاف

ز افعال آثار چون شد خلاف / وگرنه رخم بود در وصف

حکایت پیر سبیل تمثیل

شنیدم عجوزی ز اهل کلام / و استاد پور جنید امام
که تا چند بر خلق اعتبار / نهان گل را ز حق آشکار
مکن شرح اسرار این کلام / که ذکرش کنی نقل بر خاص و عام
چو شیخ این حکایت ز وی صد شنید / لب از گفتن بر قفل مهر کلید
که حاشا که از آن قد گفتگو نیست / کلام سمیع اگر هست او نیست
و لا الله و دینی نترم که باز نیست / عموم خصوص نمود از نیست
تحولش نیست سوسته خم وجود / همانا شور چون کشف شنود
نماگفته این خم ز مستی جوش / بلندیها میخز دمی که جوش
ز انگور مانیست این گفتگو / خم باده اش زین سبب جوش او
رها بیش سخن ها و تو عاجزیم / باور اکنون این گفتگو عاجزیم
خرد لا برتنگ اختلاف / که این خاص عام سبب اینم در د
شده موش گرگ عقل / نقش کشته هستند از کمال
بکثرت ز وحدت جهان نام داد / تو گویا حدیثی ز بینش بخوان

زدریا همین

ز دریا همین موج را دید بس / ز گفتن همان حرف فهمید بس
نمیداند این کثرت آثار نیست / بس کها بیاز نوا کار نیست
ز بوی که شد چاک جیب سحر / ز باغی که خورشید زد گل به سر
فلک تا که مست مربیت آشنا / با نی ماگفته این آشنا
ز حرف که گفته ها گه دهن / به داده تحیت که نفس سخن
نفس را نشد دام کثرت نیست / نکه جنبش موج از روز نیست
چو مسکوت این گس حسرت تمام / در هستی آخر نداد مقام
کجا عشق با گوش ما شد نه / اندر این احوالی الفاظش ده
اگر لطف ساقی شود یار او / بیاز دمیکه وعده هر کار او
برد از دلش زنگ اوهام را / دهد جلوه آیینه جام را
کز و معنی نشئه بیند عیان / ز لوبر گل راز یابد نشان
کشد در بهار نهار شاه راز / شراب حقیقت ز جام مجاز
همانا جام بیند چو خویش را / چو مرد حل کند مشکل خویش را
بود سر خوش از فیض صهبای روح / مه هفته تال صبوح
لباس بتو هم زر برکشد / ز وحدت نقاب نقش بیر کشد

بیاید قدح الجرعه بخشد کمال | نماینده زنگ اسرار حال
چه باشد که از جرعهٔ التفات | به بخشد زنیته خمارم نجات
که از دزد اوهام یا در کلم | مقید بجز دم ز کل عالم
از آنم که از خود در آید ز | نکه را ندید آشنائی ز ...
کنند کمر بهر لطاهرت صفت | دهد جهل لا انتها معرفت
بمن ده که از جهل کام تنز | کنم ساغر [illegible] پرداز اگر
بچشم چو اندیشه از ذاه کل | شود چون [illegible] آشفته بزم کل
خدایا بود چند اندیشه ام | بجنگی دو [illegible] ریشه ام
بده [illegible] که [illegible] بر واد دم | چو جام آب عشرت بجو آوردم
ز یکه [illegible] کند | بود [illegible] مشت خاکم بسیر
دمد چو هر کلفت از سینه ام | دهد رنگ پرداز آئینه ام
غبارم به [illegible] | عدم [illegible]
ملک [illegible] مرا | نسیم [illegible] غبار مرا
تو پیدا ز [illegible] باشد اگر | ندیدی [illegible] بر
تو [illegible] ز افتاد کار | نسیم [illegible] آب

تو نو بهار

تو نو بهار چمنی زار فیض | رسان بلبلان را بگلزار فیض
تو پیدا بروی آفتاب ظهور | مکن سایه لا مر کز خطا نور
بروی بود چند ارمت ناز | در زنا امید زد خیابح باز
خلاص [illegible] آه کنم | [illegible] جام [illegible] رشته کوتاه کنم
مزرع [illegible] باندیشه اکثر تم | بکنم فرش میخانه و عید تم
چو سایه [illegible] در یار رحم سر نهم | خمار کده [illegible] نهم
کنم غربت [illegible] لار حم | بمعراج روا آرم از یار حم
چو صهبا [illegible] آتش مینا شوم | [illegible] مینا شوم
سر از [illegible] ارم چو جام | می جوش [illegible] لکام
نگاهم چو خط بکلا جام شراب | شود [illegible] آفتاب
زنم [illegible] بهار | کنم [illegible] خمار
زنم برق مستی [illegible] | چو [illegible] از [illegible]
بر و بالی از شوق پیدا کنم | چو شور [illegible] بالا کنم
چه میخانه محراب صاحبدلان | [illegible] مقبلان
چه مینا و [illegible] ارباب هوش | چه ساغر لب [illegible] خموش

چه در جلوه در رنگ پیکار عشق | چه مستی همه جوش بازار عشق

نوید شوق | در صفت حضور

بهر سو هوا از نسیمهای مست | بهر دو فن سنبل برق فتنهای مست
ازو ساغر آسمان فتنه جوش | ازو مرکز خاک ملکش فروش
ازو دامن کوه در زیر سنگ | ازو بال گلشن پرواز رنگ
ازو فوق در جوش صبح بهار | ازو دشت سجاده فرش غبار
ازو چشم آینه پرواز ناز | ازو عشق سرگرم عجز نیاز
ازو بام عرش آنکه نگاه | خم آسمان مهر بند جام
رقص بهر دو نیک ساغر پرست | ازو کفر مخمور اسلام مست
ازو گل بدامان بهشت شراب | جحیم موج بر چرخ ازو مست تب
رضا مشرب فلک جو گرد مستی کمین | ز ید جرعه آتش مست سجده زمین
ازو آب هم مست بیتاب | ازو شعله هم ساغر اضطراب
هوا مست اندیشه بوی او | نفس مست سودا رنگ بوی او
ز موج جنون دیده بحر شورش نما | ز نور شکر کوه مستی صدا
ز بویش نفسها لطافت بدوش | ز رنگش نظرها بحیرت فروش

فلک زد و تار

فلک زد و تار گل آیینه شراب | بشب آورد ماه روز آفتاب
شب ماه اندیشه حیرانی اوست | بهار نهم نشاء و ساغر اوست
اگر ساغر از گرمیش دم زند | چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبههٔ جام خورشید تاب | ازو شیشه آیینهٔ آفتاب
گر از نور وصفش کشد رقم | شود رشتهٔ شمع بال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب | خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
لب جامه با وصف از مل کشد | چو مینا صریرش تقلقل کشد
اگر عکس جامش فتد بر زمین | شود خاک را صبح نقش نگین
بیکبار آرد بهر بام رنگ | چو خور لعل جوشد ز دل کهسار سنگ
چو بابه کند آب انگور او | تو بجو جام چو لالی شور او
اگر شعله آتش فتد گرد سر | کند روشنش همچو آب گهر
رسد گر بجام عقیق آبش گهی | شفق پر کند دامن آفتاب
کرش برق ... مرگ خزان | دهد سایه آتش جلوه ارغوان
اگر جام گل باید از وی کمال | چو خورشید گردش نگردد زوال
ز وصفش اگر ره کند تخته | چو گل ساغر باده گلگون دهن

شود آب و گر نیست تیم بحر / چو ساغر دهد شور مستی قهر
اگر غنچه ماند ز بویش بباغ / ز بویش توان کرد روشن چراغ
گر آهسته رو پا به ار ساغری / نه موج بار نقل جوهر شرر
گر افتد از ابر هر بکام صدف / گهرهای گوهر بجام صدف
گر امشب های لاله شسته گوهر لعاب / ز گوهر کشد سبزه آفتاب
هر جلوه افروز مستان راز / بجوهر کند خم جام نیاز
بجا صحبت و قمر یا بخشم / بود جرعه او چون بهار چشم
شود اهل هر موج او در ایاغ / بود رشته شمع بزم دماغ
از ابرهای گوهر که هر ساغر است / فرو ریخته چو سیاره گوهر است
کند جلوه اینسان هر چو شکوار / قدح لاله کش در انجمن بهار
چو بویش کشد سر ببوی چمن / نهد غنچه از شرم لب بر دهن
گر اینست عصمت آیین شود بلقاب / بکه لاله کند خون دل رشته آب
شود با قدح نور مینا کدر از / شود با چو ز رای مستی نواز
بهار خمش گرفته سیاره وار / رسد هر مستی بکوه وقار
سبو که از چشمه شیر رود آب / به دوشش نکو نامی رود چون آب

نهان [illegible]

غباری که از جرعه اش بر شود / تمکین چو شد سکندر شود
ز موج جبین اگر جام ماند نهان / دهد گر بیش مستی بجشم بیان
چو مینا کشد گوهر از لاله ار / بپوشد فلک چشم یار او
چو گوهر ز مینا ظهور آفرین / کشد نخجر چو خورشید شد ابر آسمانی
لب جام از حیرت او ریست / چو چشم لف از پر تو آفتاب
ز یادش اگر نشاء گرد خمار / ز خمیازه ساغر کند شهکار
خط ساغرش جام افیون [illegible] / رگ موج او تار قانون [illegible]
شود در خم جوش او ریست / بقیه [illegible] گلشن [illegible]
همین پای بست از کمال ظهور / در جام روح و در انجام نور
همین نشاء و با عقل لا در بست / دماغ وجود صاحب [illegible]
همین صبح بیدست در گلزار / همین آفتاب عالم فروز
همین نور در پرده ظلمت است / همین آب حیوان [illegible]
معنی ذات مطلق است / بباطن روان در ظهور [illegible]
بیه سیار جولان آهنگ [illegible] / بهر کل که چشم افکنی رنگ او است
بجز صفتش ره نمیده / [illegible]

ز وفتش حکمت بی حاضر　　شعور شمس دهد ساغر بیهوش

نباشد در پناهش هرکه جاهل　　بآگه از نیش شعله جو فکار

زمینی زاو رخ رفعت گرفته　　دو جاشنی عناصر مربع نشین

نزد طل کر ایشش بنت کوه پا لا　　چو عارف بود مینا مر حماد

ازین با القلقل زده شسته خویش　　قدحا چو ساغر شود پای نوش

نفسها بدل شور جوش و می　　حلا حبه جام موج فرست

شیها اگر دو سنگ ادم شود　　بسم معنا روح مجسم شود

از یناهی عنبر بد اگر پرورد　　لو ما زنی تند و سیالی کوبرد

لب تشنه گر زینها تر شود　　بسیم رع عنقا برابر شود

اگر ذره گفته ازو کامیاب　　کشد هستنه بر رخ آفتاب

ازو ساغر قطره دریا شود　　هر مو رد امانی مجا شود

ازو گر کشد و نهم نخل غم　　فشاند که جو سحاب کرم

ز جوششی زمینی اسمان کند　　ز کهر اد چشم خالی کند

از بینای پاید اگر شکاه　　زند آینه لاف فرح کلاه

خیالش که از هر اردو نفس　　مسیحا هویت شمار نفس

خورکش ساغر وز دو حاع　　شود بجه موسی از رشک فج

ازو باید از خضر باغیره کمه　　بتوید کف ار جمه بر بها کمه

رضا نشر نواسی رستش ازو اکی　　ز درد ی نواسی که آتش تیر

صدا هار پار نفس خوش او　　کمه تا له جام خاموش او بسته

قدح سر خمر ز انعام او　　صلاهر سر افراز اکرام او

ز جود شر یحاجر کاسه کاه　　ز لطف کرم عذرخواه گناه

تهو ریکیا از جنس گستر شر　　شجاعت سرافراز پیسا شی

ربابا بحال زر و ستیش　　ورع خاکپا ذره هستیش

سحاب مروت محیطا سخا　　سپهر مدار ازل جهان وفا

ربارا بتو منصف او منت بار　　زرتک مجو آب رنگ بهار

حکایت　　تمثیل

یکی رفت در حضرت عارفی　　ز اسرار حرف نکو واقفی

جز ار پرده در حجره بی عرفان سبق　　بگو نکته از صفتهای حق

که نور وجود تو هر یکی اویست　　هر آنکه اگر غنچه نکر اوست

توانم از تو گفتن بجای کلام　　که مه وصف خورشید گو تمام

نثار

چنین گفت دانشور تیزهوش / از آن کم سخنگوی به که باش خموش

درین بیتها ذکر صفاتش نکوست / ز حق هرچه میگوید از ما نکوست

اگر گوید این جمع این آسمان / بود جوهر از سایه عرش نشان

نه هستی وجود از وجود آگه است / همه نقش آیینه ابلهی است

دماغ تو سرگرم جام خطاست / درین بزم جوهر ز جام کجاست

نه بزم است آنجا نه صهبا نه جام / بود عکس روشن از آن جمله نام

وگر وانماید گل آتشین / چه عالم غبار است بر درگهش

همانجا نه بیدست زین گفتگو / همان گم هر داد این جستجو

غبار و صفا از شهود صفات / بود وصف آیینه ممکنات

نگار نور هر یکیش هر یک است / بر آیینه آتش تهمت زنگ نیست

صفات کمالش نیاید بفهم / نه آنجا خرد را بیاید نه وهم

بکنهش خداوند تنها رسید / سخن در صفاتش سزاوار نیست

ولی هر کس از طبع اوهام کیش / بتوصیف او میکند وصف خویش

از آن نیک اگر گوهری سفته / چو دامن سر پر خود گفته

بذات قدیم منزه صفات / منزه بد اندیشه جاودانات

بجولان

بجولان حمدش چه پوییم ما / صفات خود است آنچه گوییم ما

صفتهای حق برتر از اکبر است / همه اوست اما که داند که چیست

شکوه سخن محرم راز او / صد آهنگ در پرده ساز او

نشاید که شو با نشان صفت / خموشی است اینجا کمال معرفت

بیا ساقی از صبح باغ طرب / بیار آن مسیحای ساقی لقب

خیالت بیار تماشای نسیم / هوای تو صبح تماشای نسیم

ز بوی خستگان غافل مباش / تغافل کن از حال ما مباش

ز مستی غبار نسیم نا ... / که تا هوا تا طبیعت مباد

کنون که غبار غم ما بکل / نفخانه غفلتم مرده ...

نه آبلا از دو جهانم آگاه نیست / که در سینه‌ام راه راز آگاه نیست

چو گل میکنم نقش زخم بهشت / چو شمع زبان شعله‌ها در گل است

بود تک و تیغ‌ها آباد یم / هنر دیدن تا بم گلستان دیم

شود از تیغ هم کوکب است / گل دامن صبح تخم ثابت است

ز بس عرضه عشرتم گشته تنگ / شرر خنده دارد در آتش سنگ

چو بوی گل کمی سیر گلشن هوس / شود باغ چون غنچه‌ام بر نفس قفس

بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر — چو شکلم گره زد بهار نزار
چو شبنم ز ضعفی که در چمن — بود برگ گل تکیه خواب من
چو مجنون به صحرا اگر گم شود — بچشمم کند جلوه چشم مور
اگر همه کوه حاتم شود — ز سستی رگ خواب ماتم شود
سرشکم اگر رو به دریا کند — محیط از دلم در صدف جا کند
بود غنچه عیش فرسوده کم — گل شرم های گره بسته کم
ادب در مزاج دلم مشق هست — نفس چون رگ خواب افسرده بست
همه نشاء درد دارد سرم — لب زخم تا شد لب ساغرم
چنانکه با کاهش ساغر نشست — زدم هر در مرگ هم بدر است
بایستم عمر بیهوده ام چه کلفت است — عدم لاله از بس رسید که مشکل است
چو محمل در دهر غفلت سرشت — مگر که بستر نو بسم بخواب
زدم مگذر الخضر آب بقا — سر چشمه عشرتم ره نما
بردیم در از قدح بازگشت — بیک جرعه ام گلشن راز کن
از آن سر که ما در قدح جا کنند — مسیحا ز حسرت دهن وا کند
بده که زد و نغمه هو زنم — چو خورشید روح بیلو زنم

شود محرم راز ما بیده که — ز بزم غوطه در قلزم سپهر که
چو مینا و شیشه بستی کشم — سر از عالم مریم بستر کشم
بیا ساقی از بحر موج سحا — بیار از گلستان که دعا
الا ای که تا از خم آید برون — به بویش جهان کشته دربار حول
بده تا من از شعله آتش خورم — از این سنگ یاقوت سرو لگنم
بیا ساقی از نسخه معرفت — بیار از طبیب مسیحا صفت
الا ای که سرچشمه عشرت است — هنر موج نشتر رگ غفلت است
بده که از جهل تر مرده ام — چو جوهر رگ مرده فسرده ام
بیا ساقی از قبله مستیم — مرو زنده ها شعله مستیم
خدا را تجاهل تغافل مکن — هم ای ضعیف مینای گل مکن
سیاهیست در فهم و در روزگار — چو زلف بت راهم شب بهار تار
الا ای چو خورشید ساغر بگیر — بده بده تو بده که بگیر
که چون بست کلیم سیاه حجاب — شوم سرچشمه آفتاب
بیا ساقی آن لعل روایت — بیار ای موسم تحمل چه های است
رهی جام رم ندارد خبر — که مینای گل سینه دارد بسیر

اگر نیست در شیشه صهبا مرا / ز هر سینه میتوان کشید آب
چه خونم اگر می شود پاک نیست / رگ کس هم از ریشه تاک نیست
چنان برده ام آرزوی شراب / که هوشم گزیده است بوی شراب
دلم گلشن هیچ بود ار اوست / نیستانی هر بزم تمنا اوست
بهر جا دل خسته خون شود / میم از حسرت جام گلگون شود
بهر جا بیر پایم اندر روش / برد از سرم فکر خم رنگ و هوش
لبی تا شود آشنا با شراب / بگوشم خورد نغمه با شراب
اگر هیچ در دست بر سر نهم / ز شوق سبو دیده با ساغر نهم
دگر از دلی ناله بالا کشد / میم آب بالا ز مینا کشد
همه پایم از شوق عیش شراب / دمم چون بطر نیست بی اضطراب
بهر دو چشمم نیست بی پای رام / بسوی طلب گردم چو جام

حکایت
بر سبیل تمثیل

شنیدم که مهجور از وصل حور / به بیطاقتی داشت خو حضور
نه هر روز بود در دلش جوش / نه از سرمه سامان گشتی خموش
نشد روی زلفش طلسم نیاز / هم آهنگ فریاد جوییم ساز

نفس تا وز آتشم آتش میشود / چو دم تکدم از ناله غافل شود
یکی گفتش این شور بیداد چیست / حصولی ترا زین فریاد چیست
نمی‌گفت از ناله معشوق رام / هوسهای گل کی کشد زیر دام
گر از ناله وصلی میسر شدی / ز فرهاد هر کوه تنها کر شدی
ز هر سنگ هر قطره گوهر وقار / کند کوه لالا ناله خفته شعار
در این شیوه جوش ناسود دست / فغانم سراسر پای بیهوده است
ز شفقت بطاقت ناله سنج / کز این وعظ بیجا مکش بار رنج
در این حیرت آباد بی لقب / بهر کیستی هر کسی تسلی طلب
شنیدم که بیطاقت جواب / همه ناله‌ها فسانه خواب اوست
دلارا اگر ز گوش خواهد امان / خموشی بود زیر مشق امتحان
فغان میرسد لاله کنار آورست / و بس لاله گر فغانم رهبر است
اگر فتنه نخواهم گل ازو وصل عید / برانسم آشنا ناله خواهد رسید
کلید در جستجو ناله است / نسیم گل آلوده ناله است
چو در لذت گوش فهمیده ام / در این کوی نقش دیگر دیده ام
حسابیم از ناله که شد خموش / کز آن نام معشوقم آید بگوش

فغان نغمه محفل پاک اوست   اگر هست سر آهنگ بیداد اوست
بیا ساقی از بزم آرام ده   تسلی ده ناله جام ده
که امروز از شوق وصل مدام   ز خط میطلبد نقش عیش جام
بیا ساقی از عشرتم بهره کن   بطی همچو زار پاینده کن
تنک ظرفم از نغمه مهر گوش کن   چو جامم بیک جرعه خاموش کن
طلسم جنونم حجابی بست   چو انگور غبار رهم نقابی بست
قدح میکند از خودم بیخبر   نشیند ز خورشید تکه سحر
مرا شور بیتابی تا در سر است   چو ساغر ز خمیازه ام سبکوست
ز موج میم فکر سیاره کن   ز شوق گریبانم خمیازه کن
ز بتخانه تا چند جویم شراب   نخواهد کس از جام تصویر آب
بپرواز حسرت چه پر زنم   بیا دو قدح چند ساغر زنم
لعل میکده فروغ طرب   که روزم ز لعل می کشت شب
بود ناله بارش آهنگ من   شکستی است چون رنگ در رنگ من
فغانم بکوه بخرابی کم   لبم بر لب جام باید بهم
بیک گردش جام ساغر شب   بود از سرم هوس صبر شکیب

بیک لطف

بیک لطف کرمم در آتش فکن   که خشکم ز دم سرد خویشتن
بهر دست را حسرت پاره ایست   که هر جاده اش نقش خمیازه ایست
به بزمی که وحشت بود بیمحال   دهد گردش جام چشم غزال
شد از برق آتش در کوه سیاه   نفس در رهی سنگ موج شرار
بقصد نشاط اظهار موج میست   اگر تیغ کوه است موج فرات
ز صاف طرب تا شود کامیاب   بجای نمد میکند زاهد شراب
ز بس عام شد نشئه فیض گل   قدح چو شد از دست چون شاخ گل
هوا نشئه با خود آورده است   که شبنم ز خود جام پر کرده است
حباب فیض مستی دگر بسر   اگر هم وا میشود ساغر است
مهیاست دام ز جوش طرب   مرا اندر قدح خون بخشه ز لب
ز کیفیت عشرت مرد مانی   کند جام مستی ز چشم پیال
هوا با عیار اگر آشنا است   چو آینه صبح دندانه نماست
بهر بوم اندیشه جولان کنند   ز اندیشه آتش گل بدامان کنند

رکن اسرار   گلستان کمال

زهی فیض جام بهار است   که امروز از جلوه او مست است

ستم شبنم سباغ نرگسکار
سر دستمانه آمدن نسیم بهار

فلک سرگرم حلقهٔ دام اوست / جهان جمله سرخط جام اوست
بدو نیک از دو جهان سرخوشی / چو گل جمله سرگرم ساغرکشی
به مستی سحر چون کشد سر ز خواب / صبوحی زند روز از آفتاب
ز مخمور جام مستانه صبح / بخمیازهٔ گل گریبانه صبح
شفق وا ز جوش به خون میکشد / مگر پای لاله گون میکشد
فلک مهر زد خم مستانه / که تا ماه خورشید پیمانه
شه که رگ تاک که کهکشان / ز پروین شده خوشهٔ زر عیان
محیط از پیمانه عیش شراب / تهی شد ز هر قطره جام حباب
ز عالم بجز نشئه معلوم نیست / کس از فیض پیمانه محروم نیست
که هر ذره در عالم اضطراب / کند مستی از ساغر آفتاب
همه سرخوش جرعهٔ رنگ اوست / سخنهای سرجوش آهنگ اوست
که آیینه چین سراپا بشر / هوای می دور زمینا بشر
چو کیفیت هر فهمیده ام / همه رنگ مستی رسیده ام
درستی چو شبنم گل ز هر موج رنگ / رسد ساغر از دوم ببانگ
درستی مینای سرکوب کو / به یکدیگر جام عیشم بپای

نه تنها

نه تنها گل از انجم آورده است / همه جام حیرت ز گل کرده است
خورد بحر در کف جام شراب / ز گرداب چون موج می در حباب
ز لبهای در جاشر آماده است / ز مستی کند دیده‌ها بگشاده است
بنالید خندان ز شوق شراب / که هر کف پیمانه خود حباب
نماند که در نو بهار چمن / نشد جام می ناف آهوی چمن
هنر دیگر کوه وراز جوش رنگ / نجوشد می از جام هر سنگ
فلک تا شود نشئه منفروش / کند مینهٔ صبح پیروزه گوش
چو فرهاد ماند شیند کنون / صدا از لب جام از بیستون
شرر جوشی شوق مدام است و بس / رگ سنگ هم خط جام است و بس
می عیش چو کهنه بیقرار / کند ساغر کوههای آبشار
همه درکف وحشت آرام خویش / ز سرشک کند جام خویش
به بیچ از هر حلقهٔ چشم دام / کند جلوه گردیده صید جام
به تقلید مینا ز عشرت براز / ز قهقهه کبک در کوهسار
چو قمری ز مینا کشش کند / خط ساغر از طوق بگذر کند
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست / می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر پرجوش است / که پامال طاوس ساغرکش است
ز آیینه پرواز رنگ بهار / تجلیست از باغ دهر آشکار
پری‌خانه‌ای رنگ‌ها جام اوست / رخ حور رقص نکهت جام اوست
خروش طرب بلبل انجمن / نگاه تحیرگل آیینه چمن
بطوفان خلوت اسرار او / غبار دو پرواز اظهار او
ز رنگینی فیض جاره جهان / دهد هر سر از شور مستی نشان
چو هر کو بسر از هستی سراست / ز سرها چو هر مستی است
ز هر شیشه ساغر آرزوست / دهن جام کیفیت گفتگوست
نگه‌های ساغر دمیده هاست / نفس موج صهبا ز رم لعل‌هاست
بود گوش لبریز صهبای هوش / ز بس رستهٔ جام حیرت خموش
دماغ که حالت بجوش کند / نگه‌کاه بلندی ... بلند
کش از نقش ساغر باده و گله / هم بار ظلمت ... آبله
بهار آنقدر نشئه دارد دلیر / هم مستی نشئه هر سر بکر
چمن گر نه جام دارد کمین / ز هر شست صد شست آتشین
تماشاییست از پای رنگ مست / ز هر برگ گل جام عشرت بدست

ز جام طرب بس که مستی فروش / بمینای شبنم هوا می‌فروش
بهار است غنچه چو غوطه نفس / چو نور مینا ... یکنفس
ز نشئه ساغر گشته برافروخت / ز لاله داغ‌ها پای سوخت
بنفشه بدل حیرت جام هست / دو نرگس ز عشرت در جام مست
سر زلف و ابرو حیرت نهاد / بهار گلابی لاله نوش‌های داغ
ز بس نشئه مشهور از شوق جام / بحیرت شکفته شکر کام
نجابت است از سر سودای گل / که منقار بلبل شود برگ گل
ز خود رقص مستی به رد شاخسار / به موج قرح خط ... خار
بهار است که هر محو غم نگه اوست / چه دانم یک گل از جلوه رنگ اوست
نفسها نسیم ز دستان او / لطافت خط از حنا پای او
اگر شاخه رنگ ابر بهار / ز تیر نهم گل شود آشکار
بکه گر تو اندیشه بستن آن / چو شبنم نه هینه بغیر از گدا
بر بکشتن گر شود آسیا / چکد آب یاقوت از گد یا
بهار است که گر باغ تو صیفه داد / دهن مشو غنچه در رنگ بو
هوا گر از نکهت وصف آن / ز رنگ برگ گل شد سخن پر زبان

ز بس مخلد موج رنگ از هوا / چو جام سپهر لبریز از نقش‌ها
ز رنگینی گر بیده یابد نظر / شود برگ گل کفهٔ چشم تر
اگر از نهال شمشیر کند سر برون / شود ریشهٔ زعفران موج خون
ز بس رنگها چون شد بر آید تگرگ / کند جلوه لاله ز رگ‌ها ببر
بهاری که چون فیض آن جا کند / ز ضیای هر شاخ کمان گل کند
بصحرا از تن فیض غیرت خیال / دهد رم ز هر سبز شاخ غزال
بید پا از خوش نمو در رنگ / دمد کوه از خار پشت پلنگ
ز بالیدن نشو و نمای بهار / شود تخم اشک از بس که ریشه‌دار
خس و خار از سبز طراوت است / چو آیینه تمکند جوهر غالب
رطوبت چنان شد که تخم امید / سکالند بدل ریشه چون شاخ بید
شگفتن بحدیکه آید برات / بجان رعد او گل التفات
نمو انقدر شد بعالم علم / که از ریشه نال بالد قلم
اگر شنود نام آید بگوش / شود نغمه از آهنگ حیرت فروش
زمین سبز شد بسکه از فیض دم / توان چید گلها ز نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است / در آغوش او سبزه خوابیده است

به پرواز اندیشه

به پرواز اندیشه انبهار / نفس بال طوطی کند آشکار
ز نشو سپهر گر نما بیان / شود سبزه تر هر زبان در دهان
جهد بیت هوا گر کند خامه سر / شود سبز تخم نقطه در نظر
اگر سایه افتد بروی زمین / کف خاک گردد زمرد نگین
اگر از دل ناله گرد هوا / شود سبز چون سبزه در زیر پا
غبار نفسهاست در سینه سیر / چو طوطی ز بس جوهر آینه سیر
شود موج هوا از سپید آشکار / سپهر خط سبز از خال یار
ز نشو گرفت انقدر جلوه‌گاه / که در زور گل چشم نور نگاه
بصحرا بهار انقدر عطر داد / که نافه تخم شد نکهت باد
محال است از کوه خیزد صدا / که نشسته از لاله پا در حنا
غبار بصحرا چکد بلند / کمانگیر که از سبزه دارد کمند
حبابی ز گلزار شد چون آب / که هر شاخ موج گل است از حباب
ز سنبل چو ریشه در چشمه‌سار / چو در جام می موجه بیقرار
جهان بماند بهر که هست / که راز هر خاک گل کرده است
بستان ز بس ابر دارد نظر / کشد پای از بیخه چشم تر

بلندست از سرو دست بهار   صلا میزند از لب جویبار
که لبریز صهباست مینای سرو   توان رفت چون آب در پای سرو
عجب نیست گر شوق عشق چمن   شهیدان چمن را دهد تیغ کفن
برآید سرود تماشای گل   چو بوی گل از پنبهٔ برگ گل
نه پرواز دارد درین جلوه گاه   چو شبنم کند رنگ پامال نگاه
بهار است عشرت بدام هواست   چنان به پرواز نشو و نماست
برنگینی جادهٔ این چمن   فتد شمع و فکر رنگین سخن
ز جوش گل گرمی رنگ در صحن باغ   برافروخت از سایهٔ گل چراغ
ز بس موج رنگ است مینای خوش   بهر شاخ گل شمع جوهر فروش
بود عرصهٔ گلشن چنان بیقرار   که سنبل ز موج گل است آشکار
حباب گلشن از جوش گل گشته تنگ   که پیچد بهم بال پرواز رنگ
محیطی است در شبنم موج زن   توان گفت در صفحه سیر چمن
رگ گل نشانی است از نوبهار   ز نقش نگینهاست نام نگار
چنان عام شد نشئهٔ فیض گل   که پهلو زند خار با موج گل
ز ابر بهاری بکوه و کمر   ز بس گرد رنگ طراوت اثر

چو موج گل

چو موج گل لاله رگهای سنگ   نماید بهم رشتهٔ شمع رنگ
نشاط چمن بیخودی گرد ساز   که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد لاله تا عیش را دستگاه   کند چشم خود بر از و گل سیاه
گل سنبلش بسکه جوشیده است   بهم شعله دود پیچیده است
ز پیچاک سنبل بیزم مقال   زبانها چو گیسو پریشان خیال
بوصف گل سنبل آند ورد او   سخنها چو کاکل که در رشته زاد
نگه تا بفکر چمن میرود   چو بوی گل از خویشتن میرود
محالست گر خنده بندد دهان   ز نرگس چمن میخورد زعفران
خم و پیچ بر سنبل این بساط   فتد رشته بر بال مرغ نشاط
کند سنبل از رنگ گل نازها   دهد دود بر شعله پروازها
شقایق که زیبی ندارد بباغ   بود تیره تا بیشتر پای چراغ
ز پرواز بلبل زند لاله جوش   که بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمری است جنت بیاد   ز خاکستر گرم جوشد شرار
بهر سو ز شبنم درین جلوه گاه   بود برگ گل زیر مشق نگاه
ز نظاره گی آنقدر دست گرم   که گل شد گلاب از نظرهای گرم

در ... بهار است

ز فیض رطوبت بروز هوا — ز آواز بلبل چو ریشه ها

ز بس موج شبنم درین جلوه گاه — رگ برگ گل رشته گوهر است

ز جام گل لاله در سیر باغ — تماشا شود بالا رساند دماغ

اگر می نباشد درین جا چه غم — که این گلشن از بزم فردوس کم

ز شاخ گلش رقص مینا بس است — رگ گل خط جام صهبا بس است

تر تیغ آب حشر مدام — ز نرگس در انجا بود صرف جام

بگلشن محال است پای صبر — هوا شیشه در دست دارد ز ابر

شقایق بجام می افیون کند — که شور مستی افزون کند

ز جام بهار گل چون سحر — شکوفه کشد بادهای پیرانه سر

کله لاله مستانه خوابناک افتاد — هوا میکند از دم صبح یاد

ز هر جوش رنگ بهار شفق — برو سینه از ساغر می سبق

چو مستان ز کیفیت صبحدم — بگلزار در گامها بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ — مرا شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب — بیا زود کز دست شد از حباب

بهر سو که نظاره جولان کنست — پر و بال برگرم شوق سامانست

چمنها ز رطوبت

چمنها ز رطوبت جهانی تر است — که از موج گل بال بلبل تر است

درین باغ هر غنچه چون کیسه — دماغیست پابسته ها اشتها

ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ — شود جلوه گر معنی رنگ رنگ

چو آئینه گر حسن باید سیاغ — ز گل رنگ گل کشته چکیده باغ

خیابان گز چشم بد باد دور — کتاب جمع الالهست این آن سطور

ز شاخ بلند شمر کلها از جواهر خوان — ده جلوه انجم از کهکشان

چو الالیست رنگ بساط دگر — که چون شمع خارش زند گل بسر

ز گلشن اگر اوج گیرد غبار — شود بر هوا ابر یاقوت بار

نمایان ز سنبل رگ سیاه رنگ — ز گل جلوه گر ساز پرواز رنگ

نگه صرف لطافت غنچه هاست — گره گو بکش تار رشته هاست

ز نکهت درین باغ باشد مقیم — ز نقش رخ رشت غافل نسیم

که سنبل چو معنی بگم نازک است — رگ گل چو تار نظر نازک است

ز بس بلبل انجا دو رویست — صدا آتش ز منقار گویم رسیت

بگلها بگلشن چنین آرزو است — که تا سایه برگ گل شکوه است

ز دلها غبار کدورت گذشت — که خوش تیره خواهد بدامان دشت

عیان گشت از مخمل سبزه زار / بساط زمین رنگ خلعت بهار
چو گلهای کند پرتو گل بباغ / بود رنگ گل روغن اندر چراغ
ز فیض هوا در لطافت لعاب / ز شبنم شود لشکر صبح آب
پی منع پرواز نشو و نما / نباشد اگر لشکر تخمها
ز نشو و نما گشته ریشه نهال / سر لاله اوج کله دید سال
ز تب سرخ گشته ز سرو بهار / گر از ذره آمد نبود بکار
چمن با بجلاء زر جعفری / ز طوق آورد قمری انگشتری
پر قمری از سبز رو گرد هوا / غبار صحرا ز آه ناله عصا
بود لاله از دست ستان داغ / ز خون کرده سر رنگ برگ چراغ
دعای قدح بست سر تا بسر / که از چشم زخمی نه بیند اثر
هوا خواه گل بهر دفع گزند / ز شبنم بر آتش گذارد سپند
سحاب آب زد بر گریبان چاک / که بیدار گردند مستان خاک
شهید گل و لاله ایست چمن / سر برکشیده از لعل کفن
هوای شهادت بسر کرده اند / بخون جگر دامنی تر کنند
زمین حواب عیشی عجب دیده است / که در بستر خواب بالیده است

زموج گل و سنبل تابدار / ز بوی دل آویز زلف بهار
رساننده بر قصر گردون کمند / ز بس نشأ خاکساری بلند
چمن شعلهٔ حیرتی بر فروخت / که بر دیده شوق نظاره سوخت
ندانم چه دیده گلستان خویش / که گل گشت چاک گریبان خویش
بدل غنچه اسرار که دارد سراغ / که جمعیت هم بوی خویش دماغ
شده جام عرفان مگر کامیاب / که در حجره بر در روز و شب شراب
کند لاله جام تحیر عیان / که از نقطهٔ ذات دارد نشان
بود یاسمین بسکه خوشبند خوش / صبوحی زنند از شکر خند خویش
اگر سبزه آیینهٔ کثرتست / خط شاهد گلشن وحدتست
همه خامشی ساز آهنگ خویش / همه مست هر پردهٔ رنگ خویش
ز هر جزو این باغ کثرت بهار / همه نشأ وحدتست آشکار
ز یک تار این جمله آهنگهاست / ز یک موج آب اینهمه رنگهاست
بیا ساقی از یک شش موج ناز / جگر خون کن عندلیب نیاز
مباش از دلی چون فغان بیخبر / خوانم منو غافل از چشم تر
اگر مانده هر هیچ و جستجو / چو شبنم ز هر گل بدامان خون

چو گل زخمی‌ام ناله بلبلم / چو بلبل پریشان بوی گلم
ز گوگوی قمری الفت کمند / شده شعلهٔ دود آهم بلند
رسن حلقهٔ بلبل این چمن / خط جام پیداست در چرم من
صبا تکمهٔ غنچه وا میکند / گریبان صبر شق قبا میکند
طرب میزند سینه بر تیغ ابر / چو برق که دل میرود رنگ صبر
هوا بر من بسته تیغ از سحر / چو شب بر سرم کرده کلفت اثر
کمان در شاخ چمن بسته صف / دل و دیده تیر حسرت هدف
شکرخندهٔ غنچه یاسمن / نمک میزند بر دل ریش من
رگ خواب گل پیچ سنبل است / سیه مستی عشقم کاکل است
گهی که کلم محو سودای جام / که از سنبلم در تماشای دام
هوای بهارم کمند افکن است / نفس بر لبم بوی از گلشن است
بوصلی که رخسار پژمرده کیست / نگیرد بجو رنگ افسرده کی
چو برگ خزانم ز دید افسرده‌ام / چو رنگ شکسته پژمرده‌ام
درین نوبهار طراوت اساس / مرا چون غنچه جمعیت بال حواس
بپرواز حسرت چو رنگ گلم / پراکنده چون ناله بلبلم

نوای من

نوای من افسانهٔ راز گل است / چو شبنم میم از گداز گل است
سیه کرده چون لاله دل در برم / سویداست در دورهٔ ساغرم
چکد حسرت باده که قالبم / چو جام که مینا سراپا لبم
شد از بسکه در انتظار وطن / چو چشم قدح رنجه‌تر کام من
هر اندیشه باده لاله گون / چو ساغر گذشته سرم موج خون
ندارم بسر و برگ عیش مدام / بجه گردش طالعم دور جام
نه پیداست که من عشرت هستیم / همین تیره بختی سیه مستیم
تصور کنم یا یکی از نفس / خیابان گلشن ز چاک قفس
مده پیشتر زین انتظار هم / چو ساغر مکن حل افکار هم
ز برگ گلم ساغر مل بیار / می صاف که نکهت گل بیار
که از فیض صاف بهار طرب / دمد صبح عیشم گل که جیب شب
مجالست نور شبستان هوش / اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد غبار خط زنگ زنگ گل / بود در روشن از عینک چشم گل
ز صهبا نشیند غبار نگاه / خط ساغر انجاست بار نگاه
گل و لاله بی می نیاید بکار / که هر صبح میناست فیض بهار

بیا ساقی ای رفته سودا ز سر | بیا ای سفارش مرضهای [illegible]
که شعله بهار [illegible] درین بیت | بیا وام همت علاج [illegible] است
ز زنجیر سودا زبونم مخواه | دبستان مشق جنونم مخواه
نگاهی که هوشم به یغما برد | ز هر رشته ام رشته سودا برد
ز نیسان چو زخمم [illegible] | به زنجیر موج میم کن اسیر
درین نوبهار جنون انتخاب | که نالید زنجیر چون موج آب
جنون طلب دار عیش مستی سراغ | گل جام نیداست از نقش داغ
کنون جوش گلهای زرگانه گشت | فلک گلستان قزانه گشت
گلی را که سودای جوش بهار | به شور جنون کرد بی اختیار
طلسم سحر از افق سر کشید | کرو وخم زباده امر اختر کشید
زمین ها ز سودا گیرد هوا | ز دامان گل گشته زنجیر پا
[illegible] زمان باغ گل است | نوای زنجیر داغ [illegible] است
[illegible] چراغ لاله گشت | [illegible] آواره گشت
هوایم به شور جنون آشنا است | که زنجیرش از نکهت گل بپا است
بیا جلوه‌ای خنده شور دماغ | چون شمع آتشین بروز از چراغ

خود این رشته

چو این زمان رهنمای جنون است | [illegible] زنجیر پای رهی است
چو نبض از طپیدن ندارم قرار | بجوشم چو زنجیر بی اختیار
ز هیچ جنون شسته دام در است | که بهار [illegible] ساغر است
نشد خاک ما حیف صبح جنون | مرا از جام مشرق نیامد برون
گل پاره چاک گریبان بچید | [illegible] بکف جام عیشی ندید
گذشت [illegible] شور جنونم زحد | نباشد [illegible] وقت وقت مدد
درین وقت کاشوب موج آتش است | صراحی [illegible] نغمه قلقل است
ز بس مانده ام [illegible] بینوا | [illegible] جدا
محال است چشم میسر شود | دماغ امیدم ز می تر شود
بکن گوش [illegible] خون پرورم | [illegible] حلقه ساغرم
گل زخم [illegible] شگفتن کنه | که از سینه ام گل [illegible] کند
ندارم از این [illegible] تا بهار | بمیرم ز سر [illegible] عذاب خمار
ندارد کنون [illegible] چاره | که [illegible] داغم [illegible] ره
[illegible] شکست ایاغ مرا | مدد [illegible] صد برگ [illegible] مرا
[illegible] صد برگ [illegible] است | [illegible] هر گلش [illegible] لاله است

اگر بوده شکستم شده گناه | ز بیتابی عذر و هم بخواه
بو چون تو به ام شکل بست یار | مشو سنگ بستهٔ جز راز

حکایت

شنیدم که صبحی ز فصل بهار | به بزم چمن بلبل بیقرار
ز جام تماشای گل بود مست | پر افشاند از بال بر خویش دست
ز هر برگ گل بر جگر نیشتر داشت | ز هر موج سنبل به دل رشته داشت
به سر شور شوقش چو خون در نسیم | جهت از تپش پا به مهر گل دو نیم
به هر سو که صف جلوه چون رنگ گل | برون از خود رفته چون بوی گل
نگاهش چو شمع سحر فروش | ملا زارم ناله سنبل فروش
چو شبنم به پرواز حسن بهار | ز هر قطره اشک بسته دو ... (?)
ز موج نفس رحم صد خدنگ | ز رگهای گل رشته بر پا چو رنگ
چو آن رگ ز رشته گل رستنش | نمود از ره ز خود رفتنش
گلی گر شدی هم نفس با نسیم | دلش همچو منقار گشتی دو نیم
به برگ گلی تا رسد دست خار | شدی چون نی زمان خود در فکار (?)
صبا تا گلی از غنچه آورد دست | به چشم ترش رنگ گل می‌شکست

ز هر قطره شبنم که بر لاله ریخت | به جام تمنای او ژاله ریخت
ز دامان گل آتشی بر فروخت | که در پیکرش رگ آلام سوخت
پر و بال آن شعله اضطراب | عنان داد از دست چون موج آب
ز بس شور در جام بلبل فتاد | چو پروانه در آتش گل فتاد
نمود در دشت بیخودی قلقلی | که ناگاه شکیب کم کرد گلی
غلغلی
چو طفلی که در وجد شوق سبق | جدا ساز دو از روی مصحف ورق
چو آن ناله کز وحشت صحرا | ده لخت دل را به باد غبار
ز رنگینی ما و اما غبار (?) | به چشم بدار و دخان زبان (?)
که از عالم از رنگ بیم رو فا (?) | ز هر تا بیا القش ... جفا (?)
به بزم وصال آنچه بد بر سر آب | نگو تا بنه صد حرف ز رو بیسی (?)
بغیر از تو گر عشق لاف حجاب | نگیر زحمت خود و با تو حجاب
ز عشاق رگ ادب خوب مست | ز اهل حرم ... ستوده مرغوب مست (?)
چو پروانه رگ تحمل کند | پر افشانی شمع را گل کند
اگر بزم مستی طراز سایه عرا (?) | نگه دار ادب نغمه دیگر است
از آن نکته مرغ چمن شد خجل | ز دو ناله جا بر آمد از ... (?)

چو بالیده ام از نخچیر من بلند — چو رنگ از نقاب لفظ بیچکید
چو از شرم دور که از نهان تم — و لطافت هر از موج خجلت گداختم
که از تحیر بلند پروانه مزنی — ز شعله شمع شوق وانم مزن
بسینه گل لاله اگر جسته ام — ز لخت جگر دسته ها بسته ام
پشیمانم از سستی فعل خویش — ز زخم ملامت چو گل سینه ریش
ز نقص هستی که گذشتن نکوست — که بیهوشی است عذر او است
دلیلی که منجانه اعتبار — غریبست بیدستی از هوشیار
زمانی بالفها همراه باشتر — ز بیستی خویش آگاه باشتر
ز دل گر شکست رنگ گلی — تو گنون شکست … سلسلی
ز گل یا ندل فرق بلا منتهاست — که در ساغر محفل کبریاست
تو در شکل اسیر و لر یا — که دارد ز دور قدح مومیا
تو دارا … محیط گرم — هر قطره شکست موج ستم
درستی در جیب بیمار تو — شکستی بود دشمن اعدای تو
گل تو به گرفتگیم روست — رضا چند لانی هر شکستن خطاست
بیا … ز محرم راز هر — ز هر ساغر آیینه پرواز هر

سوز تقصیر

که دور تقصیر از زهد در مانده ام — از این نسخه درس ریا خوانده ام
کنم در تقصیر شد حاصلم — چو ذکر حق از سبحه بادل کلم
چو سجاده بر خاک دارم دلشم — ز محراب سنگی است در راه من
ردا سایه عقلم بر سر است — عصایم بکف کوری دیگر است
خوشا روزگار که نشستر از ظهور — بمحو فیض … حضور
چو دردم مرا سجده دایم — تمیز … مجز مر
کنون از حقیقت بدارم اثر — ز ذوق لب ساغرم بیخبر
که ای شکستن از نشأه پرواز — شکایست دریغ سوز تقصیر که از
مگر نشئه کی ورزت رهاند مرا — بصاف حقیقت رساند مرا
که چون نشأه پرواز هستی کند — چو صهبا ز رهت رستی کند

خطاب بساقی

بر وزن امواج تو بیکم کسی … — نگه دار از ظلم هستی نهان
چه لازم دو دست شیشه پاسنگ — بیکها شکستیم چو موج رنگ
درستی مدار ز خط اعتبار — شکست بیستی گر تو بیاید بکار
درستی از شیشه ساغر نیست — ره … تو دا ما و دنیا … نفس …

خطاب بساقی

برو توبه از مهر و پیمان طلب / شکست عالی ز پیمان طلب
شکستن که از بابت یکی خوش است / درستی ز مینا بساغر خوش است
بهاری که صد رنگ از و گل دمید / ز خشت شکسته عمارت سر کشید
درستی در رسم صد پرده دوست / بخیه رنگی زخم ما مردنیست
ز جام بلا به هم چون شکست / بکار دهر آید که چون شکست
ز جا کنده شد بطبع شهرت گزین / شکستست خط امانت یکی
کسی در جهان نقش الله نیست / که چون کند خود الهیها شکست
کلاه از شکستن شود سرفراز / شکستن چه زلف را یابد ناز
شکستن بود ساز برگ و نوا / بلند از شکست است و بیت صدا

حکایت [illegible]

حکایت

شنیدم که شیخ زمان بایزید / شبی در باغ عشق کرد شنید
به بحر حضور تجلی شنود / خیالش لقا تمنا گشود
که یارب چه آرم در تو الفضول / که باید در آن بزم ره قبول
ندا آمد از حضرت ذو الجلال / که فرش است آنجا بهار کمال
ز جنس علوم [illegible] عمل / مهیاست انجم کشور بله خلل

سر نازکش

کمال تو ناکس خریدار نیست / متاعی بجز نقص و در کار نیست
درستی شکست الحمد بلند نشود / ز پستی آبا نیمشیر و اشود
شکست تو را نجا درستی نماست / که بحر کرم دیر لبریز مو مینا است
محیطی که بحر کرد تفسیر لب است / نخواهند ز امواج نخیر از شکست
کلاه کج کند گریه ابر بهار / که گر بشکنی باکه اختیار
خدا را اگر حق ز سبحا [illegible] / مکن در حق تو نه خندیدستم
ز نقد درستی چه دارد بدست / که شد توبه ات لیک تنها از شکست
کلاه کز سر می تو شد نیست / در آنکه مستان چه گو شد درست
غبار تو آید ز باکه ریخت / بحکم بدیع مشیت خاک بخت
بجمعیت اندیشه زاهد ریخت / نگاه تو آورد که سنگ نهشت
مکافاتت گوشش مینا شوی / چه باشد اگر از سر شیشه شور
مشو مانع ار بجا ساز ها / چه گوی گلو گیر آوازها
تو آنست آن راز مستی خبر / دگر نه بحکم حقایق [illegible] نظر
خطا جام باشد که کند یقین / رگ سازها ز نشه اهل دین
چنین سید هند شکل قانون صلاح / که در شرع باشد همه نفث مباح

باد از جمکه آمده جو بسترت | ز تیران لمعات شیشه چو بست
رشتو رنگ آشیان بیابان گذشت | ز آه ضعیفان بیابان گذشت
رونق جو بهمه داد که تو ای کشت | بود خدمت از پیشه با تو هم فرود
ز صوفی مینا از مسیح جام | لب لبالب فیض حضور مدام
خط موج صهبا بسته تحریر را | خیال تصویر جانش نقش تعمیر را
محال است که نشئه پاینده | که بر روح مشکل بود زنده
بنفشه نباید بلند شتن ز مر | نه بستر کل شی من الماء
بشوه ز روشن از عبادت امیر | که ساغر پرست نزد ان بست
کسی لا اکر ز اهل بعثر امید است | ز دستش ز انفعال دیوانه است
بهر نرخی بحر افسون گری | دهد غنچه جوهر دلبری
کمند در رگ موج صهبا کند | خط جام الادرام دل کمند
ازین جام هستی که رهاست | بدل حسرت پامالی کرانست
جو مطرب شود بوسه کرنالها | بدمند ز خیله سبزه و سنبلها
سپهر برخ خویش کرد دف | نهر کنبت انجا کرد و دهد دف
تو معشوق وزی ازاهد چه خبر | مرحمت من انشاه ذاری اثر

تو نخو

تو در حلقه مستی و هم کمان | چه سان با لب ساقی دو مستی
و لبت که لام کشد نهنگ | که تشنه اند اثر زیر خاک
چه داند ز نیرنگ حسن و جمال | نظر بازی در کوه شعال
ساقی ای کام تخشتر امید | بیا ای سرو دشتر ترنم نوید
بده بر ده غنچه تا باده ام | ز غم کن جو بوی مرا زاده ام
گشته ام ز بس حسرت اظهار | شبنم کست شوق رنج نما
ز حد رفته سعد مهر نوان | خون غم گشته صرف دهان
زمانی تغافل فراموش کن | حدیث تمنای دل گوش کن
که صفی حق خود کام من جانم نیست | چو من تشنه تسلیم اشام نیست
نکردم بهر جرعه کرم خموش | نه هر قطره دریا بیاید بجوش
شکست تمنای من آب ده | مرا ساغر خود لگد داب ده
نکرده نعم بجز لب سرم سراب | مه پنبه ستم شعله مهتاب
تا شاعر ان فلک مر خست | مجموعه حقایق حسنم معرفت
از انهم که افاق میان ز دست | همان طرف قفس تمنای ز دست
بستان این نشاد لنو لند | نبود داغ حرف سینه پیمانه بیار

ازین باده تا بزده زنگ اثر
بهر شکنت جز دیده شیشه گر

بسودای همنظر فرا اتش آب
تهی کرده قالب محیط از حباب

کند هر نفس صبح از رنگ خبر
که در غنچه لاله تخم انجم تهی

بمن صد ز جام جم تم با صبور
ز مهری که گلها تخم او بال حمد

بده تا بکام دم تمنای می
پر از لاله از زو ظرف سحابی

بدور نوای رافت سحا
من خسته سیلی بینوا

بجام می عیش غم میخورم
چو باور ندارد قسم میخورم

قسم نامه

بسر جوش صهبای جام ازل
بکیفیت نشئه لم یزل

بمستی قدح نوش اسرار ذات
بمخمور مدهوش درد صفات

بدست سبوی میرس سرمدی
بپایان جم عالم بیخودی

بجوش صراحی صافی وفا
بچشم ادب سنج جام حیا

بنفی صفات گلستان وهم
باثبات ذات تجرد از فهم

بوحدت پرستان وی نگاه
بکثرت خیالان لکیعی یار

بصافی رخ صبح سیمای او
بدور خط جام پیمای او

بجبینی

بجبینی که در محفل کاینات
عیانست در پرده های صفات

برویی که والشمس تعبیر اوست
بمویی که واللیل تفسیر اوست

بخالی که زد بر دل آدم منو
بیادی که یعقوب ازو برد بو

بپایی که خضر دارد نعیم
ببادی که افروخت شمع کلیم

بسرسبزی گلشن آرزو
بگلهای وارسته در رنگ و بو

برنگینی جلوه گل رخان
بامواج پیشانی عاشقان

بخطی که دل لابه دارد ازو
بچشمی که جز راه نگاه

بآیینه شوق تمثال ان
بپروانه بی پر و بال اشک

بذوق طپشهای موج نفس
بشوق تماشای چاک قفس

بصبری که با طاقتی کار اوست
بنخلی که سنگ ستم بار اوست

بعمری که نکند وصلش حجاب
بمرگی که در هجر دارد نقاب

بهوشی که دارد سر بیهشی
بجرمی که دارد لب خامشی

بمجروح جلعان ناس ادب
بیسمل بتر دادن اشک طلب

باظهار موج گلستان شرم
بگل کردن شبنمستان شرم

بکجکی کشیهای بالای ناز
بافتاده کیهای زلف نیاز

بجاگاه که حرمان شکرخند اوست | بجیبی که با چاک پیوند اوست
بنرمی که خنجر بود ناخوشش | به بحری که پیکان بود گوهرش
بباغی که زخم است گلهای او | به بزمی که خونست صهبای او
برقص نفسهای وحشت‌ترنگ | بپرواز بال سبکسیر رنگ
بدامی که آزادگی نام اوست | بمرغی که پرواز در دام اوست
بعزلت گزینی بساط حیا | بخاموشی اندیش حرف خطا
بجوشی که سرچشمهٔ زندگیست | بموجی که در بحر پایندگیست
ببوییکه در غنچه‌های دل است | بداغی که صیقل‌زدای دل است
بسوزی که در اخگر بی‌رنگ است | بآبی که در کوه بی‌سنگ است
بحیرت نگاهان چشم خیال | بحسرت پرستان فکر وصال
بتمکین بیطاقت صبرکیش | به بیتابی صبر طاقت فروش
بگوشی که در گفتگوی کسست | بچشمی که حیران روی کسست
بجامی که با داغ هم‌ساغرست | بدردی که فارغ ز دردسرست
بآهی که در وحشت آماده است | بسردی که چون ناله آزاده است
ببرگ گلستان داغ جگر | بسیر خیابان مد نظر

بخاصیت

بخاصیت صافی سینه‌ها | بهمواری آب آیینه‌ها
بپروانهٔ آب آتش وطن | بشمع نگاه تحیر لگن
بطوفان مژگان دریاخروش | ببرق زخود رفتن رنگ هوش
بدردیکه در سینه خیزد اگر | بشمع بال و پرواز لخت جگر
بجسمی که با شمع دل برفروخت | چو آیینه دامان مژگان بسوخت
بضعفی کزو گرد کرده در جسم من | بکه زیر دیوار مژگان وطن
باشکیکه در دیده ریزد اگر | بشوخی نگه جیب مژگان تر
بچشمی که دارد کمند نگاه | بتاریکه پیوسته با زلف آه
بکوهی که چون صبح امید سیم | بتیغی که دل کوه گردد دو نیم
بدشتی که مجنون حسرت نظر | ز دامان او گرد خاک بسر
بسازی که آواز کم کرده است | ببالیکه پرواز کم کرده است
بتیغی که هر عرصه گاه ناز | بود جوهرش غمزهٔ آب ناز
بتیری که هرگوشهٔ استخوان | غبار دل انگیزد از مغز جان
بسودائیان پریشان نظر | بژولیده مویان حیرت جگر
بصبح طرب جلوهٔ نوبهار | بخاکستر خرمن اعتبار

بهشتی مرا سرچشمه از دوست   بعالم که آئینه رنگ و بوست
بپیاله که زنجیر دام مهر است   بکشتی که چندی ز جام مهر است
بیکرنگی خمی که چه چشمهاست   بتوحید ذاتم حرف اسمهاست
بمعموری عالم معرفت   بویرانی عشق غفلت صفت
بمشاطه عشق یعنی شراب   بآئینه وهم یعنی حباب
بموجود موهوم یعنی سخن   بمعدوم معلوم یعنی دهن
بتسبیح اشک و بتذکار آه   بتعلیم حرف و بدرس نگاه
بابلهان دانش بسعادت منی   بمجنون عاقل آهو رمی
بجهل و بغفلت و نسیان وهم   بدرک و بدانش بعرفان و فهم
بخبط حریف شکر فرزانگیست   بعقلی که در کسب دیوانگیست
بصید اسیر کمند نگاه   بدلبند زنجیر زلف سیاه
بصیادی معنی دل پسند   برم کردن مرغ فکر بلند
بنازک خیالان بزم کمال   بجوهر فروشان تیغ جدال
بفطرت بلندان دانش مقام   بزیور نگاران حسن کلام
بادا سنجان عالی قدم   بخلوت طرازان بزم عدم

بدریا بعیدان موج بقا   بساحل نشینان کوه فنا
باندوه کیهان پای طلب   بعجز نیاز حرف ادب
باشفتگیهای رنگ چمن   بانواع اوضاع اهل زمان
بشیدایی طبع شیدای من   برسوایی عشق رسوای من
بصبح جهان آئینه روی تست   بشام جهان چین گیسوی تست
بجستن همی عفو جوی یار او   بعفوی که جرم است سرمایه او
بفیض جهان نوبهار جهان   بمرغ سحر داد بال و زبان
بفضل کریمی که جان میدهد   بعرض تمنا زبان میدهد
که با باده عمری جگر خورده ام   نه عمری که تیغی بسر خورده ام
از آن بنت فیض عرفان سند   که از آن آبرنگ حیات ابد
بمن ده که مستانه ایم بجوش   نباشم چو آهنگ معنی خموش
ز موج جوش زبانها مهیا کنم   چو مضمون غیبی سخنها کنم
ز نیرنگ اسرار دستان زنم   در بزم ساغر به مستان زنم
دم عشرت و وصف میخانه   که چرخ است در نقش پیمانه

[illegible]   [illegible]

ز میخانه دریای وحدت کنار / نه میخانه صحرای کثرت غبار
ز صهبای متشان آغوشها / غرالش ز خود رفتن هوشها
عبادت ز میدان دام هوا / شغال نظر بستن از ماسوا
محیط حرم اندیشه کرد است / طلب جنبش موج بنیاد اوست
که وحدت ز هستیست آب گلش / ز خود برکنار آمدن ساحلش
صدف نقش لبهای بی گفتگو / گهر رنگ دلهای بی آرزو
ز میخانه هر رنگ بزم قدم / ز میخانه آیینه دار حرم
بصورت بنای حق آسمان / بمعنی عبادتگه آسمانی
چو عالم بر این آسمان شهود / خوش است چنین پای شوق سجود
جهانی هر یک عارف راز حق / ز سر تا بپا بحر نکیش سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز / ولی جمله گنج گهرهای راز
همه سبحه گردان راز بلند / همه حرز وضوی گداز دلند
بکنج گریبان دل و دیده‌شان / چو عالم بمحراب ز ابروشان
سبوسش رسانید دستی بگوش / با هنگ تکبیر کرم خروش
که باید کنون قامت آراستن / بجهد اله سر هوش برخواستن

بوعظ

با وعظ پردازی چنگ و نی / چو شاهد بمنبر موج می
چو مستی ست امروز عشرت سرور / نباید حدیث خرد که گوش
درو سجده عیشی تماشا کنند / خم شیشه محراب پیدا کنند
چو بر بام می سرکشی خوب نیست / ز مینا بجز سجده مطلوب نیست
لب جامها جمله الحمد خوان / صراحی همه قل هو الله بیان
می صاف او رنگ اثبات ذات / ز دردش عیان بی رنگ صفات
ز اسرار وحدت قدح بر کف است / بپاک چشم حیران وجه الله است
ز می که بشیشه آید پدید / خط نسخه قرب حبل الورید
بر افتد اگر پرده از روی کار / کند هر حباب کنت کنزا آشکار
ز میخانه اوج کمال ظهور / ز میخانه فیض نشئه سرور
فلک داغ از سینه پیدا کش / بچمن صفحه لاله بر بساطش
مراد ابد صید مستانش او / طرب بنده می پرستانش او
بخاک در او جبهه سا / فلکها همه حلقه نقش پا
شعله چو هاله حریم نشکاه / بجو قرکاس بعد زیر دستگاه
صبا فرش راه تبسم او / صفا محو رنگ تماشای او

چراغش دمی کرم زو شد الاف — ببایذ ز نور تجلی نقاب
ز حیرت شرر خط جبهه کالان — گل صبح او در پیش آفتاب
بطاقش چو آیینه زوی چهر — ز موج صفا جام لبریز نور
به یک جا که آیینه جستجو است — لب جام او ساحل آرزوست
ز صندوق طلعت نقش صهبای او — غباری بود سر رنگ میناى او
میش فارغ از آب و گل گوهر است — خط ساغرش لنگر کشتی است
ز میخانه صبح سعادت نقاب — ز میخانه سرچشمه آفتاب
اساسش چو پای خرد پایدار — بنایش چو عهد قدیم استوار
میش نشاء پر دار راز ازل — چو آیینه مینای او ساده دل
عروج سخن حرفی از پایه اش — بلندی سرافراز همسایه اش
بدرگاه او سجده ها خاک روب — نگشته سر وجد ها پای کوب
در او بسکه نور الکتاب — بود حلقه دیده اش آفتاب
مژه نیست در دیده اختر شمار — نه چیند کسی بستی اندرش
غباری که زین آستان کم شده — نگر چون میسر بما انجم شده
اگر جوهری در مجرش سر کشد — فلکها ز هر حلقه سر بر کشد

چشم تعین

بچشم یقین خلوت همرهیست — بمینا ما چو قدح زیر دست
زمینش بسا هر است رفعت پسند — هم از فیض او تن و یک تو بلند
ز دریا بجهل از خط جام شراب — کمند رسته و رنگش آفتاب
زکیفیت طوف او دم بدم — بگاهش چو پیمانه نقش قدم
بکه تا بد ابلد او دیده ست — سیه مست چو سایه غلطیده است

مثنوی — مثنوی

مقیمان این بزم الفت بهار — لبولب ایاغ چو مینا روان
چو ساغر همه فارغ از گفتگو — همه دست بر سر بکه سبو
سری در گریبان حیرت چو خم — همه پای در گل دو انستسلم ۲
چو مینا همه مایل بنده گی — خط جبهه ساغر همه افکنده گی
ز قید عبارات رسم بر دل — به سر اشارت همه ز وقبول
همه چون غبار ستفه در آینه نو — چو آزاده گی جسته از هر پلو
مبرا از اقبال نقش صفات — نه فرصفت هر یکی عین ذات
زکیفیت یک نکهت لب — بکنه خوش دلها رگران
چو ابروی خوبان تو اضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت

ادب رب با نجیب شیرزد و / بپاس مروت نفسها کرد و
همه یکه سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر کلام
همه عالم و فرش ساده که / همه خط شناسان آلوده که
همه حرف فهم و چو تیر آسمان / ز نافهمها از نهیب کف جهان
همه بیقرار است مست خراب / ولی بیصدا همچو موج سراب
چو هنگامه چمن هر یکی مر بیست / ز اوراق گل حمله ساغر دیست
بفهم ادا همچو مرتیز هوش / چو لفظ از معنا اما خموش
بلطف کرم چون وفا استوار / بعیب خطا چون حبابی که وار
شهود ازل تقویه کامشان / کند حقیقت خط جامشان
همه فارغ از رنج امید و بیم / بمیخانه چون بوی صهبا مقیم
نه میخانه فردوس کوهر بهشت / نه میخانه چون شیر بهار بهشت
ز لبهای مخمور مستانه او / بجمیازه گل گلستانه او
طلسم فرح جیب منظر است / که هر جام او عالمی دیگر است
قدح ساز نه شیشه گل آفتاب / فلک تا مه شیشه چون حباب
صدای قلقل از خط ساغر شش / فلک قیر از رود زند مجمر شر

سرزنها

که از مینای کو شیشه ها / طلسمهای پری قلقل شیشه ها
هر حباب پر جوش صهبای او / پر افکنده که درد مینای او
کدو نیشتر بحر طبع آگاه نیست / که تخم عمل لا ولد زاده نیست
دم مطربش نغمه یارب است / فغانش همه وسعت مشرب است
ز شور جگرها نمکدان او / چنینهای فرش ادب خوان او
دم نحو در صبح عید نجات / سر الخالیات شام برات
بعالم همه نقش ویرانه است / اگر خانه هست میخانه است
همین خانه عشق یکسر نهان است / همین منبر عشق بنیاده است
در تحقق آرام عمر بس اسیر / تبی در دل آتشین دارد نفس
بچشمی که از مینش گلکفت است / خمهایت معموره الفت است
تو آنان از بیر الفت جان گذشت / ولیکن ز میخانه نتوان گذشت
کز ابریق ها ساغر شیشه ها / به دوش سبک قدرت اندیشه ها
گر اینسان رونق بعون مقام / که جاه است در هر قدم نقش نام
اگر تو نه آهنگ رفتن کنند / بصدا از صدای ترکش کنند
تحریر وصف زنجیر رقم / کشد خط به تیغ زبانم قلم

بتوصیف این بزم دیجور گداز / نفس چون دم صبح شبنم طراز

بود محو حیرت درین بزمگاه / طپیدن در آغوش نبض نگاه

چو جام من نشاز آهنگها / چو گل ساغر شیشه‌گیش رنگها

در صفت خم و کیفیت شراب آن

سبو از حباب جبین گیر آب / که داغست از رخش او آفتاب

نه خم آفتاب تجلی شرار / محیط کمال آسمان وقار

بزرگی نمایان ز اطوار او / شکوه آشکارا ز آثار او

هم روشنش بحر گوهر حباب / که بنیاد او مطلع آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندرست / محیطی که هر قطره‌اش گوهرست

ندارد چو بحر آنکه در وی نشان / بجز سایهٔ خویش در دامنش

خمی کز نمش سبز دلهای او / که چون سایه محوست دریای او

ز بس کرده پیران او شسته دست / چو دریا بلب خاک مالیده است

بهار دهر از پیکرش گلفروش / چو کوثر گزو می‌زند لاف جوش

فلاطون نشین تفکرش کم بست / نه خم آسمانیست از انجم است

چه خم آن سر نشاء عقل و هوش / کزو مغز هستی ادراک جوش

بحسن آسمانش

زنگلش آتش بحر جاه جلال / چو صحرا شکوه بست خیال

ازو بستگی تاک ریشه دل / ازو عقدهٔ خاک چون بار حل

طلسم فلاطون است مستی پناه / مر شیشهٔ جام را قبله‌گاه

در صفت جام

بود موج مرتع مینا نیام / بسر سروران سینه صاف جام

قدح کاسه سر گذارد بپیش / برد آب از تیغ در جوی خویش

مرا ورزند قلقل از جوش مل / قدح گوید شیر و مر [illegible] لا نقل

که این بزم آشفته بیهوش است / مینش چون صراحی سرش [illegible]

منم شیشه حلقه در گوش جام / که لبریز می باد آغوش جام

او میکند چشم جام از حجاب / [illegible] موج شکیب

[illegible] قدح [illegible] / [illegible]

گر از موج صهبا [illegible] / [illegible]

برنگ [illegible] / ز زخم [illegible]

لبش از هجوم [illegible] لاله‌گون / ز زخم نمایانت لبریز خونش

در زخم آسمان سینه ریش / [illegible] زخم تمنای خویش

شده عین حیرت درین رزمگاه	چو آیینه چشمش تهی از نگاه
درین بزم آیینه حسن را ز حیرت گسست	درین بزم بوته رنگ گداز حسرت است
دهانش گل عشرت زنده است	ز موج نفس نشئه پاینده است
ز بس در گشایست آهنگ او	چو گل باشد از غنچه تنگ او
چنانش بود موج اظهار صهبا ظهور	خط نسخه آفتابست نور
بچشمش ز عکس می لاله گون	نگاهست بیتاب موج جنون
نه سرخوشند از موج می پیکرش	شکسته است مژگان بچشم ترش
مگر موج مینا زخون دیست رگ	ز زخم خراش جگر مست او
بداغ بجام که ناخن زنست	که از موج پیمانه تا ناخن است
از آن هر دو کف جام الفت نشین	کنند ناخن از موج صهبا عیان
چو چشم حبابش نگه وا کنند	ز ما عقده صبح پیدا کنند
لب ساغر از موج می چین چین	بابروی محراب افکنده چین
زمین کشش اگر رنگ گل اگر بیرون کشید	ز ناخن همان موج می شد پدید
نه آیینه ام موج می آشکار	چو خواب پریشان ز چشم نگار
ز صهبا بست چشم قدح تیز بین	بود مردم چشم جام نگین

بساغر ز هر موجه بیدار	رگ نو نشئه حیرت شکار
دهد ساغر از رشته بی خبر	که گرداب دارد سراغ گهر
قدح را چنانش صفای سرشت	که راز دلش صد ابر گشت
چه سرو اگر افتد پیاله گوهرست	سر شیشه گردد از آفتاب پرست
قدح مرغ دست حریفان خوش است	ز امواج بال پر افشان خوش است
صدا این بس نغمه نی بس است	که در گوش او قطره می بس است
در میخانه در جام روشن بس است	دل از پرتو ماه روشن بس است
قدح نیست مرآت گیتی نما	که موج میش جوهر آشناست
قدح چشمه موج آب از گشت	قدح دیده نجیب بیدار اوست
شده بزم سنگ از کوه جمش	عقیق آب گردیده در خاتمش
بخاموشی استاد اهل سخن	بحیرت آیینه حال من
لبش کرده از می حباب آشکار	که راز از دست کرم تنگ خمار
زمی هست یکدم بخواب آشنا	چو چشمی که گردد بخواب آشنا
گل تازه روی چراغ نهفته	ز نکس نگه بود مستی نهفته
کفش گر صفا گیت ناخن بود	بود چنگل باز چشم بگوش

بشور شعم خموشی گزید | تهی دستی او نوا آفرید
چنین آفتابا صاحب شرش | بچون هلال است حمد لبش
ز تاک است رهبر ساغر است | چو لب شیر او با لب دیگر است
جمال نخستین آینه دان | چو گل ساغر رنگ را آشیان
جلا بخش آیینه بزم | درو غنچه را حلقه حرم
همین حلقه دام عشر نفس | همین نقطه پرکار جود است بس
خرابات بحر طرب گوهر است | هم گرداب او گردش ساغر است
اگر شهد این زر نبیند بخواب | شود جوهر آیینه اضطراب
ز رشک تماشای این بزمگاه | تماشا گرو بست دست نگاه
به بزم جهان در نقش رنگین | نکه سجده ریزد ز خط جبین

[illegible] در عقد بیع

خوش افتاده چرخ خم ابرو | ز ساغر قعود و ز مینا سجود
صراحی توی قبله جام گل | بهر سجده سازد ادا چار قل
شب و روز در شوق محراب جام | کهی در پی سبحه است که در قیام
ویش زهر شعله انگیختن | سجود از نظر رنگ دل ریختن

بود قلقل

بود قلقل او نوا شارت پیام | همچون دل به سجده بانگ حرا
نماز تو به دیده اشکبار | چو مینای خالی بی اعتبار
چرا زاهد از ابر و رشک هست | که یک سجده اش خاک از رشک هست
نباشد اگر هوش رغبت کمند | به سر کردن جام مینا بلند
بگلزار میخانه پا گلست | همه قلقل شیشه اش ... است
صراحیست فانوس شمع شراب | قدح بال پروانه اضطراب
بهار طرب زنگ صهبا بس است | قدح قمری سبز مینا بس است
بمینای می جام همدوش به | با این غنچه شبنم در آغوش به
بمینا قدح دست کش چون نشیت | دل صاف با چشم روشن خوش است
ز جام است اسرار مستان عیان | بود مهر مرا آگینه نشان
نهایت مینا با عجال | ز جام است گل این نهال
بهر جا زند ساقی عیش کش | ز مز کاسه چرخ بر رگ شیشه نیش
شود طینت خوش دل صاف جام | نسجد همه ز ادراک عام
کند تا براورد کلفت رقم | بود جام و مینا دوات و قلم
بدریای پر شهد بر ناشراب | ز مینا و جام است موج حباب

بدو جام هر کو مینا بنوش — که کوهن ز تیغ بر لاله پوش
بجنبد گر از شیشه بیرون شود — بکوشد قدح تا رسد جوش شود
لب تشنه از جام شیوه طراز — ز تیغ جگر ناله گشته فراز
درین بزم میر کند حیرت مقام — بلند است سر از پی مینا و جام
بمینا و ساغر لطافت رسید — سر و گوشه شیشه جام رسید
حدیثی که از جام مینا کنند — بنا کیم لالات صهبا کنند
درین کهنه ها هست غیر از شراب — که منظر ... از طرف ... نقاب
لب ساغر او موج صهبا خموش — ز تار رگ گل بلبل و دوش
ویا باده لاله است در شیشه صبر — بود نامه هر قطره چشم ابر

در صفت صراحی

صراحی است در بزم عالی جناب — بود سینه اش صبح مر آفتاب
صراحی نکوئی پری خانه است — که هر بیت هوایش کو کانه است
پری گر نباشد در شیشه خوش — چه پیمانه او شده برق هوش
ز سنگ است در طبع مینا خلل — که خیل پری دارد اندر بغل
ز رفتن سبو دارد از سنگ سرکشی — سبکتر گشت از تن داده بشر

صراحی نهالیست مستی بهار — شکوفه است از سینه اش آشکار
نهالش ز خشکی افکند برگ و آب — که موج صفا شیر کند کار آب
بهر صاف او کلفت آگاه نیست — درین آینه زنگ را راه نیست
بپیرایش آینه دار صفاست — اگر زنگ کلفت کند در کجاست
که از دل افزا صراحی لقب — خطا نیست زادست حیرت بلب
رگ که نه او نه از جا بلی است — همان موج دریا روشند لیست
بهر گوشه مشهور در هر مقام — صراحی لجین حلب شیشه نام
بهر خم خود در دمیر زیر پا — که از شاد را کرده نه او عصا
ملا از قلقلش گشت گوش — که خوش سازد نغمه تر فلک گوش
صراحی که آب رخ کهکشان است — که از جگر رنگی از حرف اوست
شب و روز خونست لبالب — ز خون جگر خویش اندیخته
خوروش خیالات مغز بسند — کند طاهر از نشأه فکر بلند
بجا الحسن کلفراز جوش — دم قلقلش رعد عشرت و شوقی
بجاست خضر مغز نشان — که از چار قل شده زیب زبان
کلامی که از طبع او گشته گل — مربع نشین گشته از چار قل

صراحی که از عشرت آماده است | نه کلفت کشد کز رعین زاده است
که از طبع فیض شکفتن قرین | شنیده آستینش هم از غنچه چین

اگر بر سر افکند سایه سبو | برآید سیاهیست آواز او
نیابد کدورت ره روشنش | سیاهیست تعویذ مو بر تنش
چه پیراهن در صبح اظهار اوست | که اندیشه موشکاف راز اوست
ازو سایه کلفت آید بچنگ | ازو تا کلفت کند رنگ رنگ
بگوش شیشه لالهیه بر سر است | که از نشئه باده کاسه تر است
نباشد نهفته آبرو هیچکس | که خوشدل شور و طرب هست بس
ز مینای می سینه دارد بگوش | کف آورده بر لب محیط خموش
بدور شیشه مینا الم هیچکس | که میناست خضر مسیحا نفس
چه صبح است کز طبع فیض سحاب | نفس بر نهندش لمعه آفتاب
غبار است در کوچه زخم خون | شود در گلو بیش نفس لاله گون
ز هنگ جگر رنگ او صبح و شام | قباهاش است رد رشک محیط جام
بیا آینه هست و سیل غم نشتر | که بخون همی بگذرد از نیش
ز نازک ولیلا بود روز و شب | ز تو بر مشیر جان شیر لب

نفس شنه

بغربت نشه عافیت جام شیر | شکسته است از موج می دردسش
بسر منزه شود و آغشته گلست | شکسته از دلش قلقل است

ز موج می آنجا که خیزد صدا | شکسته اوست جوهر نما
ازین سرمه در گلشن رود نکا | هیها که از دهر آمد بیار
با آب گلشن در در آمیخته است | که تا دم برد رنگ می ریخته است
ز صاف خود آیینه اعتبار | تو گفتی که لاله از دل شرار سکار
ز هی طینت می پرستید نیش | که بدر کنها می پرستی خود نیش
ز بس بزم خوابست اثر الالاو | نباشد بجز شیشه دستار او
شب و روز مینا بزم حجاب | کشد شیشه بر رخ آفتاب
که هر کس ملک دارد از فتنه خو | بوضع ملایم شود عیب پوش
سرایان مینا بود دیگر هان | که ای کج خیالان عجلت نشان
چو مینا جهان جمله بر ته شود | همین راستی استقامت نگاست
ز ش بر نیابد خیال خودش | ز غوغا رهی سینه دارد نگو
ز الکت بر سنا در زنگ دلش | صفا جو که در موج آب گلشن
بسخ سینه چاک گریبان او | نشفق لسمل که دامان او

جنبش

مگو شیشهٔ صبح است شبنم چو بینم
که از دیدگانش میچکد رنگ خون

خم و زر است آیینه‌ها ستیش
نقش موج خونم میشود روشن

کلو بریده مدار زبانم
مگر چون خونش شود ترجمان

ندانم چه حیرت است از دل انجمن
که شد موج اشکم زبان نجم‌ها

حکایت — بشنو

حکایت

قدح نکوروزی ز مینا سؤال
که از نور روشن بود وجد حال

قد دل گشت سرو گلزار فیض
ز ما روشنست صبح ابر از فیض

لبالب ز می رو در سجود نیاز
شود چون گل از خنده‌ها عشق باز

اگر آن نمازی است قهقهه چرا است
دگر سهو باشد سجودت گراست

زمین تو خضر حقیقت نما
بر زنده راه طریقت خطا

زرو شد این شیوه سهل است
که از کج فطرت است جهل

مادر کسل ما عشق ... است
بقهقهه نماز اختراع است

صراحی ز عشرت سخن ساز شد
بحرف حکیم نکته پرداز شد

که از خشمت از نور عشرت تهی
نه ادراک زاوضاع دهر آگهی

همه چشم مستی ...
همه کوثری از جهان بی‌خبر

نماز چنین

نماز چنین گرچه عین خطاست
اگر خون من میکند او رواست

که از سجده حق و دین بخشم
شده عالم تشنه خون من

چو خواهم رکوعی بجا آورم
برآید از سینه مغز سرم

بگیرند در سجده حلقم تمام (جان)
که خون جگر ریزدم از دهان

مدام این گروه بهشتی مآل
شمارند بر خویش خونم حلال

که داده است رقص مینا صلاح
گر گفته است خونم مصلی مباح

از این غم بدل خون نه بندم چرا
بر اوضاع دنیا بخندم چرا

بیا ساقیا ای مقصد خاص و عام
رهان دل ز اسرار مینا و جام

از آن می که سرمایه آگهی است
بیم ده که ظرف فهم ز غوغا تهی است

مگر یابم از نور وحدت نشان
که حیرانم از رنگ وضع جهان

ز دوران گیتی دلم ساده است
ز عدلش عیانم عبرت داده است

ز نیرنگ عدلش بلاها بپاست
ز بیداد ظلمش جگرها کباب

نیم از محبان دنیا که من
دهم شکوه لال و شکایت بخشم

اگر شکوه هست از آسمان است
ز بیگانه حرف شکایت خطاست

به بیگانه باشد خدا تنگ من
چو گل جیب خویشتن چاک کن

بچشم دفتر این آن ... کنم   خط صفحه و هم بیدلی کنم
درین لفظها معنی غفلت است   همه رنگ آیینه و حیرت است
از این سبزه کو بله چه فخر ملاف   همایی که بندم ز اینها الکف
چو ساغر کنم می کشی اختیار   چو مینا زنم خنده بر روزگار
حوز و بر هم اینست و فن گفتگو   که شد غیر هم لفظ و معنی و رو
بسوز و بیدای انشا و نما   که از فرع و اصل است از هم جدا
چه دنیا همه مشتبه از حیله   شکایت همه نکته سازد حوش
هیولای آیینه استغنا نز   که توفیق از او یافت آز نیاز
و گرنه می و جام مینا کجاست   در این علم و فن نسخه کس نشانه نیست

حکایت   بیت

یکی لوح آیینه در دست داشت   دلا در تماشای آن مست داشت
شب و روز چون طالع خود در مینو د   چو شبنم نظرها بر صد رنگ بود
بصد جلوه عکسش گشود در نقاب   گهی در تبسم گهی در عتاب
گهی گوهر افروز درج دهن   گهی گلفروش بهار چمن
که از خانه صلح الفت گهی   زمینی نقشبند تبسم زجین

حکایت

سرمه زرور

گهی بداد حسن طاقت گداز   گهی بد حباب پر شبنم طراز
که از شادی آیینه نوبهار   گهی بدامن دشت کلفت غبار
چنین پرده با عکس غمزی بسر   ز آغوش آن سرو هم رفت و در گر
ز عکس چو آیینه غیر داشت   گل وحشتش آیینه سیر داشت
چو گیسو گرفتار نخیر خویش   چو تصویر حیرانی تصویر خویش
جرا نا گهان گشت آیینه ایش   تو گوهر که شد دل به سینه ایش
نه به ناله جز جیب اوراچاک   چو اشکی که چکید ز بس بر دو خاک
شکست دلش هم صدا شد به آه   جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بی‌طاقتیها بدرس ساخت   نه آن زلف که چه نساخت
همه مردم از حالش خبر یافتند   معمای اسرار بشگافتند
بگفتند آن لوح آیینه بود   جهانم بر او نقش آیینه بود
اگر دیگر آیینه پیدا کنی   همان جلوه چه تماشا کنی
از این رمز طالب خبردار شد   ز خوابی که میدید بیدار شد
ز بس بر دو مژگان زند خنده خویش   خجل شد ز اندیشه و هم خویش
دگر رو بر آیینه هرگز ندید   گل اندیشه‌ها او نو ... نخندید

یکی گفت من انفعالت چراست — ز آیینه زنگ ملالت کجاست
بگفتا که چندانکه زین بیشتر — بنادانیم بود غیر دگر
رسیدم چو بر معنی خویشتن — همان آینه بی دیوار من
مرا تا جو زنها بدل مینمود — بیکتایی من خلل مینمود
پی جوهر نمایی اگر میشدم — ز زنگ روی خود جوهر رو میشدم
گل باغ وحدت که گوهر شکست — خوش باشم معنی چرا چون شکست
بیا ساقی این نشأ جهد — نشد از کف خرمن غفلتم
ازین مرحله غفلت رها کند — بآگاهیم ره نمایی کند
بسی دره‌ها بد زحمت آب و گل — برم ره بآسرار نیرنگ دل

در صفت دل

دلست آنکه جوهرش نکهت است — دلست آنکه آینه نکهت است
دلست آنکه بر ماسوی رست — دلست آیینه دار نفس کر است
دلست آنکه در بزمگاه شهود — عدم را تماشای هستی نمود
دلست آنکه نقش کثرت نما — دلست آنکه با وحدتست آشنا
صراحیست کاظهار مستی کند — صراحیست آنکه آتش پرستی کند

دیگر آنچه

دلست آنکه با لوح نقشش کو — صراحیست آنکه گوهر عالی تو
صراحیست آنکه سر کوچه آگهیست — دلیست آنکه از نفس عمر کاهیست
دلیست آنکه چون نفس گره کند — دلیست آنکه چون عقل آگه کند
صراحیست آنکه بالد بعز و غنا — صراحیست آنکه نالد ز فقر و فنا
دلست آنکه نه جوش داغ جگر — دلست آنکه شد اشک از چشم تر
طلسمیست کلفت گریزی کند — صراحیست آنکه عیش آمیزی کند
صراحیست آنکه از اشک صهبا کند — دلیست آنکه از ناله بالا کشد
دلست ابر رنگ بهار سبز — صراحیست ضبط اسرار طلب
تمنع غم و عیش خیزد ز دل — بهار و خزان زنگ ریزد ز دل
فلک رنگ اوج غبار دلست — زمین پستی خاکسار دلست
گرفته ز اسرار وحدت ظهور — شبستان کثرت ز دل یافت نور
گشایش ازین عقده آمد پدید — ازین چنبه بال طلب سر کشید
گل حسن سرجوش راز دلست — سر عشق در نیاز دلست
چمنها ز نشأتش صبح خند — نظر باز تمکینش تخیل بند
تسلی گل باغ ارزان او — طپیدن ز رم وحشت ارزان او

هدایت براه وفا رهنمش
ضلالت همان راه کج کینش

سخن جوش سر کلهای رنگ اوست
خموشی زبان حق آن آهنگ اوست

فلک لاله که ز آن جوش دل است
اگر باده هست جوشش دل است

همه هست آشکارا در سیر دایره
ندارد بجز مرکز این دایره

همین برق اندیشه سوز دل است
همین شعله آتش فروز دل است

همین نشأ کز الفت سینه است
خرد هر چه بیند در آیینه است

حکایت

شنیدم که در اقلیم هندوستان
که جنسش نبد آبرو در جهان

شهی داشت در فقر آگهی
بسر نشأ شاعر آگهی

دلش چون خرد طالب معرفت
بکنه ظهور ذات کثرت صفت

ز نیرنگ اسما بتحریر دوش
بتحقیق اشیاست فردوسش

بقدر هنرهای ارباب حال
قبول نگاهش عیار کمال

چو بردی ز بحر قبولش نظر
شدی قطره هم چشم آب گهر

بعهدش کسی را گر جوش طرب
ره خنده چون گل نمی بست لب

ننالیده از عدل او هیچکس
نه جز چنگ هیچکس فریادرس

جهانرا

جهانرا ز بس جوهر او داده آب
نمیگشت محتاج دریا سحاب

ز بانش جهان در نهفت رنگ آسمان
که نشکفت برگ گل از خزان

از آن بسکه در بزم او فرش بود
نمی‌جست شعله ز شمع چوب

چو گلشن هوای درش عطرپر
چو صوفی غبار ز سر وجد خیز

طرب داشت روزی بدو گشت میرا
چو می در قدح داشت نشأ نما

صلا داده از موج بحر کرم
که آیند ارباب دانش بهم

ز هر سو بی طرح بهار افکنند
چو گل پرده از روی کار افکنند

باظهار رمز علوم غریب
رسانند از خوان فیضش نصیب

ازین مژده مرد خبر یافتند
ببوی گل عیش بشتافتند

رسیدند جمعی در آن بارگاه
چو برزنگ گلشن بجوی نگاه

ببزمش ز اهل هنر هر گروه
ز اسرار دل نسخه و انبوه

بطبع هنرپرورش بی حجاب
ز مینا نما ظاهر شد از گوهر آب

عیان شد بجشم طراوت نظر
ز گل نکهت و لاله داغ جگر

بهر یک از او گوهر اعتبار که
چو صبح از مرغش هر شاره

از آنجمله بازیگری شوخ سنگ
چو کرده علم حسن عالم بجنگ

ز جیب فریب نگه سر کشید — بساطی در دامن نظاره چید
میندازی افسونگری پا نهاد — یکی اسب چوبین [illegible] عرضه داد
که هر کس ببین رخش گردد سوار — کند سیر افلاک اندیشه وار
بسودای عقد دمش در حباب — گره میزند باد بر موج آب
چگونه ز شوخی بال بلند — که برق افکن برق در آن کمند
زکاهنگرم سند نقره‌اش هلال — بعه دام وحشت چو چشم غزال
شتابنده عنانش بفرمان کس — که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسنی شوخ کرم نگار — نزاینده مادر ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب در پرده است — به تندی ز آتش گرو برده است
بظاهر بود چوب خشک آشکار — ولی جمله برق است همچون چنار
غلط نیست در نشئه‌اش حولیت — نه چوبین بود رخش اگر صندلیست
فسونگر بجولانش توصیف بود — که شد لاجرم زان رخش در ربود
بر افتاد چون پرده از روی کار — بر آهن پاره [illegible] رخش لاجوار
پی ضبط خود تا عنانش کشید — سر رخش بر سقف گردون رسید
باوج فلک گشت جولان نما — چو شبنم برآمد ز نم که هوا

ز جولان آن توسنی برق تاب — چو ابر تنک زیر او اسپ آفتاب
بهیبت چنان خسروی خویش رفت — که از یک نخودی بیک قدم پیش رفت
نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ — برون رفت از خود به پرواز رنگ
ز حیرت سم او غش و هم هلاک — بیفتاد چون سایه بر روی خاک
پس از ساعتی چشم چون برگشود — غبارش بصحرای افتاده بود
نیاید ز جبر پر هول تر — ز وحشت ادراک او چو کوه کر
سرا غشش همه نقش روی هوا — چو دولت پیاده هر نقش پا
گذر گه هر کس گذر از دشت عزم — از او پیشتر رفته نقش قدم
چو بزم عقوبت نداشت صفا — چو آیینه پاکش حیرت نما
خط جاده اش از در ستیز — غبارش همه جوهر تیغ تیز
ز هر گرد بادش روی هوا — عیانش گردش جان بر فنا
نمیشد نمودار از تیره بوم — ز طایر نشانی بغیر از سموم
نمی‌دید آثاری از دو جهان — بغیر از موج و ریگ روان
سیاهی میگرد از آن عرصه گاه — بچشمش نگر ز انگ بخت سیاه
ز هول چنین معرض خوفناک — مگر تا طاقتش صرف [illegible] چاک

ز شور عطش چون زمین وادی انقلاب
زند العطش همچو موج سراب
شده حسرت تشنگی نیش زن
چو خار مغیلان زبان در دهن
ز بس آب حسرت ز آتش دل فشاند
به چشمش نم اشک حسرت نماند
ز گرمی چو ریگ روان شد کباب
جگر حسرت غنچه آبله سوخت آب
به خاک از پسند زندگی بوسه‌ها
که آتش دهد ساغر نقش پا
ز بی‌طاقتی بیکسش عرضه داد
غبارش چو آیینه گه گاه باد
بهر سو که از ضعف دل میدوید
بسر منزل بیخودی می‌رسید
چو برقش به هر سو نظر می‌گشود
چو موج سراب غلط می‌نمود
گهی برد بیرون ره از طاقتی
ز ریگ روان گوی بیطاقتی
گهی می‌گرفت از سر بیخودی
ز نقش قدم ساغر بیخودی
ز پای عمر سنگش به روز شب
بدین حال چون گشت گرم تعب
ز دامان آن دشت حیرت فضا
شده جلوه‌گر کوه پابندی نما
پس از رفع موج و غبار حجاب
پری وحشی از پرده شد آشکار
پی پاسبانی گرد وحشت نقاب
ز سر تا قدم شعله آفتاب
خرامی چو سیلاب غارتگر هوش
نگه وحشت و دام الفت به دوش

بیخ

ز بس شعله وحشتش جوش داشت
رمیدن چو برقش در آغوش داشت
ز بیمش روان شد ز رخش سحاب
چو آیینه با جلوه نان و آب
دلش گشت از جلوه آب و نان
طپش جلوه چون عکس آب روان
ز بس ضعف تا مقدم آن نگار
قدم وام کرد از جبین سایه وار
خرامان ره از عکس حسنی که زار
بپایش در افتاد پیش از نگاه
صنم گفت ای بیدل اضطرار
دم بال بیطاقتی جمع دار
که ما را در این وادی پر الم
نگینی آورده اند از عدم
غذا از ما هم نباشد حلال
به قوم دگر هست غیر از وبال
بود خاص هم جنس خود ای غلام
بنا آشنا کم رسد والسلام
جهان جنس آیینه اعتبار
که دارد ز عکس تفاوت غبار
لحم تو عکس حجابت بس
دگر نه که قطره آب اسپی
ز رفع حجاب شانه اسرار دوست
دگر سینه آیینه آهن است
ترازوی بالا گشت ما هم اگر
ز دار الیقین خود دم چون گهر
به شرط دیو آب باید که دار گشت
ز شوق خوان فریش اگر ترسی
ز تسلیم بر رغم طبع فضول
بکوی فریبانه از دل قبول

چو بر تخم در کشت آب افشاند / نفس در رگ و ریشه عمرش چکاند
دمیدند از خاک کی انتظار / ز نخل فلان دیده آتش بهار
همه برگ کفران نعمت بداشت / بنای وفا بر رضایش گذاشت
از آن سبز زمین جوشش روزگی / رسیدند تا منزل آن صنم
صنم که از روز مطلب کشای / بقوم خود از جا بجا جلوه داد
ملکها ز شکر خبر یافتند / ببالهو بسر جمله بشتافتند
ز نشته ناله جنس صفات اشکار / شدند از پی صید او بیقرار
بدستور سر رشته دشمنی خویش / ببستند عقد شر تا هلی خویشی
ز کج بازی روح برگ ساز / گرفتار ز اغاش شد ایشان بساز
سیاه اضطرار آفت خاکسی / که آتش بضعف است محتاج خسی
بسیه لختی آنجا که گیرد رواج / بگلخن برد آتشش احتیاج
بنیر کی تقدیر سر ور بود / بانقوم ده سال مجبور بود
شدی ملک تیره چو گل در بهار / بهر سال فرزند نو اشکار
گره ها فروبسته دام و شی / که شد ده گذر از صنف حاصلشی
فدای شر که فنر لجمه خویش / بر انکار بسته لجمه خویش

قضا را

قضا را ز چرخ سراپا ستیز / چو آن سبز زمین قحط خود جلوه ریز
شد آن خطه بی التفات سحاب / چو اندیشه اهل بطلان خراب
ز خشم آسمان شعله افروز شد / تنور زمین آسمان سوز شد
مزارع اگر دانه می افکند / بفریاد میجست همچون سپند
ز هر دانه در کشت زار ثمر / بجای رگ و ریشه میخواست جو
اگر از هوا شبنمی می چکید / ز جیبش بهار شرر میدمید
ز تخم اگر ریشه مینمود / بغیر از پریشانی چیزی نبود
زمین غبار آنقدر خیره شد / که آفاق یک صفحه تیره شد
که آیینه ابر هر قطره آب / سیه گشت همچون نقطه کتاب
ز آشوب پرواز موج غبار / هوا چون زمین اندرو تخم شرار
هجوم آنقدر داشت موج سموم / که فولاد مجروح میشد چو موم
ز خشکی است در جیب هر چشمه سار / نمایان چو آیینه موج غبار
اگر چه بسی آب منظور بود / ز خشکی در آن مرغ چون خوار بود
زبس کز هلاکت همه گشته زن / نمودند پیر ترک وطن
شد آن قوم آخر بحکم قضا / چو برگ خزان ز حیث داده هم جدا

کتابخانهٔ آستانهٔ قدس

چنان نفس‌ها دودسان شد خراب | که بر سینه دل تنگ شد نقش آب
فلک داد بنیاد این سان به باد | غباری بهر سر همی فتاد
از آنجمله این پادشاه عجیب | دگر باره شد از وطن بی‌نصیب
سراسیمه همدوش اهل عیال | برآمد چو از خویش دست و حسرت مثال
یکایک شد الکن ز غم اضطرار | که تخم الم خوشه آرد به بار
چو آن سنگ ضبط اضطراب جگر گوشه‌ها | بچشمش رسید که آب بقا
در اندیشه ابر قدر بیقرار | چو شد خیره گردباد انگار
چو آتش جگر باز گرم کباب | نفس را طپش نقش موج سراب
باندیشه قوت گر کرد دشت | چو یک هفته افزون بیابان گذشت
نمند میسر لب نانشان | که آمد لب عاقبت جانشان
چو بودند هر مرگ بی‌اختیار | باین مصلحت یافتند هم قرار
که خود را بسوزند همچون سپند | دمی کز طپیدن نگردد آرمند
نظر بر چنین زندگی دوختن | فزون است صد عقده زان سوختن
برافروختند آتشی در شمار | بطوفش رسیدند پروانه وار
زبس هر یکی در سبقت گرفتن | پی سوختن خویش در هر کمین

زبیم

ز بیتابی برگ اطفال خویش | پدر برق جولان بستی بدوش
که در سینه آتش جان گداز | چو آتش گر نظر کرد در شعله باز
معین گل خیر و شر زد علم | همان تخت بود شمع برقدم
امیران همه جابجا کرد راه | همان کرد تدبیر و خیل سپاه
و زآن رفته افسون طراز دمیان | شد چون پری در نظر با نهان
نه چه رفت از آن حال تا هر زمن | که یارا چه دیدم در این انجمن
نه پیداست این صنعت یا خواب | ندانم سرابست یا موج آب
چه بوده اینکه یک عمر گذشت | در آغوش طفل تنها گذشت
خرد پرده در روی کارش کشید | چو ساعت فزون همچو محنت نبود
چو بر داشت پرده ز روی حیرت نقاب | نبود دست جز موج مژگان حجاب
ز بس شاه بیدل در آن دشت در | بسر برد عمری بوضع دگر
بصحرا دلش بود بی‌اختیار | که گیرد در آغوش جیب و کنار
تصور به نیرنگ برداشتن | لبش کرده در حیرت اظهار کم
بتدبیر حیران چو فکر محال | ز تغییر مجروح چون حباب لال
تب آرزو عیشش مدام | بدل داده در شعله برق جام

چو ملا از غم هند میشد هر زمان
نفسها بود مصرعهای فغانش

زد از شعله حیرت از سینه چون رنگ
نمیشد جوابی تمنا نموده تر

ز حیرت شد شکست آینه گون
بکف جام تمنا کشت چون

پس از ملت آتش نمود بهر شان
علم گرم از دها بیکر بستر

ز خیل چشم بیکه الفت نگاشت
علاج نقد از اسباب حیرت داشت

به یکبین بطاقتیهای خویشتن
گرفتی چو مجنون زه دشت شیر

گذشتی بهر دشت بیخون نشیم
شدی بام کهو وحشت ندیم

فتاد بهر کام برو رخاک
چو نقش قدم آهوان سینه چاک

بصحرا نورد دلش چو گرفت
نظام از رم چشم آهو گرفت

به بیشش درا دشت حیرت گشاد
جنون حلقه در گوش او کرد باد

ز جوهر ملالت سیاه پای خویش
غبار طپشهای هر لنگری

چو عمر رسیده شد در سیه جو
ثمر داد نخل تمنای او

قضارا گذارش بیشی فتاد
گرانم دشت تا گوشش آمد بیاد

فضایش چو وسعت بدل کرده جا
سوادش چو مژگان چشم آشنا

خط جاده اش جام لغزش کشی
غبارش چو تفسیر دلکشی

معبرش

چو جوشش کیفیت انجمن مکانش
شده شیشه‌ها بیقرار از غلیانش

دلش اضطرابی طپش‌ساز بود
نگه باز تیر کمان پرواز بود

که ناگاه در عشق حیرت لطف
همایش چو کیتی شهر شد جلوه گر

بیکجا ترتیب وضع قدیم
چو نظاره در خانه خود مقیم

گشای زدر بام ابواب عیش
چو گل حجله سر گرم اسباب عیش

همه بلبل باغ ما از خویش
همه عشرت آهنگ و غار خویش

طلب کرد سر منزل خویشتن
که چندی کشی از وصل فرزند زن

چو در پیکر الفت چو در رسید
طربگاه هر لاله الم خانه دید

دران خانه جمعی ز جور فلک
نشسته سیه پوش چون مردمک

یکی شعله سامان بسکه بیتاب بود
پرستار آتش نفس خود بود

زبان غبار الم آن گروه
همه سنگ بر سینه گویا نبی چو کوه

یکی غنچه سامان با بار و نفس
چو رفته بود وحشی بهر از پای بس

فنای یکی جاده سامان سینه چاک
یکی همچو صحرا بسر کرده خاک

بهر سینه الفت بخوان کیش نجیب
چه باشد غریو شما لا نسیب

بگفتند عمر رودن بیسر زمین
چو مشت غبار رم اقامت نشین

قناعت به بیشی و کم داشتیم / بساط طرب رام هم داشتیم
جوانان چو خورشید عالم نژاد / وزین دشت از یکدگرها نهاد
نشد منفعل طبعشان از یک با / چو آیینه که دیدیم هر یک ما
شکفتیم صد گلشن از شادیش / گزیدیم در هر یک آبادیش
شد از گشت ما عاقبت کامیاب / تنزل نبود لازم آفتاب
خلفها ازو شد عیان روبرو / چنین ها در آیینه اش رخ نمود
ز تحویل گر بیش شد ما گذشت / گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
جهانی نیز اندیشه خویش کرد / همانا ز ره آواره کم بیش کرد
برون رفت آهسته با صد عیال / چو با فوج وحشی نگاه غزال
کنون نیز هر جمع غبار را علم / رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
الا ای یکتا که آمد ز رشت / وزین دشت که گه نمود از بهشت
بسی بلبلها جگر داشتیم / ز هر نقش باغ بهره برداشتیم
ندیدیم الا شعله ز نقش کم / جهیدیم هر چند بهر سراغ
نیاسیم الا غم جگاه سینه چاک / پس پوشته نیز هم از تهفته خاک
چو گل آفتاب ز سیر ما گذشت / چو آیینه آب ز سیر ما گذشت

به بزم قدم صبح نشاط جهان / سیاه و سپید چون چشم آهوان
چو خورشید از صبح پنهان شود / جهانی همه همرنگ مژگان شود
چو نسخه قصه تا چراغه کو شی / گلشن باخت از بیخودی هوش
خیالش دو قوس نمود از گشت / همین نقش همه موج اظهار گشت
ولیش از موج حیرت نقاب / چو بالا شد شش نشاء اضطراب
ز شمع و ماغش بر و زحیت جوه / ولی چاره پیش فرخوشی نبود
بظاهر ز بس لبی گشاد / بباطن گل طاعت از وی ستاد
نمود از هم فیض دریا لطف / صدف وار امانش از گهر
زر و سیم بر فرق هر یک فشاند / بآب گهر گوهر جانم نشاند
زند دم از زبان زبان با مجلس / بلب کشته انگشت حیرت نفس
ولی بود شمع دلش روز و شب / ز صبح تحقیق تجلی طلب
چو میقاتی ورد لش کار بکه / به پیغمبر عصر شر اظهار بکه
رسول خدا از نطق معجز بیان / ز نیرنگ آگه هوش نشان
کنار مانده از مرکز اصل جوهر / مدار خبر از طلسم ظهور
بر وحدت در از واکرده اند / به مرظهور آشنا کرده اند

فسونگر بود آن فریب آفرین | هر آنچه نقش هستی کمین
هر اندیشه هست عالم است | دگر نه وجود و عدم مبهم است
ز آئینه و مرآت حقیقت ذات | از این ... ز جوش حروف صفات
به نقطه هر الف سر نهاده گیست | به لجه که هر موج با هم یکیست
طلسم جهانی که و بیگانه است | عبارت ز رنگ و عکس ایجاد رست
مکان‌ها همه از هر آمد پدید | جهت‌ها از این سمت بیرون کشید
ز کون و مکان تا به کنه وهم تیز | از این خانه بیرون نشستن محال است
همه وهم و هم خارج خیال است | همه فرع و هم اصل از نهال است
که خطا مو بوم زاد و فر شرر | نقش جمع سبّتا ابد مجمر شرر
کاینات همه موج تلون اوست | نفس می‌کشد گل باغ تسکین اوست
نهان ساز هر یک به کار خویش | چه نقش ... نقش بر کار خویش
مشو غافل از باغ نیرنگ دهر | که عالم عبارت ز نیرنگ دهر
به ظاهر تعلق اگرچه دو رو هست | به معنی لوح لفظ هر دو لبریز هست
یکی فهم خود کن تو خود گسسته | گر از پرده هر دو بینی نشسته
ولیک هرچه اندیشه اند ز خیال | تو جمله منقوش لوح خیال

سمن

گل گلشن هر نهال است بس | خیال آنچه بیند خیال است بس
مثال چند در کنار همند | همه صید آئینه دار همند
در این دایره ذات خلق ریخ یکی است | تفاوت اگر هست در وهم هست
جهان سیر ... و هم اندیشه است | خیال تو صهبای این شیشه است
سیاه است در چشم اهل کمال | دبستان تحیر ز رشک جمال
تعلق بهار فریب همه است | تو هم گل ... شکیب همه است
دگر ته ندارد بهار شهود | بغیر از تو از خود گلی در وجود
در این بحر طوفان بغیر تو نیست | دو ... کوه و فرو که بغیر تو نیست
خیال تعلق در این خاکدان | بود وهم عرض اسباب کمال
خیالت چو وهم است لیکن نه دید | ز تحقیق تحاک مذلت کشید
هنوزت تعلق نکرده ... کم | چه دانستی الحال در سفتنم
به سوختن تا توانستی کمر | شد آشنا راحت جلوه گر
چو دارستی از دام امید بیم | خیالی که بر جای خویشی مقیم
همین سلسله تا به اصل وجود | عبارت است در چشم اهل شهود
به فرع است هر چند این گفتگو | دو پایه است از اصل تا فرع تو

برنگ بخت هم گر ترام ملولست
همینها ظهور خیال ترست

باجکام چشمی اگر آشنا نیست
کهی وهم فقرست کاهی عنایت

فنا بر جه جو شود حاصلت
همانجست وحدت بود منزلت

وجود تو لفظیست حرت رقم
که گر باید بخندیش قلم

زصد جا شود ازره اعتبار
نجا خفی جلی آشکار

نجارع اگر یافت رنگ وجود
خیالست از هستیش در نمود

بجنبید و آن لفظ اصلا زجا
نگفتی از ذهن کاتب جدا

دگر حل شود آنچه نقشی نمودست
همی کاتبش لوح محفوظ اوست

نگه کرده سیر جهانی میکند
تماشای وهم گمانی میکند

نهفتست بر هیچ منزل عبور
زدنیست از خانه چشم حور

کسی از نقش اینی آگاه نیست
بر بستان عقل الا اله نیست

زذات تو نقشی عزیم آشکار
عیان گشت رنگین زحسن بهار

ظهور بهار است در هر چمن
نسیم گل و سبزه و نسترن

همینکه اظهار ایمان او نیست
ولی باغ رنگینی جاری اوست

بجز وی کهها تا کمال بزده اند
کهی تازه گاه پژمرده اند

نه انجا ط

نه انجا طراوت نه فر و زیست
بوهم گمان خون خود خوردنست

بیا ساقی از دشت مغز غزال
بیار از گلستان عرفان نهال

که از وهم بیمار شد وارد دلم
چو گلشن نصیبم رگ باور کلم

جو صحرا دوربین دشت کلفت اثر
زدامان خویشیست خاکم بسر

بیک وعده از خود جدا کن مرا
بصحرای دیگر رها کن مرا

که هر گه باد ش بچشم یقین
جو مینا کشد مغز روح برین

رحاکش رفشاند تنم هر غبار
گل رقص مستی کند آشکار

بیا ساقی از مصدر آن گهر
گل معرفت جوهر آن گهر

بمن ده که شرابی جو تر چشم جام
زموجش کنم بال لطافت دوام

بو بینم الانسان سرمه فیض بین
بعین الیقین رنگ علم الیقین

بهاری است گشته در رنگها
شده بار پیدا نسیم و آهنگها

لعل لکال فشم زار جیست
مسیح مداوای بیمار جیست

نباشد جواد غفلت اسباب نشت
کشد سر ز هر مو دگر خواب فنی

زکثرت شده پنبه گوش مرا
بکن مست توحید هوش مرا

بیا ساقی ای صیقل رنگها
غبارت ساز انبار نیز رنگها

برون آ از حریم ناز دانیم / چو آیینه ده جام حیرانیم

که چون آیینه در بهار شهود / بجوید بایم ابراز رنگ ظهور

[illegible]

مغنی کنون وقت جوش نواست / که بنیاد هستی به دوش صداست

ره شوق وجد طرب ساز کن / در دل از صدا باز کن

نقاب خروش طلب سینه نیست / در این ساز رنگی ز رنگینه نیست

نواز ره بینوایی ساز زن / در این پنجه آشنایی بس ساز زن

و ناله از نه نگرد عصا / و در رگ کشتی بنالد چو نا

نگو نغمه در پنجه چنگ نیست / که مستی در قلقل آهنگ نیست

دف آیینه دار تحیر و ایست / وز اوراق طلب آیینه رو بصد آیینه است

بود گوش طنبور تا که گران / گره تا یکی تار را بر زبان

تغافل به بیدار عیش حیست / رگ ساز بیش رگ خواب نیست

بنال از ره لطف گوش رباب / که شور طلب بار شور آمد بجواب

کلید در مهر مضراب ده / به ناخن از تیر رشته نکشاده

بوئین راز حال دلها سپرده را / بدم روح در قالب مرده را

که در حسرت نغمه بیگانه ام / بهر شمع آواز پروانه ام

چه امروز حیرت پرست صدا / چو نبض تمنا طپش آشناست

تغافل کر از حال بیدل مباش / ز آهنگ این پنجه غافل مباش

اگر نقش بیگانگی نیست / در این پنجه کس بیست آهنگ نیست

تو هر تار با نغمه وجد تا / بصد نغمه آیینه گیر تا

بود و از ز از نغمه مهر صدا / صد آتش ز دست نو دارد عصا

بود خالی از نقد خود چنگ او / صدا آیینه کف بیست آهنگ او

مجو نغمه از تار چنگ رباب / چه خیزد ز بحر تنگ نبض سراب

در این شیشه ها جلوه نایاب نیست / صدا از بحر نیک مضراب نیست

نیست ناله دور از دل خود ذیم / تو قطره هر چه هستی در آنجا کیم

لب خامش او همین نغمه راست / لب بسته آواز ما کجاست

رگ ساز موج رهانیم هر نیست / دف چنگ ترجمان هر نیست

همه سازها محو کار و اند / همه پنجه ها یکه وار و اند

بساط جهان عیش نگر رنگ نیست / چو اندیشه خارج آهنگ نیست

صدا ز تار طلب جستن نیست / که نخجیر این دام و ار سته نیست

بصد بزم اگر نغمه دارد خروش / همان نغمه‌ها نمیرسد تا بگوش
خیالت ز افلاک اگر بر جهد / ز جیب‌ها مجال است بیرون نهد
صدا از رشته بر بایست از تار ساز / که حق را امر گرد رجوع است باز
ز آهنگ خود گر که بر هم زنند / ز تار خود اندیشه نغمه چند

بیا ساقی آن ساغر دلنواز / که دارد خطش تار قانون راز
بمن ده که در حق‌ها نیاز ها / کنون مصلحت نیست با هر صدا
ز آهنگ قانون بگیرم سکون / ز قانون خاموش آیم برون
کنم شور نیرنگ دهر آشکار / ز هر موی خود شر برآرم ز تار
ز عقلت بیابد ز قانون گذشت / که نتوان از این پرده‌ها جز گذشت
ز قانون برون هست سار ظهور / از این پرده هدایت زار طهور
به قانون محیط است طوفان خروش / ز هر موج تارش زند نغمه جوش
شود شور هر تار از جیب او / جدا از رگ برگ گل آشکار
بود نغمه از تار نغمه‌ست / صدا از ره ایجاد وا نیده است
ز خشکی است هر موج آن جویبار / به دل نیشتر زن بمحو مژگان یار

بهر نفس

ز تارش نفیر طایر انس بساط / ترنم فرو چیده دام نشاط
بتار تعلق نگیرد مقام / بود بال و پرواز او موج دام
ترنم که اندوه پامال اوست / غباری ز افشاندن بال اوست
بساطش چراغان حسرت نماست / گل شعله شمع پارش صداست
اگر نغمه را جلوه‌ای سرسریست / بماند چو حرف قانون او سرسریست
ز قانون شفاخوان بود نکته‌دان / که تارش بصد رنج دارد نشان
ز صد شاخ او یک گل آید ببار / ز چندین زبان یک سخن آشکار
که ترتیب این منظر عیش داد / گر او شد خط نغمه روشن سواد
ز هر سطر صد گنج معنی نهانست / ز هر تار شیرازه بندی جداست
بهم مصرع تار موزون اوست / که رفتن ز حد زبان مضمون اوست
صدا را بآهنگ امواج حال / بود تار او نردبان کمال
اگر تار او مجمع کثرت است / حصول صدا نغمه وحدت است
ز صد تار او یک صدا حاصل است / ز صد راه مقصود یک منزل است
ز هر تار او بر دل این مژده بس / که راهیست سوی حق از هر نفس
مغنی ز آهنگ قانون یاد کن / طرب را ز قید غم آزاد کن

لبالب بنی گذاری خوش است
شکر چون کند نی بشوری خوش است

زند برق در خرمن ما فکنی
ازین کوچه شوری بدلها فکنی

ترنم خدنگیست آتش خرام
که قندیل نی باشد او را مقام

بمانیست آهنگ عشرت نشانی
که دارد بر سر استخوان آشیانی

نفسها ازین فن جراحت اثر
همه دلها ازین تیر داغ جگر

دمش آتش در جیب خس میکند
خدنگش کمان نفس میکند

بساطش چو صبح از دم روشن است
چراغ صدا از نفس روغن است

ازین خامهٔ سحر ساز شگرف
برون هوا نقش بستند حرف

خدنگی ازین نوع هر کمان
شود نغمه ساکن دلنشین جهان

ز تأثیر پاس نفسهای او
سراپا گره گشته اعضای او

بگردد بپیچیدن گره پیشوا
چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک طریق سلوک از دو است
گره جلوه گاه مقامات اوست

دم گرمش در نشاط دیگر است
که هر نقشبندش خط ساغر است

نوای ره مست در ساز اوست
بکف کف نی شیشهٔ آواز اوست

بود پیکر عشرتش نغمه خوانی
نی نغمه مغز است در استخوانی

نغمه

مگر نغمه اشک است جرأت خرام
که همچو زدار دیده مدام

عجب نیست کز طبع مخموری
کشد باده در ساغر چشم نی

جدا میکند اشک شیدا
نفس الفت دل نه چو دانه کاه

درین پرده دل چو چشم وا میکند
لب زخم شوق عشق وا میکند

لب اوست باغ و بهار هوس
همین کوچه دارد عنان نفس

تو آن دیده روشن غبار
که چشمی است هر کوچه انتظار

نفس در لبش چون سلامت روی
فغان از دلش حرف بالا دوی

چو صبح از خروش الفت آب و گل
نفس میکند از دره چاک دل

تجرد سرشتی که همچون صدا
بجز مدعا نیست دارد عصا

نفس وار عمری پی دل گرفت
که هر کوچه تاک منزل گرفت

ریاضت لبس جزو اعضای اوست
نه مغز است در استخوانش نه پوست

چو عرض تن با نوا میدهد
بانگشت حیرت نشان میدهد

بکس نیست جز فن انجمن
کنون از اراده که دم تواند زدن

علم در تجرد شد مشکل است
تهی گشتن در چو نی منزل است

نهایت ازین سد چو نی منتهی است
که تحصیل بو گشتن چشم نوست

فروغ صد انجمن عشق اوست / نفس رشتهٔ شمع معنی اوست
گره گر نهانش شود جلوه گر / بود خنجر برگ او را سپر
گره دام عیش است هر گام نی / چو هر لکه زن شیشه زنار نی
ز بندی همه وحشتش انگاه / که باشد دل پر گره پاک دار
بتاراج هر مصلحت دیده است / که هر گره آستین چیده است
قد راست سرو گلستان اوست / گره همچو قمریش طوق گلوست
چو عارف بود گر بصد انجمن / برون نایدش کوچهٔ خویشتن
ز غم تا گره در گلو دیده است / بچشمش که ناله گردیده است
ز تار رگش هر صدا میچکد / ز ساز تحیر نوا میچکد
بصورت اگر پیکرش از نی است / بمعنی دم عیسی وقت هاست
نتابی سر از حرمتش بزمگاه / که تا گنج دل دارد این نقب راه

بیا مطربا ای نالهٔ پردار دل / خروش افکن پردهٔ راز دل
که در بزم عشرت شتابان کنم / لب غنچه زدف را تابان کنم
بود نغمه تا کی چو مستی نهان / طرب چند در پوست باشد نهان

بنه منت

بنه منت نغمه بر گوش دف / بکش حلقه دستی در آغوش دف
که آهنگ عیشی در این بزم زینت / برنگ دف این حلقه ده چشم زینت
ز دف کی شود نغمه چون در خروش / صدا را ز پاسی نباشد ز گوش
چها کرد در بزم مستان جدا / ز دف حلقه در گوش دارد صدا
ز دف که هر نغمه دانه صدف / دف اینجاست نقد تر از کف
سخن روشن از وضع خاص اوست / زبان فغان پردهٔ گوش اوست
شبستان عیش است از وی روان / که دامان هوس پر زه هلال
جلاجل که چون دامان اوست / سراپا لب خوش فغان اوست
برقص جلاجل همچو صدا است / بهم خوردن لب تکلم نماست
ز جنبش جلاجل بباغ نشاط / طرب جلوهٔ برگ گل آیین بساط
خط حسن صوت انگار از برش / بود هالهٔ ماه او چنبرش
ببزم طرب پای عشرت کشید / چرا حسرت دل نگردد شهید
که شکل دف اینجا کف قابل است / جلاجل پر افشان بسمل است
چه دعوی خورشید را باد فش / بود نسخهٔ دست موسی کفش
ز بس دانه از آفتابش نظر / جلاجل کشد تا بخرمن ببر

گشاده دل آرزو مست اوست / بتحریک هر جنبشی دست اوست
ز هر جنبشی مستی بیقرار / صدا از خروشش دف است آشکار
ز غوغای هوس بسکه شد ناتوان / ندارد دگر تاب در استخوان
جدا و دردمند رگم افتاده است / که در استخوانش رگم افتاده است
ز سیلاب رزق ازل قسمتش / همان نوبت نوش بود خلعتش
بجام مستانه هستی جمیعتش / که معمور است گر کهنه پوستینش
ندارد دگر خویش و بیگانه هوش / بگیرد بگوشش ور آواز خویش
نگهدارد از سیلی درد گاه / بر آئینه اش نیست و نقش گاه
نباشد چنین اش ز مجلس آشنا / نگاهش بنقش اینچنین آشنا
خط مغز سر نوشتش ببین / گرفته ناله اش نقش لوح جبین
هر است از خروش و لشش دو داغ / ز سیلی لب و روغنچش درو داغ
هم سواران گرفتار اوست / صد امر گر خطر بر کار اوست
تواند پیدا چنین آشکار / هم آئینه دیست نگار
ز آئینه بکرش ور ز لنگر / نشد غنچ صد جلوه گر
خوش است جام بزم شهود / ز موج صد القش جوهر نمود

نهالا

بظاهر خود آشفته حیرت پرست / خوشا منقلی جام گیرد بدست
وداعی که رهزن هوش او / که فرهاد حیرت آغوش او
ولش لوح آئینه راز کیست / ندانم درین حلقه آواز کیست
بیا مطرب ای ساقی بزم گوش / که مخمور نشئه دارم خموش
مشو غافل از رحم ادراک دهر / بکش زرع خمیازه چاک دهر
بهوشم رسیده پیام رسان / ز مستان طنبور جام رسان
نه طنبور جز معجز نما هست / که هر کاسه اش راه صد آفت است
بهر نسبت محتاج مینا را او / مهتاب است از ناله صهبای او
همه شور مستی کند آشکار / که در کاسه اش موج صهبا سپار
نهالی که شور طلب بار اوست / رگ ریشه نخود در تار اوست
گل از گلشنش کم اگر چیده است / همین ناله دستی رسانیده است
بیت خشر خود فکر نشیمن کند / طرب بال شفقت بشور کند
تمناکه عشرت پر و بال اوست / بهر شاخ بسیار آشیان آرزوست
ز ارحمند نیشتن شاخسار بلند / کند طایر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بس است / صدا از لسان سازبارش بس است

عجب ساغری بخود درکشد نوش بر | که هر دم شود شمع بزم خموش
زنبرهاست آهنگ سیرش بو | طپیدن شود محو در نغمهٔ او
ازان سبز نفسی گوشمالش دهند | که پای ز آهنگ چاکش دهند
نشاط همه عالم در آغوش اوست | هر نغمه در ساغر نغمه گوش اوست
ز امواج تارش در بزمگاه | تحیر ده عرضهٔ مدّ آه
نه زرشته اش تار موج امید | نفسها از تحیر الفها کشند
کشد بلبل سیر زهر تار او | ز منقار است آیه منقار او
مگر نیشتر مضراب و الله فول | کز و داد در رگش ناله شد موج خون
بزهم سرشتی ریاضت شعار | که یکقطره زرگ بر نشتر آشکار
ز موج رگ دام الفت نما | دو تار رحیده سیرتا
تواناست در یکتا زیر بم | ز تار او نغمه پا صنم
زبیماریش طلبیده خط استاط | همین جاده دارد مقام نشاط
گر از نقش اینها جاده وقت ر | رسید بسیر منزل بخودی
بود جاده اش نقش راه عدم | کز وهست پیدا نشان قدم
درین راه ما زنگ حیرت فزا | هر انگشت مضراب بلغزد چو پا

زهنگ

زهنگ هر یکتا اینراه سیر | دهٔ ناله از موی باریک تر

حکایت

درین گنبد یا در آسمان | ز بیگانه تا چند جویا نشان
بچشم تو نقش سوا تو هست | بگوش تو غیر از صدای تو نیست
بوهم گمان از چه پیچیده | بحر ایش را غیر فهمیده
کمان عدم وهم هستی زیست | خمار از تو هر جوش مستی زیست
ز جان دگر هست این گفتگو | تو یا منشاء غفلت جستجو
یکی همچو خم درکمان خویش | دلا کن تو بین جوش طوفان خویش
ز شور نوا این خم دارد خروش | ز جا خوش نیست عالم خموش
طلسم جهانم یکتا راز نیست | تهی از خود ای او از نیست
چه دانا بعده در غم این ال | طلسم خیال است نقش جهان
چو خورشید بیهوده پر و غم | کنی چند در پرتو خویش سیر
چو خط شعاعی بود جاده است | بخویش است سیر منزل آماده است
سیه کرد نیش زانور خود نشین | رخ خود در آینه خود ببین
تماشای مستی همین است بس | که از خویش رفتن خیلی بس

در آیینه عالم ... تو   نباشد بود دار ... لی
چو نظاره گاه خیره مشکنی   به یک به خود نظر مشکنی
... هر کسی ... گیر   تو گر ... هست انجا گیر
بحقیق عالم چه خواهی گشود   که آن دو هم تو و هم خواهد بود
ملک صنع غیر از کمینگاه خویش   در آن گوشه ... آگاه خویش
که با خود به یک لحظه پرداختی   تو ... ساختی

حکایت [illegible]

تجرد منش مستی کلوخی بدست   ... ره صاحب کلاه نشست
که گفته کل معرفت حاصلش   بار ... وصل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالم آگاه   بیا ... کار مرد راه
تجرد نشستن علی دانا است   ... باغ تنها است
چو طالب لقا بت تفحص گشود   بغیر از کلوخی بدستش نبود
ببید جنت ... از ... خویش   تجرد به رهی طلب ... خویش
نشد لحل تو ... بهار   ... داد که بار
ذکلو از مهر ازو ... ساخت   بو ... گل ... ساخت

ز عارف نماند بود بارش حجاب   که هست از خودی دور رهت حجاب
بود سنگ در راهت غبار خودی   غبار خودی چون نماند تو ...
شد آیینه دور چشم صاحب نظر   ز مشغول ... خودی جلوه گر
تجلی در آیینه ... نبود   صفا جلوه شد ... شوق
بجود ساحت ... ز ... گفت   ز غیر آنچه می‌خواهی از خویش یافت
جهان ... مجملا   ... مجملا
سری کو کشد در گریبان خویش   تو ... خویش
بیا ساقی از نور مرآت فیض   بیا ای ... فیض
بیا ده از این حاصل جستجو   که چون تخم نشوم فارغ از گفتگو
کنم سر لحیت تماشای ...   کنم سیر بازار عشق عالم ...
شوم واقف از سر او خویش   ز نم ... خویش
بیار از فلک جاه عرش اقتدار   بیا از محیط دو عالم کنار
در این بزم تا کام جوف ...   شو ... تا ... ساحل
به یک جام ... توحید سیر   تو ... منع از ... غیر
که گفته ز تشریف جام مدام   جو گفتن ... خود ... [illegible]

بیا ساقی از شور منصور ده — بیار از گل شعله طور ده
از آن بادهٔ بیخودی ترجمانم — از آن موج عشق انا الحق بیان
بمن ده که جوشم آمد بجوش — زنم چاک در جیب ناموس هوش
کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش — بگنجم به پیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیسی روزگار — که پژمرده حالم بجیب خمار
دلم کرد کلی صرف حال مهلک — غبار بر انگیز از نشئهٔ خاک
از آن نشئه ساز وحدت نما — وز آن پیمانه قدم فانی ز صهبا
بمن ده که چون مستم آیم بشور — تصرف کنم در وجود شعور
بیا ساقی ای بایزید زمان — محیط کهربای راز نهان
که از نشئهٔ معشوق عالم — گرفتار تصویر آب و گلم
مژده که باشد تجلی فروش — خم شور سبحانی آید بجوش
تمثیل — [illegible]
درین وحدت آباد کثرت نثار — ز هر فرد عین کل است آشکار
ولیکن چو کوتاه بینان کنند — همه کل از فرد پیدا کنند
به جمله گر دارد کل روشنی — چو جمع آید ز وحدت روشن کنی

نماید درین خانه اعتبار — از آن جمله یک روشن آشکار
بیک شمع از اینها گر افتد نظر — همانا همه توکل شمع جلوه گر
دگر جمله لا شمع سازد وجود — بیک شمع است سلسله می رسد
تفصیل وحدت چه جای شکست — که اعداد او در حقیقت یکیست
درین نه گره رکسوت جای تو — زبانها است چون شمع در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر — ولی جمله از نور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان
اگر جوش یک مرتبه خم بود — جهان حیرت بوشی مردم بود
جهانی سر بسر آینه خانه ایست — که یک وجه عکسش اندر میان
همانا که سیر از سقف کاه دود — بوضع مخالف جلوه گر
بسقف است تصویر او و آن گون — ز فرش منقش شود سرنگون
ز چوکلاه هم صورتش آن جهان — شود در نقاب مخالف عیان
بجا اگر رو برو — [illegible] — ز جا رو گرشت او [illegible]
فغانش شهید صنع کمال — که از گفتگو شیرین بها است لال
دو عالم ز کلزار وحدت گلیست — که هر گفتگو گر شیر از بلبلیست

چو دانستی که هر یک را نقشی تمیز و نیست دائم در عنا خیز
رخ معشوق بس نقش نیست او نیست وگر هست او بغیر از عین او نیست
خدا هر کار وحدت یکی است ز دو نقش آغاز انجام نیست
خرد چون محیط نقش آنگه است تا آغاز انجام بجیده است
در این نقش نمی سازد حیا که کعبه گو است خوش آن نقش که هر جا نشیند که است
شو یکی و رسد را نقال رها نقش مضطرب هر ریشه نوال
رها ایست کعبه کو بیتو ایست چو دیدم نظر هر یک از هم جدا است
تسلی در استه خانه است شعوری که کو بند در همو است
تو کعبه کو نقش بحا صلی در الی کرسته و اصلی
او هم نقش او هام نیست از این های محمور را از جام نیست
همین اجهال نقش بینایی است خیال آنکه جز یک نیابی نیست
طریق وصول از حیا مشکل است که تحقیق با تو به مشکل است

حکایت بیت

یکی رو در نشایاد رسید چو مرگان در خانه را بسته دید
بجنش ز سرگاه ادب سر نهاد که نقش تماشا بحرکت داد

بزد بانگ از خانه آن آشنا که بای که ما ز در ریند در صدا
بگفتا منم یار دیرینه است بنقش غم عشق آمنه است
دگر بار از خانه آمد ندا که از مدعی یکند باز بار و ا
عبث خویش را از خم رحبت مساز نخواهد شد این در برو تو باز
در این که یکنقش اگر شد فرو چو نقش مخالف نشیند برو
بوحدت بیا او هم و در کار نیست در این آشنه عکس الی باز نیست
تو در مخالف صد از حکایت تو قسم باشی با لو فنی هر چه حیت
دریغا که از کعبه گوی ... یله ز وحدت عنان کشت کوی ... یله
بدوا است بحنها بس است از این ظلم یک حرف تحقیق نیست
از آن نقش کار جهان ابتر است که آنها ز تقلید یکدیگر است
ز بس در سر تقلید شد آشکار نشد هیچ کس واقف از اصل کار
بجا راز ذوماع که شد بلند رهانیده و دستش بحقیقت کمند
یکی فکر جمع کتب میکند ز هر مبحث کتب بحث میکند
یکی دار ز رفتار نفس آنکر است بتحقیق سر منزلش کمتر است
یکی شد منبسر بکفت نشیند یکی بیانی علیو فن کشند

یکی گفت گفتن ندارد قرار ‌‌ یکی خاک الا گفت تکلیف نگار

بوهم گمان چیز از پی روان ‌‌ انگونه و گه بتصدیق آن

ندیدند از کسب عقل جهل آگهست ‌‌ که هست از چه راه این سخن رستگار

دم گر حقیقت بیان میکند ‌‌ چو الت الغیم کیان میکند

که آن نکته دانش چنین گفته است ‌‌ در معرفت اینچنین سفته است

کسی نکته بر فهم مردم کند ‌‌ که چون جهل راه خود گم کند

تماشا روز آنکه بود نیست ‌‌ یکی فهم خود کار فرمود نیست

در آن سعی کن تا کند بی غبار ‌‌ ز جیب صبح تحقیق بهار

قیاس گمان چشم دانا یست ‌‌ همه کار بی تقلید رسوا یست

اگر زاد التقلید گوهر کند ‌‌ که از خجالت بیانی کند

نمد لا قد از آن رستن ‌‌ بود مشکل از آب بر خواستن

دم گام تحان آشکارا شود ‌‌ مقلد بتقلید رسوا شود

ختم طومار ‌‌ تمه پیر نامه

بیا ساقی ای حاتم و فر جم ‌‌ ز مهر خموشی بده شاغرم

کنون صحبت خاص فرصت است ‌‌ که ملک سخن را دم رخصت است

و داع سخن را بزم بیان ‌‌ بهر سیده که پیمان

بیا قرار کنم یار مسم ‌‌ نگاه عنایه که بس مفلسم

تو از نگه پر سینه ها کذار ‌‌ که از خاک نیکی ندارد بهار

اگر تیره بخت و زخاک آرام ‌‌ تو کنج کذر کش بویرانه ام

که در معذرت سر بلندی کنم ‌‌ ز لخت جگر تیره بندی کنم

در قهار هر یک نام بس است ‌‌ که روی سویدا ز جانم بس است

شکفتن ندارد گل لخت من ‌‌ سیاه ریست گویا مه بخت من

بقصر اجابت کرم راه نیست ‌‌ کمند دم عجز کوتاه نیست

ندارم ازین صبح برگ امید ‌‌ بود چون ندام صبح های سفید

بیا ای فلاطون سر پیلاد خم ‌‌ که گر صبح ام ورزم جهل کم

بده شرابی که هوش سر آورد ‌‌ بجانانه فکر خویش آورد

شبی ها از برگ توصیف آسمان ‌‌ رهانی علم للاکنم برگ بیان

رهانی بر فروزم چراغ سخن ‌‌ کنم لاله کاری بباغ سخن

ز ترکش بمرغ سخن پر دهم ‌‌ گل فکر را رنگ دیگر دهم

ز توصیف این طرح طرح جان ‌‌ شکر خوار لعل پری طلعتان

شکوفه‌ئی زبانش ز کلک قلم … نزاکت فروش رگ یاسمن
بده از گلستان نامم سبق … چو [illegible] اکنون گشته ورق
چو ورد آورم نام لاله بدست … بسی از مرکبش نقل آتش لازم
چو طوطی از آتش که آتش [illegible] … که دوازده نفس [illegible] بالم
بیک [illegible] پرندش میکند [illegible] … نفس لاله چو گل آتشبار بهار
گداز گرم طبع او دم زنم … گداز گرم شعله بر هم زنم
نویسم اگر نامه [illegible] المثل … ستایش [illegible] کف بدل
نماید رو منقش بکام رقم … چو منقار طوطی برهانم قلم
هر جا که حرفی ز شعله ها … چه بار [illegible] گشته آشنا
بدو رشک کرد جام [illegible] … مر عیش و جام هر برگ او
بتان را رسانیده قوت لب … فزاینده آب قوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل … لبانی [illegible] نسخه جام مل
ز هر برگ لوح زمرد نگین … خط موج یاقوت چین جبین
لب تشنه چشم حبابه ازو … تبسم صباح شفق تاب ازو
نهفته [illegible] شیره آتش لاله زار … [illegible] عشر رنگ بهار

چو [illegible]

چو گل در سر نازک دلها خوانده است … که تا دم زند رنگ بشکفته است
شکسته ز رنگش اگر حاصل است … ز سیمای خویش [illegible] است
ز بس میچکد ضعف از شکرش … نگاه [illegible] چو رنگ بال پرنش
لب گلرخان [illegible] پرده از اوست … چو [illegible] برگ گل [illegible] از اوست
زمرد [illegible] سبز … که خون [illegible] رگ اوست [illegible] خروش
بدرج دهان جان نگنند … رگ گل به نشتر کرد وا کنند
[illegible] محتسب هیچکس … رگ او رگ جان [illegible] نفس
بهار گلستان حسن [illegible] … حیا [illegible] لعل لب گلرخان
خط [illegible] از حیبش [illegible] است … عبار [illegible] دلها [illegible] اوست
ازو لعل لب [illegible] … حیا [illegible] از خوش طوطی شکر
[illegible] آفتاب [illegible] رو [illegible] است … که هر [illegible] لعل لب است
ز بس ریشه از دست آتش … ز خط شعاعی بود [illegible]
[illegible] نهالش ز خورشید … ز گرمی [illegible] هر برگ او آفتاب
قوامش [illegible] هر برگ او فی المثل … سپند چو شعله [illegible] اندر [illegible]
ز بس شعله خیز است هر [illegible] … زمین [illegible] از سیاه [illegible]

زبرکش گل آفتاب آشکار ... چو از لوح آیینه رخسار یار
عجب دارم از برگ چون خنجرش ... که خون میچکید از رگ جوهرش
شب روز دار رهگذر پنهان او ... مه غیبت در زیر دامان او
زبیش دارد آن موج الماس رنگ ... لو نرگسها او همه شمع رنگ
بجز رهنمایی محفل آرا هوش ... فروغی ندارد چراغ خموش
نه شد جام مستی ازین معنی خموش ... چو شمع تماشا غیرت فروز
نمه را دهد سر خط عنایت ... رگ برگ او موج بحران سر
بهر برگ کیفیت افزا رسال ... کند جلوه جام مرتکز ال
زرهگذر ها بها عقیق یمن ... ز بویش نفسها نسیم ختن
چو وقف تماشا اثر دوز ... چو چه چند انور شمع رهگذر
چو گل بسکه تفسیر آمد درست ... ز رهگذر پای پرواز اوست
هر جمع از سبزه اش حاصل است ... که انسان مضمونها کشید کسل
زبهسته رسید چو باید نشان ... شود سبزه اش طرز طراوه ها
مگر سبزه مضمون بر بسته است ... طلسم بحران جگر بسته است
سیاره برا او راق پاک ما ... تمز دولت با لولیان شما

سنه ...

کند پاسبان از جبین گلشن آشکار ... بود سبزه شاداب بهار
چو گل از فلاش دل شب پاک ... به لوح جگر میکند مشق چاک
خیالش به تب شوق بخیه است ... که چون دور گشت خنگ بگذشته است
ز رهگذر بهار و گلستان جان ... همانم مرکز جلال کنار پایان
لباس سویدا اشر چون هر سیر ... غبار یتیمی ز رخسار کند
در آغوش او رهگذر حسن طرب ... نمود از نمی لعل لب سر شب
ازین نقطه خطه چشم شد او ... کف تماشای رنگین بود او
بود جلوه چون دور نگاه ... چو دریا ظهر خفر رنگ صفا
مگو جوز آن شمع بر رنگ پاک ... صفا جلوه صبح تجلی نشان
که هستی خود کرد از ذکر تخت ... گر با او کنند رهگذر نسبت در دست
ازان سبزه مارست رخ جولان ... که دارد دم آتش رنگ سهیل
همه مجلس افروز سیاهی حسن ... همه موج آیینه آب حیات

حکایت ... بیت

شبی چند بحبت بیدار بود ... جهان هم خانه از نقش اغیار بود
جمال مهر در نظر داشتم ... چو آیینه جا به پروا داشتم

حکایت

مثنوی

بچشم ترم داشت از زلف او   پریشان نگاهی چو مژگان عدو
زلعلش نگاهی پریشان نظر   سخن داوری در زبان موج گهر
بهر گلشنش رنگ شبنم نقاب   ز هر گوشه چشم مینه از آب
قدم گیسوی الفت کمند   بمعراج شوخی چو فکر بلند
خطر دام حیرت چو تار نگاه   بچشم تماشا چو غبار نگاه
گل از فرق تا دامنش خوشه‌چین   رگ گل برشتار جبین حسین
مگر بر کف شعله داده حنا   چو شاهین پر اوج نقار خطا
ز مو در میانش بهم مقال   ازان نازک اندیشه‌ها چون هلال
بحل لانمی کاشانه و دم زدن   دو لب چون دم تیغ برهم زدن
ز وصف خطش بند رفع گزند   خط از نقطه در جوش حکم سپند
ز هر حلقه جلوه طره‌اش گره   که سنبل ز رگ سر نهد گل بسر
برفتار هر دو شش بساط بهار   ز هر نقش پا قمری طوق دار
حیا از خرش موج زن تا حیات   چو از برگ گل جلوه رنگ آب
دهد تا بجا خطش کمال   شده چیز آفتابش سفال
گلشن و صفا رکدرو نما   عرق گشته شسته داده حیا

اشارت

اشارت ز ابرو ز طاق بلند   عبادت ز لب موج گوهر کمند
بناگوش صبح تماشا بهار   جبین آفتاب تجلی شکار
تکلم باهنگ عشرت قرین   تبسم چو موج گهر دلنشین
لبش داده چشمی ز اکسیر ابلع   تنک حوصله تا رگ از برگ یاسمن
ز چشمش هجوم بهار خمار   چو از جام می رنگ می آشکار
لب او نه از برگ یاسمن نکته داشت   که از لعل گل غنچه‌اش نکته داشت
طپید آنقدر در تمنای او   که خون شد دل غنچه در یاد او
غلط گفتم این حرف از من نبود   مر لعل او رنگ شبنم نبود
کجا تو به کس تاب بمعطلی او هست   که اندیشه بی تیغ تمار او هست
لبش را لعابات یک دو کشید   که خون بهار از دم شبنم چکید

حکایت [illegible]

نه این کلمه خانه یک یاسمن نخورد   [illegible] عاشقان نخوردند
بدست پری طلعتان تیره بخت   دل لخت جگرهای بانخچه است
گفته دایم از [illegible] بیاتم   نظر [illegible] عاشقان
بهاری باو در عیش بود   دلش بود در رهزن هوش بود

حکایت

ز بس آتش شعله شد جلوه گر — نفس در نی کلک سوخت از اثر
همه از حیرت جلوه انفعال — چو آیینه صورت پرست خیال
بچشم ادب شوق گرم ستیز — نگه از حیا آب شمشیر تیز
ز وصلش چو نظاره شد کامیاب — بخیره میدید از بس اضطراب
تماشا سراپام افکنده دام — که مومی نگه شد بچشم تمام
همه غنچه سان جامه پاره بتن — ز فکر لبش مهر پاره دهن
با خدمتش از اعتقاد درست — میان چون دهن بعاشقی کرده چست
بخلوتگه مهر حیا پرور — همه فرش بزم ادب گستر
چو نار که خیالش بعکس مثل — ز اوراق با نسخه در بغل
شب و روز از نشئه العطش — همه گرم مستی از صحبتش
ور اندیشه آن لب لعلگون — چو مینا ز می باطن جمله خون
ز لطف سیاه در بر کنار بالت — همه گاه بیش تمنا نهان
همه سبز گلها بگنجیر معاش — بمرغاب برج روی فراش
بظاهر چنین هم آغوش چمن — بباطن بهار شکفتن قرین
نهان بهار خنده در کامشان — ز عیش بر بسته در جانشان

سیم و زر بسوار

یکی وز هوا از نگاه قبول — ز هر برگ چشمی براه قبول
یکی از گهر ریشه ل شاخ داشت — ز خونابه رو بیته رنگ داشت
یکی داشت حرف طلب در میان — چو مکتوب بخشیده عاشقان
رگ ناخن و دو سطر رنگین ادا — بمضمون خونین جگر آشنا
بسیار از خواهش جگر می نمود — سواد بیاض کف خود بود
یکی از رگ خامه پا سر نفس — ز سر تا بپا عقده بال مگس
یکی حیرت شوق در کار داشت — ز هر برگ نشتر بدیدار داشت
گرفته بخون خود دیگری — ز مهر کرده لمبه محضری
از شها نگار انتشار رسته بود — علم بحسن نیش در آغوش بود
گره غنچه سان از جبینش گشاد — ز سر سیر بهار لبش مژده داد
گل صبح عشرت جبینش ودید — که شد ناخن قفل او را کلید
ز یک غنچه در جلوه آید بهار — ز رنگ حنیفه شد چار مرغ گار
همه نغمه پرداز توصیف خویش — همه بلبل باغ تو لف خویش
نخستین نخجیر نیاز شد برگ لال — بموج آمد آب تیغ رها
که هیبت از ظلم موج جوشش نگار — بو وشیره ام کویا و از بهار

منم کز لب عیسی گلستان لب / چو خط طوطی شکرستان لب
ها تشنه برگ فنی آشناست / کز و طوطی حسن رنگین نواست
بود بال طوطی است ای کرم / نوالش برنگ منقار حیدر ازرم
ز هر برگ هر بود تنگ فنی / لب او بیست تشنه رنگ فنی
بگنج دهانش چو منزل کنم / چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان کرم اژده دارد بسر / شود گر چو دندان فنی نیشتر
به دندانش اگر ریزد دم جو... / رگ فنی مدیم نشتر ...
منم موج سرچشمه لعل ... / خط ... لب تشنه برکنار
اگر تشنه شود بهانش چو گشتند / ... روز و داغی چو گشتند
گل حاصل وقت خط منم / چراغ ته داغی خط منم
منم محرم چشمه آن زلال / که خضر خط آنجا ندارد مجال
خمارست خط از می بیغشم / رود چشمه ای چه از آتشم
لب از فن شود گوهر آید بلا / زبان شعله از فن زند شمع وار
بکلم ز فنهای نوشی کنند / تبسم ز فن کلفروشی کنند
ز بس ساز جز لب آهنگ یافته / ز فن همچو گل خلعت رنگ یافته

همه لعل از ها ... کشته آب / که بسته ز خون کرم خضاب
ز ... حرف چون کلم سیم ... گوش / رگ تاک ... تنگ حو...
اگر نام ... لب آرد وده بیت / چو اخگر ... الم کرده بیت
چو شد کر ... بیکرم / نهادم لب ... روام ...
کند جلوه در چشم اهل زمن / مسیحا ز پیراهن خضر فن
ز سیما بهر برگ فن در نظر / چو آیینه جوشد بهار دگر
چو مرتنا دانیم در هر آب / رگ برگ خونیم خط ساغر است
بهر گیسو اورنگ بهارم وطن / چو مرجانم ... غنچه هر برگ فن
ز برگم بکف ... / چو یاقوت لخون هر حرف ...
... که آیینه ... / رگ ریشه ام جوهر ...
چو خط گرچه در سایه دارم وطن / ... شعله شمع خط ز فن
تبسم زمن یافت جسم گلان / رگ برگ گل کشته تیغ هلال
... لعل خوبان نگیست / ... رنگ ...
که خونم ز گلها رانند گلستان / نمی جوشد الا بلبل بیان
مگر لب بیست فن زهر کرده اند / که خونم لخوبان بحل کرده اند

بود ناخنم نقش بند بنان | رخ کاهیم ناخن خون‌فشان
زبهر دوا از شوق نیش گون | دو اشکم ز ناخن نیشتر گشته خون
که از موج نشتر رگم بر تنم | گل از خون نشتر بهشت و دامنم
دو ابلق دشت بلا آنچه تشنه کامی | ز خونم عقیق است زیر زبان
درون رگم هر قطره خون من | شهید است کز رگ دارد کفن
زبر گفتنم این معنی آمد پدید | که یا سبزه شود مزار شهید
بهر دم بگرداند اوراق رنگ | که در صفحه‌ها چشم خونیشم بجنگ
خورم چون زبان از بخت عجایب | کشم خونی گل از هر نشتر اضطراب
بیکسو صف نرگسم گل دیگر است | که تا نگلشند مرا خنجر است
مرا صافی از آب گل تا بهشت | رگم خون چکان شد خط سرنوشت
بخون ریزیم بخت دارد کمین | چکد حرف خونم ز خط جبین
ز نیشتر نگاه رگم تسلیم ساز | ز هر رگ که دارد جبین نیاز
که در دست صفا یاد از سینه‌ام | بود رگ چو جوهر در آیینه‌ام
جلالی اگر بندم از بند تیغ | ز رگ‌ها بیشتر خون ندارم دریغ
بجوش جنون چو سلسله رفتنم | نهد ریشه زنجیر در پا رفتنم

پیرهن

ندارم چو مجنون سر بیشه‌ها | بر شیر در کوچه ریشه‌ها
تو بخت گر هر [illegible] | که بود رشته شمع رگ کار فرمان
چو شمع از رگ جان [illegible] سوختم | که از مجلس افروختند آموختم
سخن گشت آینه [illegible] بد | سخن که ز اظهار جهل فرد
سخن گر نگشد ز [illegible] خبر | چو شکال و هنر سپند مگر
بود سخن [illegible] دریاب راز | سخنهای فرد گوش [illegible] امتیاز
سخنهای که همه بحرف آشنا | بود غافل از ذکر نام خدا
ز نور سخن ذات حق شد پدید | صفتها رحیم سخن سرکشید
احمد الله رسول از سخن شد دلیل | نیامد بغیر از سخن جبرئیل
چو مینا که در فلک سیاه [illegible] | [illegible] سخن باده است
طلسمها [illegible] صد است | طلسم [illegible] صد است
نقشها رنگ [illegible] | که موج سخن جلوه [illegible]
بود تا کجا [illegible] | [illegible] سخن گو [illegible]
تو [illegible] سخن همت [illegible] | مگر وصف خود خود بگوید سخن
حصول دو عالم [illegible] است | ظهور [illegible] مقصد است

[illegible]

وجود بحر خشک موجود است / بغیر از بخارها هیچ موهوم نیست
بسر چشمه وهم چندیم مسیح / که غیر از بخارها در جهان نیست هیچ
بیا ساقی از شور بزم ظهور / بجام از زبیر تا بیا جمع نور
که از مغز کیفیت و غنا قلم / ز لوز کل چیست چو غنا قلم
بشرطها که چون شد خامش موج او / شود برق جان چیست کیفیت او
بجنبیده که از فیض آب در نظر / نماید بحر نشانهای یکم

[illegible] / بیت

فضولها هنگ کار آگاهیم / بلاف بحرها بود کرم بیان
که غسلها بابل در تنگ شتاب / بدریا سفر کرده‌ام چون حباب
رسم تجلیم رت ز نزدیک حد / چو کشتی بقصد آب کردم عبور
کف دعوتم خالی است از کدف / چو موج تم متمای دریا شکاف
ز رفتن مغز بحر پوشیده است / از آن نسخه وقف نفهمیده نیست
ز سهل از دریا نیم بی‌خبر / ز هر قطره دارم سیاحی دگر
بساحل نشینان چه با رحم است / که گمند از قعر اسرار حسم
ز هر موج چند بحر نطلبیم چه دیدم / بهر قطره صد موج عجیب دیده‌ام

رسیده

رسیده است از فکر معنی نظر / چو کیفیت تفهیم کنج گهر
چه پا اگر چشم واکرده است / لکاهم ور دنیم کجا جا کرده است
بغیر از فنا نیست هر طوفان ادا / نه غواص فهمید تا چند ا
درین عالم آبادی هستی اثر / ز هر قطره دارم سیاحی دگر
که گفت ز تحیله سیر سفر / بگو تا زمانی چه داری خبر
که صید در آب دارم وطن / ز هیچ نیست محو دیشب سخن
بسی کارها زبان لیک خامش کلام / نفس که قلابی عجز بس لکام
طلبش آب که قدرها خود در تشتر / بجز نسبته بال برفشانده نیش
بر شگفت آواز نیست بحرها / همان جای هیم بود دیگر غذا
ز گلزار نشان جستن از آن گوهر است / چنین علم ور سر کدام اگر است
ز بحر بیانم که چندیست / ز بر کیفیت چه رسیده است
چو بالی نوا رعنا شیر شنید / بعذر شیر جوهای زبان کشید
که فن عاقل از هیبت ماهیم / از آن کیسه ده نقد آگاهیم
هنر دگر بیانی که کرم سیاهر / شوم از نشان تم جای شمار
سیاه سفینه جهان شور / فکنده است صد جا لباس ظهور

کتابخانهٔ آستانهٔ قدس

عجایبکه پوشش نفهمیده است — همه کرده سهو است تو شنیده است
جهان از بد و نیک دارد بسی — چه محرم شوی گرنه چندین کسی
بسا پایه ار هست دارم تمیز — بدست تو عنقا است پروانه خیز
بحکم ضرورت ز دور مثال — لب بحر کو شد محیط سؤال
که با بحر ماهیست ای هوشمند — که دارد چو اشتر چو شاخ بلند
کنون خوش بنه سر الا ز غم آزاد کن — تو بین اشتر و ماهی الحاد کنی
بخندید خلقی بر آن بوالفضول — که نشناخت رنگ فروع از اصول
بتقلید مردود هر یکار بود — سرانجام رسولی آورد بار
یقین شد که فرد فرشتند بود — چو ماهی شتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم از حکمتی — عروج مسیحا ز تقریر حکیم
چنان بسکه با دیو ملک ره رود — چو آئینه تیره آشفته کو است
بحرمت رو از راه مردم سپیر — چنوتو نقاییست از عامی سی
مرو هیچ کوشش از آن هیچ کس — بیا جستجو کن به پیک نفیر
جهلا بحرف کتاب جامه دار — صریری ز تحقیق خود نیز برار
جهان بشت فرد تو هم چراغ — ز تحقیق اگر نیست دیدی دماغ

خوبکه

نیاید

بدو رای از ظلمت وهم خویش — ملک سیر در کوچهٔ فهم خویش
کسادی رساند ز حرف نکات — کلید در دانش از هر طلب
بتحقیق اگر رهنما شد دلیت — رساند بیک گام بام ملت
در یک جهانی اگر بشت فراز — بیک جنبش ذره لولاک تا بیاز
هر آن نیست آن نیست حاکم — که کف زیر و صنوبر عیان
نه آنکه که در زبان از عام — بدو کار قصاب از دو مقام
بهر الشعله برق ادراک است — که تو شیشه در قبضهٔ خاک است
با اوهام اگر روکنی — کل گلشن معرفت بو کنی
بنزم تحقیق کو آشنونیست — بحرف نکو آشنا بود نیست
خوش آنکس که در گفتگو — جموش بود ساز آهنگ او
ز صید هر آنها که دم میزنند — بجنبیده از جا قدم میزنند
بظاهر چو نسخه کثرت اند — بباطن همه معنی وحدت اند

حکایت

شنیدم که مرد صباحت — لعاب حید لیگر تا که چو چار
شنیدم مرد صباحت شعار — پس از انقضای زمان شاع
که رحیده شد مجلس اختلاط

بپرسید کای پیر اختر امام همی گفت کنی بعد ازین ای همام
هنر دل گزیند ذات وحدت نشان بجسم خودم آشنا چون بیان
چو بشنید این نکته صاحب کمال لبش ریخته بهر بیان مقال
که از تیر تحقیق نامم مبر اسیر نیم زدامم مپرس
منم ذات آنکه از اسمها بی‌نشان مبرا از ادراک وصف بیان
وجودم که نقش است حیرت اثر چو از جلوه‌ها هم شده جلوه گر
کسی را از فهم نرسیده نام مرا نه ایست قدر مقام مرا
در اندیشه و وهم تمثال جسم نه از خود نیم بر تو انداز اسم
خلائق ز فهم گمان کیست بخندند صفت کیف با دخطاب
برادر راخجی به زپیر بود خواند نه اصل خودم هر کس چه خواند
بخود نسبت طاهرم حیرت اند زهشیر خودم بر آن شنیده ام
مرا هم ز تصدیق ایشان جاریست ز طبعیت مردمان جاریست
اگر از تحقیق برارم نفس نیاید ز دانم و هیچکس
چو قانون نهست خلقی بسیار کنون مصلحت نیست فشار راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم ملامت نه اینم نه آن منم

ولا تا که

ولا تا که از بیخودی هر زمان بجوی نشان خود از مردمان
وجودیست آنکه از خویشتن که خواهد ذکر و قیف از بود و من
از نشان دیدن گمراهی مشی که از غیر رسید کسی حال خویش
ترا چون بتحقیق چه سیر نیست ز غیر الخبر با ما بتجز غیر نیست
همی از درون سیر کن عالم فزان ز جوف قریب جهانش دم فزان
تکلم بر تو غیرت نشان داده است عنایت هدایت کمان داده است
بیا کیکو کسانی که رفته اند بتحقیق و هم کمان رفته اند
نه اندیشه از یکه اکنی ست که کوشش کمالی بود از خود تهی است
چه بجود از تماشا کرتست چشم که از خود ندارد [illegible]
چو تصویر یا نشان بحر من بتقلید نتوان شدن آدمی
اگر عالم این است آدم کجاست و گر هست آدم بعالم کجاست

حکایت

بزرگی ز تحقیق جهانش فردی مگر شد بخوابش عیان مولوی
بگاهی چو خورشید عالم فروز لبی در تبسم چو فیض سحر
ز جا جست بیننده کای حال گشاید از ادب قفل درج سوال

که در فن معنوی ذوفنون / همه سیارند و بینند احوال خلق بطون

چه صورتست گرچه این مارا / چه حکمت کلهار اسرار را

چنین گفت دانای روشن جواب / که عقبی چو دنیاست نقش بر آب

نه آنجا کسی راست از ما خبر / نه آنجا کسی کرد رنگ اثر

شرنگی در این بزم پیدا نشد / کسی غیر ما واقف ما نشد

حکایت

بدشت یکی از شکار افکنان / بصید یکی آهوی لاغر میان

رها کرد دلدوز تیری ز شست / که چون سهم آنخواهش به پهلو نشست

ولیکن نشد کار آهو تمام / نیفتاد شیر آهوی مقدام

گذشت آهو از صیدگاهش چو نگاه / روان شد چو سنگی از پیش بر راه

به بوی از خون صید شیر و داغ / دهد رنگ از نکهت گل بیراغ

بدو بوی جستجو مند و ید / که تا که به سر وقت مردی رسید

نشسته بجا همچو قطب الی وقار / فرو رفته در خویش چون کوهسار

کدورت که آنکه در پیراهنش / به دامان صحرا گره دامنش

بگفت آنکه در خویش عجیبه / در این بگذر آهوی صیدها

سر زخمش

که زخم تیرست در سینه گل کرده اتی / نکهتیست در رنگ آه آتشی

بر آورد پیر مرد صاحب کمال / بگفت ای گرفتار دام خیال

یقین دان که تیر خیالت خطاست / وگرنه در این دشت آهو کجاست

چو آیینه عقل کرد غبار / رم آهوان میشود آشکار

اگر هست آهو خیالست بس / وجود خیال محالست و بس

در این جستجوها نمودم بسر / ندیدم در این دشت و خود در گذر

بیا ساقی از باده اهل حال / که گم کرده راهم بدشت ضلال

بدشت تمنا روم چون سراب / بهر دیدن چند چند چون حباب

از آب نمکسی از / تشنه دهر آبها ور کدر

بنه ده که چون سیل دریا کنم / ز دشت تو هم برآرم غبار

و زان کم مقصد بهر کوشش / بتخت از دهم منصب بالاتر

بو بیندم لب از گفتگوی دلیل / بروز آیم از رنگ و بوی حیا

کنم جرعه جام / وحدت بکام

همه شاه جهان / مرتضی والسلام

تمت الکتاب والله اعلم بالصواب

سنه ۱۲۳۶

بازبین شد
۱۳۷۲ ش

کتابخانه آستان قدس
بخش خطی

هر مصطفی قلندام روزن
نه عالم درد [illegible]
ورزورق توان [illegible]
ازوجود دلم [illegible] زورق
ارسنه زورق زیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

بازبینی شد
۲۱۳۵۳خ



